نشریات ارمغان



حلقه یازدهم از سلسله روایات تاریخ اسلام

امین و مامون

تألیف نویسنده شهیر مصری (جرجی زیدان)

مدیر و مؤسس مجله عربی الهلال

ترجمه عبدالحمید اشراق خاوری از عربی بفارسی

چاپ دوم

سال ۱۳۱۹ شمسی درچاپخانه ارمغان انجام یافت

نشریات ارمغان



حلقه یازدهم از سلسله روایات تاریخ اسلام

امین و مامون


تألیف نویسنده شهیر مصری (جرجی زیدان)

مدیر و مؤسس مجله عربی الهلال

ترجمه عبدالحمید اشراق خاوری از عربی بفارسی

چاپ دوم

سال ۱۳۱۹ شمسی درچاپخانه **ارمغان** انجام یافت



نشریات ارمغان



حلقه یازدهم ازسلسله روایات تاریخ اسلام

امین و مامون

تألیف نویسنده شهیر مصری (جرجی زیدان)

مدیر و مؤسس مجله عربی الهلال

ترجمه عبدالحمید اشراق خاوری ازعربی بفارسی

چاپ دوم

سال ۱۳۱۹ شمسی درچاپخانه **ارمغان** انجام یافت

نامه

امین ومامون

تألیف نویسنده شهیر مصری (جرجی زیدان) و ترجمه فاضل محترم عبدالحمید اشراق خاوری ازسال ۱۳۱۰ تا ۱۳۱٤ درمجله ارمغان بچاپ رسیده ومقداری‌هم علاوه برمجله بشکل کتاب انتشاریافت . چون قریب دوسال است که نسخ این کتاب تمام شده و ازدور و نزدیك اهل دانش و ذوق ایرانی نژاد تقاضای خریداری و چاپ داشتند اینك بار دیگر بابهترین کاغذ وحروف وسبك واسلوب زیبا وتصحیح کامل بچاپ رسیده وانتشار یافت .

مقام شامخ این تألیف و شاهکار ادبی (جرجی زیدان) براهل خرد پوشیده نیست و بالاترین مزایای وی بیان حقایق تاریخی و شرح شهامت ومردانگی ایرانیان ووطن پرستی آنان درصدر اسلامست که مؤلف محترم بدون هیچگونه نظروتعصب وباکمال بیطرفی مطابق متون تواریخ پیشینه بدانها اشارت وازهیچ نکته وحقیقتی فروگذارنکرده‌است .

فهرست رساله امین و مأمون

فصل	عنوان	صفحه
فصل اول	میخانه سمعان	۲
فصل دوم	هرزه‌گرد ولشگری	٦
فصل سوم	سعدون وهرش	۱۱
فصل چهارم	کیمیا	۱۸
فصل پنجم	خبرمهم	۲۳
فصل ششم	قصرمأمونی	۲۷
فصل هفتم	فضل بن سهل	۳۱
فصل هشتم	ام حبیبه ودنانیر	۳٤
فصل نهم	طبیب خراسانی	۳۹
فصل دهم	پیرزن و دختر	٤٤
فصل یازدهم	هرون‌الرشید وام‌جعفر	٤۹
فصل دوازدهم	بدن جعفر	٥٤
فصل سیزدهم	دختر	٥۸
فصل چهاردهم	رازنهان	٦۲
فصل پانزدهم	طبیب خراسانی	٦۷
فصل شانزدهم	میمونه	۷۰
فصل هفدهم	خبر یقین	۷٥
فصل هیجدهم	میمونه بهزادرا دوست میدارد	۸۰
فصل نوزدهم	تنگنای حیرت	۸٥
فصل بیستم	میدان عیاران	۸۷
فصل بیست‌ویکم	رئیس قشون	۹۰
فصل بیست ودوم	دهشت‌واضطراب	۹٦
فصل بیست‌وسوم	بیعت کردن	۱۰۱
فصل بیست‌وچهارم	اهالی‌قصرمأمونی	۱۰٤
فصل بیست‌وپنجم	پسر فضل	۱۱۱
فصل بیست‌وششم	شهر منصوریه	۱۱۷
فصل بیست‌وهفتم	قصر باب‌الذهب	۱۲۰
فصل بیست‌وهشتم	مجلس‌امیرالمومنین	۱۲٤
فصل بیست‌ونهم	آزمایش	۱۲۸
فصل سی‌ام	تامدائن	۱۳۲
فصل سی‌ویکم	روی دجله	۱۳٦
فصل سی‌ودوم	افسوس و حسرت	۱٤۰
فصل سی‌وسوم	ایوان کسری	۱٤٤
فصل سی‌وچهارم	دهشت	۱٤۸
فصل سی‌وپنجم	کسری‌انوشیروان	۱٥۳
فصل سی‌وششم	تامنزل	۱٥۸
فصل سی‌وهفتم	رازعشق	۱٦۳
فصل سی‌وهشتم	بدون شرط ترا دوست میدارم	۱٦۹
فصل سی‌ونهم	شکافتن زمین	۱۷٤
فصل چهلم	جدائی	۱۷۸

فصل	عنوان	صفحه
فصل چهل ویکم	سفر	۱۸۳
فصل چهل ودوم	نامه	۱۸۷
فصل چهل وسوم	شاکری	۱۹۰
فصل چهل و چهارم	نامه	۱۹۳
فصل چهل و پنجم	مجلس فضل بن الربیع	۱۹۶
فصل چهل و ششم	غیب گوئی	۲۰۱
فصل چهل و هفتم	مجلس امیر المؤمنین	۲۰۵
فصل چهل و هشتم	زینب و دنانیر	۲۱۰
فصل چهل و نهم	امین و فضل	۲۱۷
فصل پنجاهم	عباده وزبیده	۲۲٤
فصل پنجاه و یکم	چشم بچشم افتادن	۲۲۷
فصل پنجاه ودوم	خشم	۲۳۳
فصل پنجاه و سوم	فضل بن سهل	۲۳۸
فصل پنجاه و چهارم	فاطمه	۲٤٤
فصل پنجاه و پنجم	اصل و نسب	۲٤۷
فصل پنجاه و ششم	نامه سلمان	۲۵۱
فصل پنجاه و هفتم	مأمون	۲۵٦
فصل پنجاه و هشتم	حمله ابن ماهان	۲٦٤

فصل	عنوان	صفحه
فصل پنجاه و نهم	ملاقات بادنانیر	۲٦۹
فصل شصتم	میدان جنك	۲۷۲
فصل شصت و یکم	موکب زبیده	۲۷۷
فصل شصت ودوم	خلع مأمون	۲۸۲
فصل شصت و سوم	غیب گوئی	۲۹۰
فصل شصت و چهارم	آشکار شدن راز	۲۹۵
فصل شصت و پنجم	ماهی گوشواره دار امین	۳۰۲
فصل شصت و ششم	قلبش گواهی میدهد	۳۱۰
فصل شصت و هفتم	فرار	۳۱۷
فصل شصت و هشتم	قتل	۳۲۱
فصل شصت و نهم	پسر فضل بن الربیع	۳۲۷
فصل هفتادم	کار گذشت	۳۳۵
فصل هفتاد و یکم	مرك گوارا	۳٤۰
فصل هفتاد و دوم	جنایتکار دوست و یار ندارد	۳٤۷
فصل هفتاد و سوم	هرانکو چاه کند افتاد در چاه	۳۵٤

نشریات ارمغان

حلقه یازدهم از سلسله روایات تاریخ اسلام

امین و مأمون

تألیف نویسنده شهیر مصری (جرجی زیدان)

مدیر و مؤسس مجله عربی الهلال

ترجمه عبدالحمید اشراق خاوری ازعربی بفارسی

چاپ دوم

سال ۱۳۱۹ شمسی در چاپخانه ارمغان انجام یافت

امین و مأمون

فصل اول

(میخانه سمعان)

درسال صدوچهل وپنج هجری **منصوردوانیقی** شهری دایره شکل وحصنی مستدیر برای‌خود وبزرگان دولت ولشگریان خویش بساخت دروسط شهر مزبور قصری موسوم به (**قصرطلا**) برای خود بپرداخت و مسجدی نیز درپهلوی آن قصر بنا نمود که « **بجامع منصور** » معروف بود . دراطراف وزوایای شهر برای خواص حضرت وارکان دولت قصور وابنیه عالیه ترتیب داد و باروئی مثلث شکل گرد شهر کشید که چهار دروازه بر آن قرار داده بود : هر دروازه باسم شهری‌که ازآن دروازه راهی تاآن شهرامتداد داشت مشهوربود دروازه شمال شرقی‌را دروازه خراسان میگفتند ، دروازه شمال غربی را دروازه شام ، جنوب شرقی دروازه بصره ، و جنوب غربی بدروازه کوفه موسوم بود .

اراضئی که در اطراف شهر منصوریه واقع بود برجال دولت وخواص درگاه خلافت اختصاص داشت باینمعنی که منصور اراضی

مزبوره‌را بآنان بخشیده بود تاآباد کرده ودرآن عمارات وابنیه عالیه بنا کنند وهر قطعه زمینی باسم مالك آن موسوم بود .

چندان طولی نکشید که در شهرمنصوریه محله‌هائی بااسامی مخصوص ایجاد شدکه معروفترین آنها درشمال محله (**حربیه**) و درجنوب محله (**کرخ**) بود در طرف شرقی دجله نیز آبادی بسیاری موجود ومحله هائی باسم (**شماسیه**) و (**رصافه**) و (**محرم**) و جز اینها بنا کرده بودند .

بیرون دروازه خراسان قصربزرگی معروف به(**قصربهشت**) بنا شده بود بین قصر و دروازه میدان بزرگی بود ازاین میدان جاده وسیعی بطرف شمال شرقی شهر امتداد داشت . این جاده ازپل و ط دجله عبورکرده و از آن‌پس بطرف مشرق امتداد می‌یافت و از محله (**رصافه ومحرم**) می‌گذشت وبجاده (**خراسان**) معروف بود . اگر کسی بمحله‌های مزبور نگاه میکرد قصرها ، باغها ، نهرهای جاری ، که از دجله منشعب شده و پر ازآب بود درمقابل چشمش خودنمائی میکرد این نهرهای پرآب‌که ازدجله منشعب شده درجمیع جهات موجود بود ، ازآن جمله (**نهرجعفر**) بود که از دجله جدا شده و بطرف مشرق جریان داشت و ازمحله (**رصافه وشماسه**) میگذشت درپشت محله رصافه باغهای سبز وخرم وبساتین پر درخت از دوطرف نهر جعفر بنظر میرسید و بعضی ابنیه و قصور از خلال درختان باغها پیدا بود .

ازجمله باغی است‌که ازیکطرف بجاده خراسان و ازطرفی به بنهر جعفر محدود است صاحب باغ درآن میخانهٔ ترتیب داده بود . مسافرین واشخاص غریب‌که ببغداد وارد میشدند درآن مکان‌استراحت میکردند . در این باغ اطاقی پهلوی جاده بود که در آن انواع و اقسام شراب انگور وخرما موجود وهرکس بهرقسم طعامی هم مایل میشد صاحب میخانه برای وی بزودی تهیه میکرد موقعیت این‌میخانه بی‌اندازه مهم وجالب توجه بود زیرا ازغوغای شهریان نسبتاً دور

و در سرراه واقع شده و از اینروی اشخاصیکه مایل بتفریح وتنفس بودند غالباً باین باغ می‌آمدند . طبقه عامه مردم نیز برای باده پیمائی بهمین مهمانخانه عزیمت میکردند زیرا هم ازحیث محل بر میخانه‌های شهر ترجیح داشت وهم از حیث مخارج و قیمت مشروبات باقتصاد نزدیکتر بود .

برخی ازمردمان معروف و رجال درجه اولهم که غالباً خوف رقیب یاملاحظه نام و ننك آنان را درشهر اجازه باده پیمائی نمیداد باهیئت ناشناخت بهمین میخانه آمده و بنوشیدن هرقسم شرابی که مایل بودند میپرداختند . صاحب این میخانه شخصی است شصت ساله‌که درتحت فشار روزگار تجربه‌هائی آموخته ودرمقابل نوائب و پیش‌آمدهای مختلف بی‌اندازه صبور وسلیم میباشد . این پیرمرد دوره سه تن ازخلفای عباسی‌را دیده باین معنی‌که زمان خلافت (**مهدی وهرون‌الرشید**)را درك کرده‌است . عجایب بسیاری ازگردش دنیا درخاطرش نقش بسته وغرائب بیشماری ازگشت چرخ دیده که داستان نکبت حال وذلت وسقوط **برمکیان** ورق آخرکتاب عجائب اورا تشکیل میدهد . شش‌سال قبل بچشم‌خود دیده بودکه چگونه **برمکیان** با آن همه عظمت و رفعت مقام ناگهان خوار و ذلیل شدند . بدن جعفر برمکی‌راکه مدت سه‌سال درروی جسر بغداد آویخته بودند تا عبرت دیگران شود مشاهده کرده است .

باده فروشان بواسطه کثرت معاشرت وملاقات‌اشخاص گوناگون و نفوس‌مختلفه بخوش خلقی و نیکو طبعی عادت میکنند زیرا برای آنکه ازکسب خود بهره ببرند و منفعتی حاصل کنند مجبورند بامشتریهای خود هرطور شده بسازند و با اشخاص مست و لا یعقل مداراکنند ، ناچار هرگونه ظلمی را متحمل میشوند و بهر قسم سب و شتمی صبر میکنند تاجلب توجه مشتریان نموده و ضمناً ازآنها منفعتی بدست کنند . از اینرو بادهٔ فروشان مخصوصاً خوش خلق و خوش رفتارند واطلاع آنها برنواقص افراد بشر ازهمه‌کس زیادتر است . اگر از شخصی در

ضمن سکرت وخلال مستی عیبی بینند یا راز پنهانی شنوند عیب را پنهان و راز را مستور میدارند .

همین مطالب سبب بود که درآنزمان باده فروشی باهل ذمه اختصاص داشت و غالباً قوم یهود که مورد ومصداق آیه (**ضربت علیهم الذلة و المسکنة**) بودند باین شغل قیام مینمودند . مردمی‌هم‌که جنساً عرب نبودند باین‌کاراقدام می‌کردند ولی دربین مسلمانها این شغل ممنوع بود زیراکه دردیانت اسلام این شغل حرام وشرب شراب ومسکرعموماً نهی شده است .

اطاقی‌که پیرمرد برای پذیرائی مشتریان معمولی خود تهیه‌کرده بود درقسمتی ازباغ‌که سرراه بود واقعشده‌است درسطح اطاق حصیری افکنده ودرچند نقطه بدون ترتیب توشکچه های چندی‌که ازپارچه‌های جنس‌کتان درست‌کرده ومیان‌آنها ازنی شکسته انباشته شده افکنده بود . درقسمتی ازدیوارهای این اطاق جاهای مخصوص برای خم های شراب ساخته بودند خم‌های مزبور محتوی شراب انگور وخرما و سیب و جز اینها بود . درقسمت بالای دیوار طاقچه هائی بود که بطریها و ابریقها و قدح های بلورین و چوبین درآنها نهاده و باآنها شراب را پیمانه‌کرده بمشتریان میداد . پیمانه های مزبور ازیك رطل تا نصف و ربع رطل گنجایش مشروب داشت . در دیوار بالای اطاق بربط و عود و دایره آویزان‌کرده بود تا سبب جلب توجه واردین وباعث سرور باده پیمایان گردد .

باده فروشان اغلب خوش‌آوازند یالااقل درنواختن یکی از آلات طرب مهارت دارند . بعضی از باده فروشان بغدادکنیزکان خوش آواز نیکوصورت‌که درنواختن آلات طرب مهارتی بسزا داشتند نزد خود نگاه می داشتند و آواز وساز و صورت ملیح آنان سبب میشد که مشتریان درشرب مدام و پیمودن‌باده ناب افراط‌کنند .

فصل دوم

هرزه‌گرد و لشکری

روزی از روزهای سال صد و نود و سه هجری سپری شد و آفتاب غروب کرد و برای پیرمرد می فروش هیچ مشتری نیامد زیرا چنانکه گفتیم این میخانه ازمرکزشهر دور بود . بیشتر وسائل و لوازم زندگانی و مخارج و مصارف پیرمرد می‌فروش ازمسافرینی تأمین میشد که برای رفع خستگی مدتی قلیل در آن میخانه آسوده صرف غذا یا شرابی مینمودند . پیرمرد طبعاً غربا و بیگانگان راهگذر را بر اهل شهر ترجیح میداد زیرا میتوانست پیمانه های شراب را بقیمت گزاف بآنها بفروشد چه آنها از قیمت و نرخ معمولی بی‌خبر بودند و نیز مسافر و راهگذر هم چندان اهمیتی نمیدهد که برای یك‌مرتبه مثلا پنج درهم در باره قیمت یك رطل شراب بپردازد در حالی که اهل شهر قیمت یك رطل را بیش از دو درهم نمیدهند .

باری روز سپری‌شد وآفتاب غروب‌کرد پیرمرد درگوشه باغ آتش‌افروخت تاماهئی‌راکه برای غذای شب تهیه دیده بود بریان‌کند پیرمرد درآتش میدمید تازود مشتعل شود ودود برسر وصورتش متصاعد شده وازبین موهای ریش انبوه و بلندش گذر کرده سر ورخسارش را میپوشانید . پیر سر پا نشسته و دامن لباس خودرا از اطراف بکمر زده درآتش میدمید ناگاه از درباغ صدائی بلند شده‌کسی میگفت :

استاد سمعان . . . معلم سمعان ! !

پیر مرد چون آواز مشتری شنید ازشدت سرور دلش برقص آمده باکمال سرعت بجانب در باغ روان شد لکن غفلتاً تکانی‌خورده بجای‌خود ایستاد . زیرا مشتری‌خودرا یکتن ازعیاران هرزه‌گرد یافت .

هرزه‌گردان که ماازاین پس بعیارتعبیرخواهیم‌کرد دربغداد زیاد بودند . این‌گونه مردمان‌گروه بیکاره مفتخواری بودندکه‌زندگانی را صرف لهو ولعب‌کرده و ازدزدی و راهزنی وهرزه‌کاری چیزی بدست آورده سد رمق میکردند .

سمعان پیر - را چون نظربعیارمزبور افتاد یکه خورده و از شر او بخدا پناه برد . لکن چارهٔ نداشت و راه فراری از چنگال این مرد برایش میسر نبود از این جهت به پیش آمد تن داده خود را خندان و شادان جلوه‌گر ساخته بعیار تحیت‌گفت .

عیارمزبور - کلاه‌خودی‌ازبرك خرمابرسرداشت وپارچه چرمیکه بنقوش رنگارنك منقش بود سینه اوراپوشیده بود . دوبازویش برهنه و برشانه راستش‌توبرهٔ آویزان بودکه اندکی بطرف‌خاصره چپ منحرف شده ودرآن ریگهای بزرك وپاره های سنك بودکه بافلاخن درمواقع لازمه بکار میرفت . شلوارگشادی ازپارچه های خشن‌کتانی پوشیده بود که تا سر زانوی او میرسید و فلاخنی دربند دست آویزکرده بود .

درآنزمان سلاح وآلت قتاله عیاران غالباً عبارت ازفلاخن بود . ساق های پایش برهنه و پاهایش بی‌کفش بود دریکدست عصای کوتاهی و در دست دیگرگرده نانی داشت که قسمتی ازآن‌را خورده و یك لقمه نیز دردهان داشت که باکمال میل آنرا میخائید .

عیار باصدای بلند به پیرمردگفت

استادکمی شراب بمن بده . . . پیرباگشاده روئی ویرا پذیرفته و پیمانهٔ ازشراب خرما پرکرده بدو داد عیار نیز رفیقی همراه داشت که درلباس لشکریان بود لباس مزبور عبارت از دراعهٔ بودکه درپشت آن علامت دولتی یعنی آیه (**فسیکفیکهم الله و هو السمیع العلیم**) دوخته شده بود ، کلاهی دراز برسر داشت و قبائی سیاه در بر . شمشیر خود را از کمر بندی که روی قبای سیاه بسته بود آویخته . پیرمرد ازمشاهده لشکری بارقه امید منفعتی درچشمانش درخشید زیرا میدانست لشکریان هروقت حقوق خودرا از دولت دریافت دارند قیمت هر چیز را که برده اند خواهند پرداخت ،

لشگری - هم بنوبت‌خود ازسمعان پیرشراب خواست . سمعان بانهایت سرور و خوشدلی پیمانهٔ باو داد لشکری همان طور که ایستاده بود پیمانه را سر کشید آنگاه‌گردن خودرا بر افراشت و سینه را

جلو داده بانهایت تکبر و خود پسندی بقدم زدن مشغول شد .

عیار - هم قدح شراب را ازسمعان پیرگرفته نزدیك دهن برد وگفت . خدا ترا برکت دهد ای سمعان . قسم یاد میکنم که هروقت صاحب منصب و رئیس عیاران بغداد شدم تورا اززیر دستان مخصوص خود قرار دهم . لشکری از این حرف بلند خندیده و بسمعان نزدیك شده دست خودرا بشانه او نهاده و با لهجهٔ که معلوم بود عربی را درست نمیتواند اداکند و او را از مردمان فرغانه (۱) معرفی میکرد گفت : من هم بتو قول میدهم که اگر بزودی انقلابی که منتظر آن هستم واقع شود وحقوق عقب افتاده را بگیرم قیمت شرابهائی را که ازتومیخورم بتوبپردازم . گمان میکنم که ازسابق‌هم چیزی بتومقروض باشم ، لکن چاره چیست ؟ بایدصبرکرد ،. صبرکن . عیارسخن اورا بریده گفت : شماهم ازفقر و تنگدستی شکایت میکنید با آنکه حقوق مرتبی دارید که بشما می‌پردازند .

لشگری - گفت درست میگوئی رفیق . ماحقوق میگیریم ولکن این حقوق ها برای مخارج ماکافی نیست . زن و فرزند خیلی‌مخارج دارند . اگر جنگی پیش نیاید ما کارمان زار است زیرا درجنك باز غارت و غنیمت بدست میآید که کمك بسیاری بمخارج ما میکند . حال جنگی که نیست لا اقل . . . لشکری توقف کرده و معلوم بود میترسد مبادا کسی صحبت اورا بشنود .

عیار گفت : لا اقل تغییر و تبدیلی در قصر خلافت پیش بیاید تاپول زیادی بگیرید و چندین درجه بیشتر از حقوق معمولی عاید شما شود غیر ازحق بیعت ! . لکن خوش باش زیرا این مسئله بدون شك وا . . . لشکری با سرعت دست خودرا بدهان عیارگذاشته و او را بسکوت مجبور نمود مبادا رسوا شوند .

سمعان صحبت آنهارا میشنید و منتظر بود سخنی بگویند که

---

(۱) وی از جمله اولاد کسانی بود که منصور در دوره خلافت خود آنها را به بغداد آورده بود .

دلیل بر وصول طلب وی باشد و جز این بباقی گفتار آنها اعتنائی نداشت . . . وقتی که دید آنها از بلند سخن‌گفتن بیمناکند وتاآنوقت بیرون اطاقی ایستاده بودند پیش آمده گفت : بفرمائید . داخل شوید ، و بحصیریکه در اطاق افتاده بود اشاره نمود . لشکری و عیار وارد اطاق شدند عیار دست دراز کرده بربط پیر مرد را از دیوار فرود آورده وبسمعان داد آنگاه نشست وگفت :

سمعان . شنیده‌ام تو درنواختن بربط مهارتی داری وازقرار مسموع با (**برصوما**) نی زن معروف که خداوند طرب است خویشاوندی . اینك مارا ازهنر خود بهره مندکن . سمعان نا چار بربط راگرفته اصلاح مینمود وزیرلب میگفت کاش من از چاکران برصوما بردم (برصوما ازمقربین درگاه خلافت و ازخواص‌امیرالمؤمنین است) چه جایزه ها می گیرد و چه ثروت و تمول ها که دارد . اما من بیچاره . . .

لشگری گفت اگرتو هم در نی زدن مهارت داشتی بدرجه برصوما و به مقام ابراهیم موصلی موسیقی دان مشهور میرسیدی یا . . لکن خدا را شکرکن که زندگانی بی‌خطر وآسودهٔ داری . زیرا تقرب بقصر خلافت خالی از خطر و رنج نیست . تو هرچه خوشبخت شوی آیا از برمکیان بیشتر ترقی خواهی کرد ؟ دیدی آخر کارچه شد ؟

عیار گفت : رفیق گویا تو از فلاسفهٔ یا در جرگه زهاد بدنیا پشت پا زده میباشی که چنین سخنانی میگوئی ؟ لکن من . . . من مایلم . . . بلی بی اندازه اشتیاق دارم که در (قصر بهشت) راه یابم و از مغنیان مخصوص خلیفه یا نی‌زن یاشاعر مخصوص او شوم و اگر زمانی خطری متوجه شود خدا حفظ میکند ، اینها همه هیچ ، لااقل اگر من‌هم مثل تو یکنفر افراد لشکری بودم باز خوب بود . حقوق میگیری ، و بیکار میگردی اگر بجنك‌هم بروی با غنیمت و بهره بسیار مراجعت میکنی ، زنهای خوب‌صورت اسیر میسازی . .

عیار این بگفت و خندید :

لشگری- سرخودراحرکت داده گفت : بلی . . اگرزنده برگردم .

عیار دنباله سخن‌خودراگرفته گفت : راستی چرا تو با لشکریکه چند ماه پیش با امیر المؤمنین بطرف سمرقند برای مجادله و دفع طغیان **رافع بن اللیث** حرکت کرد نرفتی ؟ مگر امید غلبه و فتح نداشتی ! ؟

لشگری گفت - آینده‌را جزخداکسی نمیداند . اما رفتن ما متعلق برأی و اراده خود ما نیست بلکه برأی رؤسای لشکراست . هرون الرشید در این مرتبه که برای جنك رفته ناخوش و مریض بود پسرش محمدامین را در بغداد بجای خود گذاشته امین هم چنانکه میدانی بخشنده و کریم و خوش خلق است و آن سطوت و سورت‌پدرش هرون را ندارد گمان میکنم این هم از جمله خوشبختی‌های شما عیاران باشد زیرا رئیس شما **حسن هرش** تا اندازهٔ در درگاه امین مقرب‌است‌که امروز یکی ازرجال مهم دولت بشمار میرود .

عیار گفت - این‌طور می‌نماید لکن ماوقتی خوش بختیم‌که ... آنگاه براست و چپ خود نگاه‌کرده و باصدای آهسته گفت ؛ ما وقتی خوش‌بختیم که امین خلیفه شود ، آنوقت است که تو بشغل‌من حسد میبری ، چنانکه اینك من بشغل تو حسادت میورزم .

ناگاه عیار روی خود را بطرف باغ متوجه‌کرده و با بینی خود استشمام طویلی نموده گفت ، بوی ماهی برشته میشنوم .

میفروش درضمن این گفتگوهمان طورمشغول اصلاح بر بط بود . شب پرده تاریکی بر اطراف جهان افکنده آتش درگوشه باغ میدرخشید و دود از آن بلند بود . . . پیرمرد بسخن عیار بر بط را بطرفی افکنده فریادکرد وای ماهی‌را فراموش کردم . نسوخته باشد . خوبست ، هوا تاریك بود پیرمرد مجبورشد چراغ روشن‌کند زیرا این مشتری‌های بی‌فایده باین زودیها خیال رفتن نداشتند ناچار برخاسته چراغ سفالینی‌را ازچراغدانی‌که بدیوارمیخکوب شده بود برداشته فتیله اورا باانگشت سبابه اصلاح نمود وخواست باسنك چخماق اورا

بر افروزد . پس پارهٔ مغز درخت که برای همین کار بود برداشته پهلوی پارچه سنك سختی که بدست داشت گرفت آنگاه با قطعهٔ ازفولاد بسنك زد تاشراری ازسنك جسته مغز درخت آتش گرفت پیر مرد پاره چوبی که یکسر آن آغشته بکبریت بود بمغز درخت نزدیك برده‌کبریت شعله ور شد و چوب دنباله خودرا نیز مشتعل کرد ، پیر مرد چوب مشتعل را بچراغ نزدیك نمود بالاخره چراغ روشن‌شد .

عیار چون پیرمرد را بچراغ مشغول دید وقت را غنیمت شمرده بجانب ماهی شتافت ماهی را برداشت و از اینکه دستش‌میسوخت مبالاتی نمی‌کرد آنگاه وارد اطاق شده ماهورا روی بقیه گرده نان خود گذارده فریاد زد : سمعان دو پیمانه شراب ممتاز بسیار خوب بیاور ، از شراب (قطربل) باشد پیرمردگفت : ازشراب قطربل ندارم لکن ازشرابی‌که از دوشاب بستانی و عسل درست کرده ام وخیلی تعریف دارد برایت می‌آورم پس ازلحظهٔ برای آن دونفر شرابی بی نهایت قوی و مؤثر آورده بآنها داد درظاهر چهره سمعان خندان و شادان بود لکن باطناً از شرآنها بخدا پناه میبرد .

لشکری و عیار باکمال بی اعتنائی میخندیدند سمعانهم درخنده با آنها شرکت میکرد .

فصل سوم .

ملفان سعدون و هرش

دربین آنکه صدای خنده وصحبت مشتریان سمعان در اطاق بلند بود غفلتاً صدای دیگری بگوش رسید ، شخصی دربیرون با آواز بلند میگفت ؛ **ماهی تازه . . . تازه ماهی . چهار رطل از بیطارحیان** (درآن زمان ماهی فروشان برای فروش ماهی جمله مزبور را بیان میکردند) **عیار**- بمحض آنکه صدای‌ماهی‌فروش‌را شنید ازجای جسته گفت : استاد سمعان اقبالت یار و طالعت مدد کار است درعوض ماهئی‌که از تو گرفتم اینك برای تو ماهی خواهم آورد . آنگاه از تو بره خود چند دانه ریك برداشته یکی ازآنهارا درفلاخن نهاد از در اطاق‌بیرون

رفت وبسمعان گفت : بیا ماهیهائی که میافکنم جمع کن .

سمعان ازترس اینکه مبادا عیارماهی فروش بیچاره‌را بهلاکت برساند ویرا با دو دست خود محکم نگاهداشته و نگذاشت فلاخن‌را بکار اندازد و بماهیفروش که در تاریکی شب بسختی دیده میشد نظری افکنده مردی دید که بازوها و ساقهای پایش برهنه و جز یك جامه کهنه و ژندهٔ در برندارد عمامه کوچکی برسر داشت که طبق ماهی را روی آن نهاده بود طبق مزبور از نی بافته شده بود و ماهیها در آن پدیدار بودند .

عیار خودرا ازدست پیرمرد رها کرد و گفت : بگذار بجای یك ماهی که بمن دادی دو ماهی برایت بیاورم .

سمعان گفت میترسم مرد بیچاره را بکشی . من احتیاجی بماهی ندارم .

عیار خندید و گفت : نترس من فقط ماهی‌را نشان میکنم و بماهی‌فروش ضرر و اذیتی نمیرسانم حتی طبق اوهم سالم خواهدماند ، ببین ! ! ! پس ازآن سنگی ازفلاخن رها کرد سنك مزبور بماهیهاخورده چند تا از آنهارا بر زمین ریخت و چنان بچابکی این عمل انجام یافت که مرد ماهی فروش‌هم ملتفت قضیه نشده و همچنان باکمال‌آسودگی براه میرفت ؛

عموم عیاران آنعصر در این فن مهارت کامل داشتند و تیر خودرا بهرنقطهٔ که قصد مینمودند می‌افکندند . ماهی‌فروش در دست خود گرده نانی داشت .

عیار بسمعان گفت : میخواهی نان اورا ازدستش بگیرم ؟ ماهی فروش اینمرتبه صدای عیار را شنیده ترسید و گرده نان را بزمین افکنده فریاد ، زد : بیا این نان . . بمن اذیتی مرسان ، این بگفت و فرار اختیار کرد .

عیار ماهیها وگرده نانرا برداشته درحالتیکه میخندید وارد اطاق شد و آنهارا بسمعان پیر داد .

میفروش - ازمهارت وی‌درفلاخن بی‌اندازه متعجب شده ماهی هاراگرفت و رفت تا آنهارا برشته کند . ضمناً باکمال توجه و خلوص از خدا مسئلت میکرد که این مشتریان بی‌فایده موذی را از وی دور فرماید .

دعای پیر بدرگاه خدا مستجاب شد زیرا صدای سم اسب و بهم خوردن لجام از در باغ بگوش رسید که ابتدا زیاد و یکمرتبه قطع شد مشتریان سمعان سخن خودرا قطع کرده بجای خود ساکت ماندند . سمعان درحالیکه بواسطه دود غلیظ زیاد اشك از چشمانش سرازیر بود بجانب در متوجه شد . کثرت دود نمیگذاشت که بزودی چشم سمعان شخص تازه وارد را تشخیص دهد ناچار هر چه قوت داشت بخرج داد تامردی دید بلند قامت اندکی قدش خمیده و از ناصیه‌اش آثاروقاروسکونت هویدا بود ، مرد تازه وارد عمامه سیاهرنك بزرگی برسر بسته و جبه درازی در بر داشت که از زیر آن قبای عسلی رنگی پیدا بود ، زناری بر روی قبا در زیر جبه بر کمر بسته داشت . . « این‌لباس درآن روزگار مخصوص اهل ذمه بود ، دوات نقرهٔ از زنارش آویزان شده چهره اش باز و لاغر . استخوانهای گونه‌هاش برجسته و ازشدت لاغری گوئی پوستی بر استخوان کشیده‌اند چشمان سیاه درخشندهٔ داشت که بر شدت هوش و کثرت ذکاوتش دلیلی محکم بود . . .

بینی بزرگش کمی کج ، و ریش انبوه درازی برسینه‌اش آویخته بود . . این مرد در دست راست عصائی داشت که بآن تکیه میکرد و در زیر بازوی چپش که درزیر جبه پنهان بود چیزی گرفته بود .

میفروش چون اورا دید پنداشت که وی یکتن از بزرگان علمای صابئین یا یکتن ازمشاهیر آن ملت است از اینرو ورود او را درمیخانه خود غریب شمرد زیرا این قبیل اشخاص هیچگاه بمیخانه ها داخل نمیشدند . . عیار و لشکری خود را درگوشهٔ کشیدند وسمعان جلو رفته در مقابل مشتری تازه وارد خود قامت خم کرده احترام

نمود . آنگاه راست ایستاده نگاهی بصورت وی افکنده وبرای اجرای اوامرش حاضر شد مرد مذکور با آواز درشت با وقاری گفت :

میخانه استاد سمعان اینجاست ؟

سمعان از اینکه اسمش تا آن درجه مشهور شده‌که ازرگان هم او را میشناسند باطناً خیلی خوشحال شد و گفت : آری آقای من همین جاست .

مرد گفت : ممکن‌است دراینجاکمی استراحت کرد ؟

سمعان گفت : آری فرمائید . میفروش باشتاب وارد باغ شد و مهمان تازه وارد نیز درپی او روان شده و بسمعان گفت : اگر « هرش » رئیس عیاران آمد و جویای « ملفان سعدون » شد باو بگو که من در اینجا اورا منتظرم (ملفان در نزد سریانیین درجه علمی است مانند دکتر و علامه که امروز مصطلح‌است) :

عیارولشگری درگوشهٔ ایستاده وبمرد مزبور نگاه میکردند ،

عیار یادش بود که این شخص را سابق بر این‌هم دیده و چون از او اسم هرش رئیس عیاران را شنیده سر تاپا لرزید ویاد آورد که مکرر این شخص‌را با هرش دیده است : بهتر آن دیدکه هرچه زودتر ازآن مکان بیرون رود و پیش از آنکه رئیسش بیاید و اورا درآنجا ببیند خود را مخفی دارد پس از آن خیال بسرعت از میخانه خارج گردید .

لشگری باخود خیال کردکه همانجا بماند وسبب ملاقات و اجتماع آنان را بفهمد زیرا ملاقات واجتماعی‌که درشب باین تاریکی دور ازشهر وقوع یابد ناچار برای امر مهمی خواهد بود پس بروی توشکی نشسته بدیوار تکیه داد و شمشیرش را روی زانویش نهاد دیوار اطاق‌که مقابل صورتش بود بین او و باغ حائل بود میفروش از ورود مرد صابئی بی‌اندازه خوشحال بود و انتظار ورود هرش را داشت شاید مشتریان جدید طعامی بخورند یا شرابی بنوشند و جبران

بیکاری آنروز را که بدون استفاده بر اوگذشته ازان دونفر بنماید وضرری‌که ازعیار ولشکری بر او رسیده اصلاح نماید .

سمعان درجلو مهمان صابئی میرفت . تازه وارد اندکی سر خود را خم کرده و درعقب سمعان روان بود زیرا میترسید بواسطه طول قامت عمامه اش بشاخه درختی گیر کند .

پس‌ازلمحهٔ بچمنی که درکنار نهر جعفر بود و درخت بسیاری ازاطراف برآن سایه افکنده بود رسیدند درآنجا سکوی عریض مرتفعی بودکه حصیری برآن افکنده وروی حصیردوعدد توشك موجود بود .

پیر میفروش مهمان خودرا در آنجا نشانیده و باشتاب وارد اطاق شده چراغیرا که ساعتی قبل افروخته بود با خود نزد مهمان برده روی ریشه درختی‌که چند روز قبل آنرا انداخته بودند ونزدیك سکو واقع بود نهاد آنگاه ازسعدون پرسید آیا بطعام یا شراب میل دارد ؟

سعدون گفت چیزی نمیخواهم وقتیکه هرش‌آمد اورا نزد من آر و بیکی از پشتی ها تکیه داده عصای خودرا پهلوی خویش قرار داد سپس از آستین توبره کوچکی بیرون آورده در مقابل خود نهاد .

سمعان اورا بحال خود واگذاشته باطاق برگشت . سعدون تنها ماند و تکیه به‌پشتی داده با انگشتانش ریش خودرا شانه میزدو بصدای جریان چشمه آبیکه در باغ مجاور بود مأنوس شده‌گوش فرا داده بود .

سمعان باطاق برگشته چراغ دیگری برافروخت ولشکری‌را را تنها آنجا دید و از عیار جویا شد .

لشگری گفت ازترس رئیسش‌هرش فرارکرد ، بگو ببینم عقیده تو در باره این صابئی چیست ؟گمان میکنم تمام خسارتهائی که ما بتو وارد ساخته ایم جبران خواهدکرد !

سمعان گفت انشاءالله . . . انشاءالله . . .

لشگری گفت : مسلماً مطلب مهمی است که سبب اجتماع وملاقات هرش با این صابئی شده .

سمعان گفت : من هم همینطور خیال میکنم راستی این صابئین عموماً ستاره شناس و ساحر و افسونگرند و هیچ امری از برای آنها مخفی و مستور نیست . ممکنست هرش بواسطه همین شخص بر رموز و اسرار مطلع شود که تا این حدود در کشف مطالب ماهر و شهرتی بسزا یافته : لشکری سر خودرا حرکت داده و با چشم اشاره کرد ، آری . . و ضمناً خائف و بیمناك بودکه مبادا صابئی براقوال وگفتار وی مطلع شده درصدد اذیت و آزارش برآید ، ناچار ساکت شد .

سمعان خورده ریزه های نان وماهی که براثر اکل وشرب مشتریان بروی زمین ریخته بود با انگشتان خود بر میچید و منتظر ورود هرش بود . . .

در این بین اسب صابئی که درکنار جاده غلامی او را قلاوزی میکرد شیهه بلندی کشید وبلافاصله اسب دیگری از دورشیهه اورا جواب داد . . .

سمعان ازآنکه مردمان بزرك عالی‌مقام بمیخانه او رفت وآمد میکنند بخود بالیده و بی اندازه خوشحال و مسرور بود متدرجاً صدای پای اسب نزدیکتر شده و بالاخره سواری بر در میخانه سمعان ایستاد . .

غلامی که لباس معمولی عیاران را که شرحش سابقاً گذشت در برداشت باصدای بلند گفت :

استاد سمعان . . . معلم سمعان . .

میفروش باشتاب جلو رفته گفت : بلی ، و نگاهی بسوار کرد مردی دید لباس فاخر برتن وکلاه کوتاهی که پارچه عمامه وارگرد آن بسته برسر دارد شلواری کوتاه درپا وشمشیری حمایل کرده وپاپیچی از چرم تاروی کفشها بسته است .

غلام - ازسمعان پرسید : ملفان سمدون اینجاست ؟

سمعان گفت : آری درباغ منتظر است . دیگر شکی برای میفروش نماند که سوار مزبور هرش رئیس عیاران است . باشتاب جلو رفته ، اسب را بدست گرفت تا هرش پیاده شده وارد باغ گردید .

هرش - چهارشانه وکوتاه قد بود و با آنکه سنش زیاد بود در حرکت و رفتار سریع و چالاك و از حیث اندام قوی و توانا و در هنگام راه رفتن باتکبر و تبختر بود لبهای کلفت و ریش و سبلت کم و موی سفیدی داشت . در پیشانیش اثر زخم مهیبی نمودار بود که درزمان جوانی درضمن معرکه وجدالی باو رسیده و نزدیك بوداز آن بهلاکت رسد لکن کم کم آن زخم خوب شده اثرش باقیمانده بود ،

هرش - بواسطه آن اثرکه دلیل شجاعت وپردلی وی بود بر همگنان فخر میکرد و مباهات مینمود ، چشمان بزرگی داشت که پیوسته سرخی زیادی درآنها پیدا بود مانند کسیکه تازه ازخوابی طولانی برخاسته باشد . برای معرفی اخلاق وعادات وی همان سمت ریاست عیارانش کافیست . (۱)

حکومت آنروزی ازعیاران استعانت میکرد ، دستهٔ ازدزدان در خدمت حکومت داخل شده و از دزدی توبه کرده بودند و حکومت هم برای آنها حقوقی مقرر نموده و آنها را (توابین) مینامیدند . .

---

(۱) عیارها عموماً درآن زمان بوسیله تعدی و دزدی ارتزاق می‌نمودند وحکومت هم متعرض آنان نمیشد زیرا دربسیاری از اوقات حکومت از آنها استمداد میکرد و آنهاهم بخوبی ازعهده برمی‌آمدند زیرا که آنها از هرکس بهتر به احوال دزدان و راهزنان اطلاع داشتند وحکومت را بماوی و محل سارقین دلالت میکردند .

اگر سرقتی پیش میآمد و دستبردی واقع میشد بوسیله آنها حکومت
دزد را دستگیر مینمود .

توابین - کمتر اتفاق میافتادکه برای حکومت بصداقت
خدمت کنند و غالباً با دزدان همدست وهممنان بودند ، امثال اینگونه
مفاسد و خرابیها درحکومتهای استبدادی بسیار یافت میشود ! خصوصاً
وقتیکه حال آن حکومت و دولت بضعف گراید و رجال و ارکان
مملکت بجمع مال و منال پردازند و نیت ها فاسد و مردم نسبت به
یکدیگر متعدی و ازحقوق خود تجاوز کنند ، البته مفاسد مزبوره شدید
تر جلوه گر خواهد شد .

فصل چهارم

کیمیا

هرش - وارد باغ شده وغلامش اسب راکنارجاده بیرون باغ
نگاهداشت . سمعان باسرعت دنبال هرش میرفت تااورا بچمنی که ملغان
منتظر بود رساند .

ملغان - چون هرش رادید برای احترامش ازجای برخواست پس
هرش باکمال خوشروئی اورا تحیت گفت و پهلویش نشست وبسمعان
اشاره کرد تا آنهارا بحال خود گذارد .

سمعان - فهمیدکه آنها میخواهند درقسمت مهمی سخن گویند
فوراً باطاق برگشت و بلشکری گفت از آنجا بیرون رود مبادا
وجودش باعث شك و ریب مهمانان شود ؛ لشکری ناچار از باغ
بیرون رفت ،

هرش - بملغان نگریسته وباچهره خندان گفت : گمان میکنم خیلی
تورا معطل کردم ؟

ملغان گفت - نه آنقدرها معطل نشدم .

هرش گفت - بسیار اشتیاق داشتیم تورا ببینم وشدت شوق
سبب شدکه بملاقات شتافتم و گرنه مشکل بود بتوانم باین بهره

برسم خصوصاً حالاکه امیرالمؤمنین هرون الرشید دربغداد نیست

ملغان گفت : مگر پسرش امین بجای او معین نشده ؟

هرش گفت : چرا ولکن این طفل - توخود بهترازمن میدانی
چنانکه باید ازعهده اداره و تنظیم امور دولت وخلافت نمیتواند برآید
خصوصاً که شب و روز بنوشیدن باده وبوسیدن ساده مشغولست واوقات
خودرا غالباً به پیمودن اقداح و معاشرت با کنیزکان ماهرو و دلبران
سیمین عذار مصروف میسازد ، بنا براین کار زیاد و من نمیتوانم به
ملاقات دوستان پردازم چه بی اندازه کار دارم . پیوسته پیشخدمت
رئیس قراولان خاصه نزد من میآید و از بسیاری امور مشکله و
مسائل غامضه که پیش میآید پرسش و استمداد میکند و در هر امر
مهمی ازمن مساعدت میطلبد وکشف امور نهانرا بمن محول میسازد .
گوئی من ملغان سعدون صابئی هستم که از غیب خبر داشته باشم و
برموز و اسرارآشنا باشم !

هرش - این بگفت وخندید وعمداً اسم اورا برزبان آورد
تا باو بفهماند که برای چه کاری امشب از او ملاقات کرده است سعدون
مقصود هرش را فهمید ولی خودرا بغفلت زده گفت :
کارهائی را که هرش رئیس عیاران میتواند کشف کند و انجام
دهدکجا ازچون منی ساخته است ؟ امثال من اگرچیزی گویند ازروی کتاب
و حساب است ولی تو هر رمزی را بفراست درك کرده و هرمهمی را
بشجاعت خود انجام میدهی و بذکاوت وهوش شدید خویش بمستورات
قضایا اطلاع مییابی .

هرش گفت : فرض کن من هرچیزرا میدانم ، برای عجز و
قصور من همین بس که تاحال منزل و مأوای تورا پیدا نکرده ام و
اگر بخواهم باتو ملاقات کنم باید مدتی انتظار برم تا غفلتاً با تو
مصادف شده و میعادی قرار دهم وگرنه ازعهده یافتن تو برنمیآیم ،

ملغان گفت : این مسئله دلیل عجز و قصور تونیست ، بدبختی وعدم
توفیق وسعادت من است که موجب این کار شده است چه شغل من تقاضای

انزواء دارد زیرا من قطع نظر از افسون و ساحری و ستاره شناسی شب و روز مشغول کیمیاگری وساختن طلا می‌باشم ، وخود میدانی که اینکار مستلزم گوشه‌گیریست . روی همین اساس است که من زن و فرزند خود را ترك گفته و از وطن خویش هجرت کرده ام تا ازکار باز نمانم ، مدتیست ازآنها خبری ندارم آنها هم از محل و مکان من بی اطلاعند و نمیدانندکجا هستم وچکار میکنم ، واگر از آنها حال مرا پرسی اظهار عدم اطلاع خواهندکرد .

هرش - ازاینکه رشته سخن به‌کیمیا منجرشد باطناً خوشنود گردید و چون چندی بود قطعهٔ مس بملفان داده بود تا با عملیات کیمیائی اورا بطلا بدل نماید خواست پرسد که این عمل را انجام دادهٔ یا نه ؟ پس گفت گمان میکنم بااینهمه مشغله ها که داری دوست خود هرش‌را فراموش کرده وقط ....

سعدون - کلام‌اورا بریده‌گفت: هرگز . . . . من هیچوقت آقای خود را فراموش نمیکنم ، اینك ترا بشارت ومژده میدهم که طالعت بلند واقبالت مددکاراست زیرا من در هنگام طبخ وگداختن قطعه مس معهود پیش آمد موافقی مشاهده کردم که کمتر مثل آن یافت میشود !

هرش از اینحال‌که عنقریب تمول وثروتی وافر نصیب اوخواهد شد بی‌اندازه خوشحال گردید زیرا چندی قبل قطعه بزرگی‌مس بملفان داده بود تاطلا کند اینك مرامش حاصل شده و بعد ازاین‌هم قطعات بزرك بسیاری باو خواهد داد ، بنا براین چیزی نمیگذرد که از اغنیای‌بزرك محسوب خواهد شد ، ، پس از این خیال بی اختیار گفت : آیا خوب ازبوته درآمد ، ، ؟

سعدون - خندید وتوبره خودرا برداشته بازکرد وقطعه بزرگی طلای ناب ازآن بدر آورده گفت : آری آقای من این‌قطعه راامتحان کرده و آزمایش نموده‌ام و درحالیکه قطعه طلارا بهرش داد آهسته گفت : گمان میکنم محتاج بسفارش نباشدکه باید این قضیه ازعموم مردم

مخفی ومستور بماند زیرا من دوست ندارم که . . . . . - و تو سبب آن را بهتر میدانی . .

هرش - طلارا گرفته نزدیك چراغ برد وبدقت درآن نگریسته ازطلا بودن آن اطمینان پیدا کرد در اول ترس داشت که مبادا گول خورده باشد زیرا او که ریاست عیاران را داشت بسوء ظن عادت کرده بود چه فریب و خدعه درآن زمان زیاد شهرت داشت مقاصد و نیت های مردم عموماً فاسد وهرکس درپی‌تجسس حال دیگران بود .

هرش - ازهمه بیشتردراین موضوعها اطلاع داشت زیرا کار و شغلش طوری بود که کشف اسرار و رموز را برای او سهل و آسان مینمود . . برای مرتبه دوم قطعه طلارا دربین انگشتان بمالید آنگاه بادست وزن‌را سنجیده ودرآن دقت مینمود .

سعدون - که شك وشبهه اورا دید بانهایت متانت ووقار با لهجهٔ که آثارگله وعتاب ازآن پیدا بودگفت : یقین بدان . مطمئن‌باش طلای خالص است . و چون اورا ببازار بری صدق گفتار من برتو واضح خواهد شد . حق داری شك وریب بخود راه دهی زیرا مردم امروزه چندان با صداقت و درستکاری میانه وآشنائی ندارند بازار صدق و صلاح کاسد و بیرونق است . بجز معدودی از حقیقت شناسان سایرین کیمیا را بی حقیقت و دروغ می دانند . غالباً اشخاصیکه دارای صنعت کیمیا هستندکسی‌را مطلع نمیکنند وهنگام‌حاجت مخفیانه باینعمل میپردازند .

از این سرزنش وگله لطیف که باکمال مهارت و استادی ادا شد هرش بی‌نهایت شرمسار و احترام و اکرامش نسبت بملفان سعدون زیاده‌گشت و اطمینانش بوی استحکام یافته درصدد اعتذار برآمد وگفت : هرگز مرا درصداقت و راستی تو شکی نیست زیرا مدتهاست تورا میشناسم و چندین مرتبه امتحان و آزمایش‌کرده ام چه بسا مطالب مستور که برای من کشف کردی و مرا بر رموز نهانی و

مسائل غامضه مطلع ساختی . تاآندرجه بتو اطمینان دارم که تورا بمنزله برادر بلکه عزیزتر میدانم .

ملفان گفت تو مسلمانی ومن صابشی چگونه میتوانی با من برادر باشی ؟ آیا باین معنی راضی هستی ؟ ملفان پس از اینسخن خندید وجعبهٔ که طلارا ازآن بیرون آورده بود درمیان توبره نهاد هرش فهمید که ملفان با او مطایبه ومزاح میکند پس گفت : اگر صابئین عموماً مثل ملفان سعدون باشند همه آنها برادر من هستند چه کسی از اینها بهتر وبالاتر ، همه دانا وغیب دان وستاره شناس و . . . غفلتاً هرش ساکت شده وگوش خودرا بطرفی فرا داد مثل اینکه بصدائی گوش میدهد ، وپس ازلحظهٔ گفت صدای پای اسب چاپار است ملفان توبره خودرا بسته زیر بغل گرفت ومهیای حرکت شده باخودگفت : **چاپار از خراسان می آید . . لابدخبر مهمی دارد** . . این سخن‌را چنان گفت که هرش‌هم شنید ومتعجب شدکه ملفان سعدون تاچه اندازه بمستقبل آگاه است مخصوصاً اینسخن سعدون‌که گفت « چاپار ازخراسانست . خبر مهمی دارد » بی‌اندازه در هرش اثرکرده ازجا برخاست وکلاه خودرا اصلاح کرده شمشیررا برکمر محکم نمود وگفت هرکه گفته راست گفته که (صدای سم اسب هائل وترس آوراست) بروم چاپار را ملاقات کنم شاید خبری تاره داشته باشد . . . ها . . . صدای سم اسب نزدیك می‌شود . . هرش بسرعت روان شد و سعدون در پی او با نهایت آرامی براه افتاد .

هرش پیش ازآنکه بدر باغ برسد استر چاپار را دم در ایستاده دید وشخصی‌که رخسارخودرا پوشیده براوسوار وهمیان‌پهناوری برکمر بسته داشت و ازشدت خستکی نفس زنان عرق ازسر ورویش جاری بود . . چاپار باصدای بلندگفت : سمعان قدری آب بده که سخت تشنه‌ام .

فصل پنجم

خبر مهم

پیرمرد باشتاب ظرفی پر ازآب بچاپار داد . در اینوقت هرش نزدیك شده بود چاپاررا چون چشم بوی افتاد پیش‌ازآنکه آب بنوشد پیاده شده خواست دست هرش‌را ببوسد هرش اورا اشاره‌کرد تاآب بیاشامد ورفع عطش کند چاپار آب نوشید و ظرف را بسمعان داده نزدیك هرش رفت و سخنی آهسته درگوش وی گفت و هردو بنجوی پرداختند ، سعدون هم در روی چهار چوب در باغ پشت بآنهاایستاده بود مثل اینکه بحال خود مشغولست لکن طوری قرار داشت که آنها را از زیر چشم میپائید چون دقت‌کرد دید ازسخن چاپار رنك هرش پریده و بی اندازه مضطرب‌است . گفتگوی آن دو نفر چندان طولی نکشید چاپار که در رفتن شتاب داشت ازعجله خود معذرت طلبیده سوار استر شد و براه افتاد سعدون ازشتاب وعجله چاپار عظمت و اهمیت خبر را بخوبی پی برده و حدس زد که ناچار قضیه هائلهٔ اتفاق افتاده است وگرنه چاپار باین سرعت وشتاب ازهرش رخصت انصراف نمی‌طلبید و لا اقل ساعتی توقف میکرد ،

سعدون - بجانب‌اطاق روان شد هرش‌هم بطرف اوآمد وهمچنان اضطراب ووحشت دراو پدیداربود . اگرچه میخواست وحشت وپریشانی خودرا باتبسم‌بپوشاند لکن‌ملفان‌آنچه باید بفهمد فهمید وبافراست دریافت که خبر راجع به هرون‌الرشید است چه هرون درآن زمان درخراسان بود و هنگامیکه از بغداد بطرف خراسان میرفت مریض بود ملفان از جهاتی چند فهمیده بود که در خراسان مرض هرون شدت کرده و امید بهبودی برای وی نیست از اینرو وقتیکه صدای پای اسب چاپار را شنیدگفت که چاپار ازخراسان خبر مهمی دارد .

اینك هم از اضطراب و وحشت هرش فهمید که ناچار خبر مرك رشید را چاپار آورده وچون هرش بطرف اوآمد ملفان تبسمی

کرده سرخودرا حرکت داد و گفت : برای هرکس مدتی مقرراست ،

هرش - را این سخن چنان متعجب ساخت که نزدیك بود بنبوت ملفان اذعان کند آنگاه دست او را گرفته بگوشهٔ کشیده آهسته گفت :

ملفان ، مگر خبرمرك هارون را میدانستی ؟ ازکجا فهمیدی ؟ کی بتو گفت ؟

ملفان گفت : خدا رحمت کند هرون را بلی او مرد ! هرون مرد درحالیکه اززن و فرزند خود دور بود و درغربت جان داد من وقتیکه خواست از بغداد بقصد خراسان حرکت کند این قضیه را از طالع او استخراج کردم . ای هرش . تورا از مرك هرون خوشحال و مسرور میبینم بلی باید تو و سایر امراء از این پیش آمد خوشنود باشید ، زیرا باین زودی حقوق زیاد وگزافی خواهید گرفت و انعام بسیاری دریافت خواهید داشت مخصوصاً بهره تو از دیگران بمراتب بیشتر خواهد بود وچون امین برتخت خلافت بنشیند تو را از جمله مقربان خود خواهد ساخت . آنگاه بسرفه مشغول شد وچنان وانمود کردکه سرفه اورا از اتمام کلام مانع آمده است ، هرش گفت لکن چاپار با آنهمه اطمینانی که بمن داشت و با آن ارادتی که نسبت به من اظهار مینمود خبر مهم دیگری داشت که ازمن مخفی نمود و معذرت خواست که نمیتواند آن خبررا بگوید . سعدون سخن اورا بریده گفت عنقریب آن را خواهی دانست چه آنخبر هرچه باشد باین زودی منتشر خواهد شد و همه خواهند فهمید و اگر کتاب من همراه بود اینك آن راکشف میکردم ولکن . . . آنگاه مهیای بیرون رفتن شده و چنان خودرا وانمود که میخواهد برود و از کتاب خبر مخفی را کشف سازد پس غلام خودرا خواند تا مرکبش را بیاورد هرش اورا نگاهداشته وگفت : خیلی شتاب داری ؟ من باتوکار دارم .

ملفان گفت : در انجام اوامر وفرمان توحاضرم لکن میخواهم زود تر آن خبر راکشف کنم . هرش گفت : بسیارخوب ، لکن ما اینجا آمدیم که مدتی دراز با هم باشیم و حال چندانی نگذشته وانگهی دوست عزیزم **علی بن عیسی** رئیس قراولان خاصه میخواست تورا ملاقات کند زیرا من بسیار از تو درنزد او توصیف و تعریف کرده ام وکرامات و معجزات زیادی که ازتو دیده ام برای وی نقل نموده ام ،

ملفان گفت ؟ میترسم قضیه کیمیارا هم گفته باشی ؟

هرش خندید و در حالتیکه شمشیر حمایل را بلند می کرد گفت : کیمیا را ؟ نه اما مهارت و استادی تورا درنجوم وشعبده و افسون و غیب گوئی باو گفته ام ، اینك او بسیار مشتاق ملاقات تست و مخصوصاً بمن سفارش کرده که تو را هرطور شده بنزد او برم شاید این ملاقات برای تو بی نتیجه نباشد چه او رئیس قراولان خاصه و دارای مرتبه و مقام بلندیست خصوصاً پس از مرك هرون مسلماً امیر المؤمنین بی نهایت اورا مقرب درگاه خود خواهد ساخت بیا برویم ، ضمناً من هم باین وسیله خوبی و مساعدتهائیکه تاکنون نسبت بمن کردهٔ شاید بتوانم مکافات دهم .

سعدون لحظهٔ سربزیر افکنده با انگشتان ریش خود را میمالید و با نوك عصای خویش بزمین میکوبید آنگاه گفت ؛ بگذار حالا بروم ؟ و خبر مزبور را کشف کرده همین امشب نزد تو بر میگیردم آنگاه . . . هرش گفت اگر قول میدهی امشب برگردی ممکنست تورا رها کنم وقتیکه برگشتی بیا در میدان عیاران که در محله حربیه واقع است ، مسلماً آنجارا بلدی ؟ بیا آنجا . آنوقت با هم بمنزل رئیس قراولان میرویم اگر چه بعد ازنصف شب هم شده برگرد چون او بیداراست وبدیهیست اگرخبرمرك هرون را بشنود امشب خوابش نمیبرد . زیرا مرك هرون تغییر مهم و انقلاب کاملی ایجاد خواهد نمود و منهم امیدوارم که از این انقلاب نفعی ببرم . سعی

میکنم بتوهم نفع و بهرهٔ برسد .

هرش - این بگفت وبخندید آنگاه دست خود را برای وداع بجانب سعدون دراز کرد پس غلام خود را صدا زد غلام آمده و باخود صندوقی کوچك وعصائی و بالاپوشی و لوازم دیگر که هرش دربین راه به انها محتاج بود همراه داشت .

هرش بغلام خود اشاره کرد کیسه پول کوچکی که چند درهم در آن بود بمیفروش داد سمعان قامت کج کرده خواست دست هرش را ببوسد هرش اورا مانع آمد . سعدون نگاهی بسمعان پیرکرد وگفت : سمعان امیر هرش امشب اینجا بود ؟ و این جمله را بلهجه مهیبی ادا کرد .

سمعان - فهمیدکه مقصود ملفان مخفی ماندن این ملاقاتست و فوراً گفت نه آقای من . ملفان سعدون هم نبود اصلا امشب اینجا کسی نیامده . مطمئن باش . هرش نگاهی بسعدون کرده خندید .

سعدون گفت : امیر اول سوارشده برود . من هم خواهم رفت تاکسی مارا باهم نبیند .

هرش گفت : در استتار و اختفای خود سعی بسیار داری ؟ یا آنکه اعمال وافعال امشب ما اگر برملا افتد زیانی نرساند ،

ملفان باصدای آهسته گفت : من فقط باستتار قضیه کیمیا علاقه مندم ای امیر دیوارها گوش دارد و راهها زبان ، اگر جسارتی رفته مرا ببخش .

هرش گفت : بسیار خوب . پس سوار شده و غلام در رکابش روان شد ، راهی که در پیش گرفت از طرف مغرب جاده خراسان و بجسر منتهی میشد که پس ازوصول بجسر ازطرف جنوب غربی بمحله حربیه میرسد .

سعدون وقتیکه هرش رفت مدتی توقف کرد آنگاه سوار شده و عنان مرکب خویش‌را بطرف جنوب شرقی‌که بمحله « مخرم » منتهی میشد برگردانید ملفان بقصر مأمونی میرفت .

فصل ششم

(قصر مأمونی)

در زمانیکه روایت ما در آن جریان دارد قصر مامونی در قسمت جنوب شرقی بغداد بالا تر از قصر امین واقع بود و مکان آن درنقشهٔ‌که در اول‌کتاب رسم شده بخوبی آشکار است .

قصر مزبور پیش از این موسوم بقصر جعفر بود زیرا جعفر برمکی وزیر هرون‌الرشید اورا بناکرده وباعث بنای این قصرآن بودکه جعفر بی نهایت بباده پیمائی و طرب وتمتع از سیم بران و استماع الحان دلپذیراشتیاق داشت چنانکه درکتاب **(عباسه خواهرهرون یانکبت برمکیان)** شرح آنرا داده‌ایم . یحیی برمکی پدرجعفرمردی بزرگواروداراى هوش وذکاوت وفهم وفراست بی‌اندازه بود وبسیار از رفتار پسرش جعفر ناراضی و بیم آن داشت که عاقبت کار پسرش برسوائی منجر شود . ابتدا اورا از اینگونه امور نهی نمود لکن جعفر از شدت تمایل بباده و طرب گوش باندرز پدر نداد یحیی‌ناچار او را وادار کرد که اعمال خویش را در نهانی اجراکند بازهم جعفر تن بفرمان نداد عاقبت یحیی بجعفر گفت حال که هیچگونه اندرز و پند و زجر و بند بحال تو مفید نیست بهتر آنستکه در طرف شرقی بغداد قصری مخصوص خود بنا نمائی (طرف شرقی بغداد تا آنزمان خالی از عمارت بود) وندیمان و رفقای خود را در آنجا مجتمع کنی و کنیزکان و خوانندگان خویش را بدانجا منزل دهی تا از زخم زبان مردمان برکنار و از رسوائی دور باشی جعفر این سخن را از پدر پذیرفته ودرجانب شرقی بغداد ببنای یك قصرعالی مشغول گردیده در باره آن مالی فراوان خرج نمود . چون بنای‌قصر باتمام رسید جعفر باجماعتی از دوستان خود بدانجا جایگاه‌گزید ، در ضمن ندما و دوستان وی شخصی موسوم به (مونس پوو

عمران)که مردی بسیارعاقل وداناشمند و طرف توجه جعفر بود نیز برای بازدید و تماشای قصر آمده بود .

عموم یاران و رفقای جعفر از آن قصر بی اندازه تمجید کرده وهریك بنوبه خود سخنی درآن باره گفت بجز مونس پسر عمران که همچنان ساکت درگوشهٔ ایستاده و بمداهنه و معامله دیگران نسبت بجعفر گوش میداد ،

جعفر گفت : **مونس** !! توهم سخنی بگوی وباما درگفتارشرکت فرما :

مونس گفت : دیگران گفته ومیگویند جعفرکه بصداقت ودوستی او نسبت بخرد اطمینان زیادی داشت فهمید که مونس سخنی میخواهد بگوید ولی در استتار آن میکوشد پس گفت ، میخواهی چیزی بگوئی؟ پس چرا تعلل میکنی ؟

مونس گفت اگراجازت فرمائی سخن خود را بعرض رسانم

جعفر گفت : باکمال اختصار بیان کن .

مونس گفت : ای جعفر.. تورا بخدا سوگند اگر واقف‌شوی که یکی از زیر دستانت قصری عالی بهتر از قصر تو برای خود بنا کرده درباره اوچه امری مجری میداری ؟ ـ مونس دراین سخن بداستان عدم اطمینان و شك و ریبی که از کثرت ثروت و جاه و مقام‌جعفر در هرون الرشید نسبت بجعفر حاصل شده بود اشاره نمود ـ جعفر مقصود اورا فهمید و گفت : بس‌است . . کاملا ملتفت شدم . حال بگو چاره چیست ؟ چه باید کرد ؟

مونس ـ گفت : چاره آنستکه چون بدرگاه هرون روی وبحضور وی مشرف شوی ناچار سبب تأخیر تورا در قسمت ملاقات جویا خواهد شد در جواب بگو مشغول بنای قصری عالی بودم که پس از اتمام بآقای خود مأمون‌الرشید تقدیم نمایم واینطور نمایش بده که این قصررا برای مأمون پسر هرون ساختهٔ .

جعفر ـ ازهوش وفراست مونس شگفت‌کرده آنروزرا درقصر

مزبور بپایان برد . و روز بعد به قصد ملاقات خلیفه هرون بقصر بهشت رفت .

جاسوس های هرون پیش از وقت به خلیفه قضیه بنای قصر جعفر را اطلاع داده بودند وگفته بودند که هیچیك از امراء دارای چنین قصری که جعفر برای خود بنا نهاده نیستند . چون جعفربحضور خلیفه رفت هرون از وی پرسید ازکجا میآئی ؟ و اینمدت‌کجا بودی که ترا ندیدم ؟

جعفر گفت برای‌آقای خود مأمون درطرف شرقی دجله قصر عالی و باشکوهی بنا‌کرده و منتظر بودم تمام شود آنگاه باجازه امیر ـ المؤمنین اورا بآقای خود مأمون تقدیم نمایم .

هرون گفت : آن قصررا برای پسر من مأمون بنا‌کردهٔ ؟

جعفر گفت : آری امیرالمؤمنین زیرا مأمون درآنشب‌که بدنیا آمد قبل ازآنکه خلیفه اسلام اورا ببیند من ازدیدارش بر خور دار شدم . . . خوب بخاطر دارم که پدرم یحیی مرا حاضر کرده فرمود برای پسرامیرالمؤمنین میخواهم‌قصری عالی برآوری وچون هوای طرف شرقی دجله ازدیگر جهات وسایر اطراف بهتر است از این روی آن قسمت را برای بنای قصر انتخاب نمودم تا درآن هوای لطیف‌آقای من مأمون مزاجش قوی و بنیه اش توانا شود . . . چندی پیش به اطراف مملکت نوشتم که برای قصر مزبور فرشهای‌گرانبها تهیه کرده بفرستند و نواقصی دیگر نیز دارد که رفع آن را ازلطف و مرحمت امیرالمؤمنین تمنا دارم .

هرون ازشنیدن‌این معنی بی‌نهایت خوشنود شده صورت‌خود را بطرف جعفر متوجه ساخته‌گفت : خدا میخواهد در هرحال تو را بلند فرماید جمعی برخلاف وضدیت تو درحضرت ما سخنانی گفتند وخودآنها علی رغم خود سبب شدندکه توبیش‌ازپیش مورد لطف ومرحمت ما واقع شوی . سوگند یاد میکنیم‌که نواقص قصر مزبوررا ازخزانه خود برداشت کردهٔ وتقدیمی تورا قبول می نمائیم وآن قصررا باجمیع

اثاث ثانیاً بتو بخشیدیم .

هرون پس‌ازاین روز سوء ظن وگمان زشتی که در باره جعفر داشت بکلی زائل کرده و نسبت او محبت زیادکرد جعفر قصر را در حیطه تصرف خود درآورده و در ایام طرب و سرور بدانجا میرفت و روزگار بخوشی و مسرت میگذرانید و قصر مزبور « بقصر جعفری » موسوم گشت .

چون درسال یکصد وهشتاد وهفت هجری ۱۸۷ هرون برمکیان‌را ازنظر افکند و جمیع دارائی و قصور آنانرا ضبط نمود قصر جعفری را بپسرش مأمون الرشید بخشید و او را بعد از امین ولیعهد و نایب الخلافه خود قرار داد .

مأمون - بی‌اندازه آنقصررا دوست میداشت وبهترین جاها در نظرش همان قصر بود . از اراضی اطراف قصر قسمتی را نیز بدان اضافه نمود . در جلو قصر میدان بزرگی برای اسب دوانی و بازی گوی و چوگان بساخت و در دیگر اطراف قصر مکانهائی ترتیب داده و در آن انواع درندگان و اقسام حیوانات وحشی و اهلی جای داد . از طرف مشرق برای قصر دری باز نمودکه ببیابان مشرف بود و از(**نهرمعلی**) شعبه و شاخهٔ حفرکرده بدرون قصرروان ساخت . و در نزدیکی قصر منازل و ابنیهٔ بطرز مخصوص برای یاران ودوستان ومقربان خود بنا نهاده وازآن ببعد (**قصرجعفری**) به(**قصرمأمونی**) مشهور شد وآن قسمت تماماً به(**جهت‌مأمونی**) موسوم‌گردید و پس از چندی خیابان بزرگی ازآن قصر بشهر بغداد ایجاد شده و بخیابان مأمونی مشتهر شد .

تاریخ اینقصر طولانی وسرگذشت آن دراز است (**معجم یاقوت** ۸۰۶ ج ۱) .

فصل هفتم

فضل بن سهل

تاسال یکصد و نود و دو (۱۹۲) هجری که مأمون بسمت ولایت عهد دربغداد ساکن بود قصرمأمونی مسکن و مأوای **فضل و حسن** پسران سهل بود . این دونفر ازاشخاص بزرگی هستندکه در تاریخ حیات مأمون دخالت کامل دارند .

زمانیکه **رافع بن الليث** درماوراء النهر برهرون‌الرشید طغیان کرد و هیچیك از حکام و عمال مجاور از عهده او بیرون نیامدند هرون الرشید خود با لشکرگران متوجه خراسان شد تا شر رافع را رفع نماید در هنگام عزیمت پسرش محمد امین را والی بغداد نمود و بمحمد .مأمون هم امر کرد تا دربغداد بماند و چنین قرار داده بود که پس ازمرگش پسرش مأمون امیر و والی خراسان باشد و ضمناً ولایت عهد و نایب الخلافگی امین را هم دارا باشد .

فضل بن سهل - اصلا ایرانی و ازمردم سرخس است ، وی مردی بود ریاست طلب ودرباطن امر پیوسته میکوشید تا فرصتی یافته برهرون‌الرشید بتازد وانتقام برمکیان‌را ازوی باز ستاند ، نه تنها او باین فکر بود بلکه جمعی بسیارازایرانیان بایکدیگرعهد وپیمان های محکم بسته ومجال وفرصتی میجستند تا به هرون بتازند وبمطالبه خون برمکیان قیام نمایند ، جمعیت مزبور برای اجرای سیاست خود مأمون الرشید را انتخاب کرده و قصد داشتند که هرون را از میان برداشته و خلافت را بپسرش مأمون منتقل سازند زیرا مادر مأمون زنی‌ایرانی بود و خود مأمون هم در دامن جعفر برمکی پرورده شده و دوستدار ایرانیان و شیعه علویه بود و جمعیت ایرانیان شیعیان علی‌را جزوجامعه خود قرار داده بودند .

یحیی پدر جعفر فضل بن سهل را برای تربیت و خدمت مأمون انتخاب نموده بود . **فضل** درآغازحال مجوسی بود و دین اسلام را برای وصول بمقاصد خودکه درنظر داشت اختیارکرده بود .

مأمون - بی‌نهایت فضل‌را تجلیل واحترام مینمود ، در آنسال که هرون بخراسان عزیمت نمود چنانکه‌گفتیم مأمون را امر کرد تا در بغداد بماند ، فضل بن سهل از ترس اینکه مبادا هرون دراین راه بمیرد و بر اثر آن زحمات وی تمام هدر رود با سرعت بملاقات مأمون شتافته و گفت : اگردرضمن این سفرواقعهٔ برای پدرت هرون پیش آید میدانی چه خواهد شد ؟ تورا هرون بامارت خراسان منصوب ساخته و چون بمیرد برادرت امین بر تو خواهد تاخت و تورا از حکومت خلع خواهد نمود ، مادر امین زبیده است و بنی هاشم درصورت‌وقوع این قضیه نیز طرف اورا خواهند گرفت و چنانکه میدانی زبیده مال و ثروت بسیار دارد ، اینك چاره آنستکه ازپدرت هرون در خواست کنی تا تراهم در اینسفر باخود همراه ببرد وگرنه‌کار زار است .

مأمون برحسب دستور فضل‌بن سهل نزد پدرخود هرون‌رفته و از وی درخواست نمود که در این سفر اجازت فرماید تا ملتزم رکاب گردد . هرون ابتدا ازقبول اینمعنی امتناع ورزید لکن بعد بهمراهی مأمون رضایت داد و مأمون در رکاب پدر بهمراهی فضل و حسن پسر سهل بجانب خراسان روان‌گردید .

مأمون - درقصرخود چند تن ازخانواده خویش‌را باقی‌گذاشته و دستهٔ ازغلامان وکنیزکان را بخدمت آنان گماشت و یکنفر ناظر امین معین نمود که متصدی امورقصر و اداره لوازم و ضروریات‌باشد .

قصرمأمون - درکناردجله وجهت شرقی آن واقع و قسمت عمده آن مشرف به نهر بود پنجره ها و دریچه های بسیاری در اطاقهای قصر قرار داده شده و کلیه اطاقها بانواع فرشهای گرانبها مفروش بود ، در های قصر باطلا و دیگر زخارف مزین و خزائن آن از نفائس وجواهر مملو و مشحون بود ، خواجگان و غلامان و کنیزکان بیشمار برای انجام خدمات و تهیه لوازم آماده و حاضر خدمت‌بودند. غلام وکنیز و خواجه سرا درآن عهد و زمان از لوازم مهمه و عوامل ضروریه زندگانی محسوب بود .

در قسمتی از قصر که مواجه با دجله بود لنگرگاهی ازسنگ های سخت ساخته بودند که کشتی ها درکنار آن لنگر میانداختند و اشخاص ازکشتی بوسیله پلکان سنگی که در سطح آب بود صعود کرده به خشکی میآمدند . لنگرگاه مزبور از دو طرف بدیوار های محجری محصور بود و ازنقش و نگار کار ایرانکه درآن پیدا بود معلوم میشدآنهارا ازابنیه طاق وایوان وقصرمدائن بدانجاآورده‌کارگذاشته بودند ، این لنگرگاه خیلی عریض بود و ازکنار دجله تا دیوارقصر دنباله آن امتداد داشت در جلو در قصر میدان وسیعی بود که‌گاهی فرش ها یا حصیر های رنگارنك در آن گسترده و در اطراف آن نیمکت های ظریفی برای نشستن موجود بود وقصرنشینان هرزمان میخواستند درآنجا آمده و کشتی هائی‌را که در دجله سیر می کردند بتماشا میپرداختند .

مأمون درآنسال چون با پدرش هرون سفرکرد دختر خود **زینب** را که کنیه‌اش **ام حبیبه** و دخترکی دوازده ساله بود در قصر مأمونی منزل داد .

زینب مانند پدرش مأمون دارای ذکاوت و عقل و فکر آزاد ومستقل ومانند جدش هرون بامناعت وبزرگواری و دوستدار بنی هاشم بود و باآنکه عمرش هنوز چندان زیاد نبود اراده قوی ورأی مستبدی داشت . پدرش مأمون از این صفت استبداد رأی و شدت تعصب دختر خود رضایت نداشت زیرا بی اندازه میلش بجانب ایرانیان متوجه بود و میخواست هرطور شده دختر خود را نیزایرانی دوست بار بیاورد بنابراین کنیزکی دنانیر نام‌را بتربیت دختر خود زینب برگماشت .

دنانیر از جمله جواری برمکیان بود و مأمون هم خود در دامن لطف و تربیت دنانیر پرورده شده و از این جهت ایرانی دوست بار آمده بود زیرا دنانیر چون از کنیزکان برامکه بود طبعاً ایرانی دوست بود و مأمون را هم بنا به سفارش جعفر برمکی برهمین‌طریقه

پرورش داد اینکه‌م که تربیت زینب دختر مأمون را بعهده گرفته بود نظر بسفارش مأمون میخواست زینب را ایرانی دوست پرورش دهد و اورا حریت فکر و قوت اراده بیاموزد . دنانیر در این قسمت از هیچگونه اقدامی کوتاهی نمی‌کرد . مأمون بی اندازه نسبت به مربیه خود دنانیراحترام و اکرام مینمود . چون اوضاع کار برمکیان مضطرب و پریشان‌گردید مأمون دنانیر را درجرگه جواری خویش پذیرفت و نهایت مهربانی‌را درباره وی مجری میداشت و تربیت دختر خود زینب را چنانکه گفتم باو واگذار نموده . .

هرون‌الرشید بی‌اندازه پسرزاده خود زینب‌را دوست‌میداشت و این اسم‌وکنیه (**زینب** و **ام حبیبه**)را هم هرون باو داده بود و چون ازکارهای مملکتی فراغتی می‌یافت زینب را نزد خود خوانده با وی بملاعبه مشغول بود و هر دفعه گردن بندهای گرانبها و دست‌بند های قیمتی باو میداد ، زینب غالباً در مجالس خصوصی هرون و زبیده بسر میبرد .

زبیده بی‌نهایت بنسب هاشمی خود فخرمیکرد و زینب سخنانی که بین جدش و زبیده راجع بعظمت امر و علو مقام بنی‌هاشم میگذشت میشنید متدرجاً بزرگواری بنی‌هاشم درخاطرش مرتسم شده و نسبت بآنان در دوستی و محبت متعصب شد و با آنکه دنانیرمیخواست اورا برخلاف اینطریقه تربیت کند و محب ایرانیان بار آورد چنانکه بایست میسر نمیشد ،

زینب بی‌اندازه مربیه خود دنانیررا احترام می‌کرد و سخنان اورا بانهایت میل و رغبت گوش میداد و هروقت امری برای او پیش میآمد از دنانیر پوشیده و مخفی نمیداشت .

فصل هفتم

ام حبیبه و دنانیر

زینب باآنکه دوازده سال بیش ازعمرش نگذشته بود مانند

دختران شانزده ساله بنظر میرسید چه نمو و انتعاش جسمانی وعقلانی وی بی اندازه سریع و شگفت آور بود ، رخساری قشنك و دلفریب و چشمان درخشان سیاهی داشت ، بینی وی کوچك و لبهایش فرورفته و زنخش بر جسته بود و روی همرفته قیافه وی بثبات و قوت قلب وشدت عزیمت دلیل وچشمانش ازذکاوت وفکرتوانای اوآگاهی میداد .

دنانیر اورا بی‌نهایت ساده وپیراسته ازهرگونه آلایش بار آورده بود چنانکه زینب طبعاً بهیچ یك از آداب و رسوم زروزیور وسایر رنك و بوهائی که در آن زمان مرسوم بود مایل نبود . روز را بشب می‌آورد در حالیکه لباسش فقط عبارت از یك ردای ساده بی آرایش بود ، مویهای مشگین خود را یکدسته می بافت و پشت می افکند .

دنانیر درمنزل یحیی برمکی پسر خالد برمکی نشو ونما یافته بود ، وی اصلا جاریه مردی از تجار بصره بود که اورا به آداب و رسوم معموله آشنا کرده و شعر و ادب بوی آموخته بود وقتیکه دنانیر بمنزل یحیی آمد دخترکی بیش نبود متدرجاً در منزل یحیی آداب و رسوم فهم وکمال را چنانکه باید و شاید یادگرفت ؛ بجز این دنانیر کنیزکی دیگر نیز دنانیر نام درقصر یحیی برمکی بود که در حفظ و روایت اشعار و صنعت غنا و طرب بی‌نظیر بود. اما این دنانیر که اینك مربیه زینب است طبعاً مایل بفهم مسائل‌عقلیه و مطالب فلسفی بود مجلس یحیی برمکی هم غالباً محل بحث ومناظره علمای ادب و فلسفه بود و همچنین مجالس سایر افراد برمکی ، زیرا این خانواده نخست اشخاصی بودند که در عهد عباسیان علم و دانش را ترویج کردند . یحیی برمکی برای ترجمه مجسطی از یونانی‌بعربی مترجمین دانشمند ماهر را احضار نموده و آنان را بترجمه مجسطی مأمور ساخت .

دنانیر غالب اوقات ازپس پرده سخنان آنان راگوش میداد و از مباحث علمی آنان استفاده مینمود بسا میشد او را میدیدند که

بدقت سخنان دانشمندانرا درباره مسائل مختلفه استماع مینمود وگوش فرا میداد و از اینرو در مسائل فلکی و هیئت و احکام نجوم که در هنگام ترجمه بین دانشمندان مذاکره میشد دنانیر اطلاع وافری پیداکرده بود . سایر کنیزکان بدنانیر میخندیدند و چون اورا مایل به اینگونه مسائل میدیدند ویرا یکی از زنان عجیب میشمردند و او را برتر از خود میپنداشتند چه درنظر آنها بسیار غریب میآمدکه کنیزکی در امور و مطالبی دخالت کند و تمایل داشته باشد که فهم آنرا جز برای دانشمندان بزرگ عدیم‌الامکان میدانستند آن هم فقط مخصوص دانشمندان اهل ذمه و علمای یهود و مجوس بود و می پنداشتند که جز این گروه کسان دیگر از درك و فهم مسائل فلکی وغیره عاجزند . .

مسائل فلسفی بتمام معنی درآن ایام تازه درعالم اسلام بروز وظهور کرده بود و از دوره منصور دوانیقی تا زمان مهدی وهرون الرشید چندکتابی در ستاره شناسی و چند نسخه از طب ترجمه شده بود ، دنانیر از سخنانی که راجع بمطالب فلسفی در حین ترجمه بین مترجمین مذاکره میشد استفاده میکرد و پیوسته سخنان آنانراگوش‌میداد از اینجهت جمیع کنیزکان قصر یحیی بذکاوت و شدت تعقل دنانیر اذعان و اعتراف نموده و اورا بسیار محترم میداشتند .

زمانیکه تربیت مأمون بجعفر برمکی واگذار شد و او مأمون را بدنانیر سپرد تا تربیت کند غالبا دنانیر که مأمون را برای‌تفریح و تفرج و گردش و بازی بباغ میبرد پاره های کاغذیکه درآنهاصورت افلاك و بروج و تسطیح دوائر عظام و صغار و جز اینها مرتسم بود باخود داشت و درآنجا بمطالعه و دقت آنها مشغول میشد .

مأمون وقتیکه بسن تمیز رسید وشروع بسؤال وپرسش از حقیقت اشیاء موجوده نمود هرچیز که از مربیه خود دنانیر میپرسید وی اورا ازروی تعقل و واقعیت بحقایقی که خود آموخته بود آشنا

میساخت ومسائل‌را باندازه قوه فهم ودرجه ادراك مأمون باومی‌گفت ،

دنانیر اینکار را همه نه از آن جهت میکرد که مأمون را عالم ودانشمند پرورش دهد بلکه چون خودش بی‌نهایت علم ودانش را دوست میداشت و از فهم و درك حقایق علمیه لذت میبرد وبهمین اندازه هم ازتلقین و تعلیم آنچه میدانست بدیگران احساس لذت وحلاوت مینمود ازاینرو بتربیت مأمون و تعلم او میپرداخت .

روی این اساس زمانیکه مأمون بسن تعقل رسید و بتحصیل مقدمات شروع نمود بر اثر تربیت اولیه ببحث و گفتار و تحقیق مسائل اشتیاق و میل بی‌منتها داشت و هیچ چیز را بدون دلیل وبرهان قبول نمیکرد ، متدرجاً بر اثر همین نشو و نماء بمذهب تشیع واعتزال مایل و معتقد و بعلم و فلسفه بی‌اندازه مشتاق و متوجه بود و پس از استقرار براریکه خلافت بسیاری ازکتب قدماء دانشمندان و فلاسفه یونان را امرکرد جمعی ازفضلا بعربی ترجمه نمودند ، برای اینکار دانشمندان مزبور را از اطرف ممالك و اکناف بلاد بخواند و در این راه مصارف بسیار و مخارج بیشمار متحمل گردید چنانکه شرح آن درکتب تواریخ و در مؤلفات آثار مشهور است .

مأمون مانند فرزندیکه ازمادر خود احترام نماید بدرجات بیشتر از مربیه خود دنانیر احترام مینمود و غالباً در اوقات فراغت و بیکاری بادنانیر بمباحثه مسائل علمیه ومناظره مطالب عقلیه میپرداخت و از وفور هوش وکثرت ذکاوت وی مسرور و خشنود میشد .

وقتیکه دخترش زینب بوجود امد تربیت اوراهم بمربیه خود دنانیر واگذار و مطمئن بود که وی در تربیت و تعلیم زینب بهیچوجه کوتاهی نمیکند و او را چنانکه خود می پسندد پرورش خواهد داد .

زینب بی اندازه ازحیث میل و رغبت در بحث و تحقیق بپدر خود شباهت داشت و دنانیر هم دقیقة از تعلیم و پرورش او چنانکه باید فروگذار نمیکرد .

زینب هنوز طفل بود که مادرش مرد و جز دنانیر دیگری‌را بمادری نمیشناخت و اورا (ماما) صدا میکرد و همیشه اورا بهمین اسم میخواند و حتی دنانیر را از پدرش مأمون بیشتر دوست‌میداشت زیرا دنانیر عموماً با وی بود لکن پدرش مأمون بواسطه اشتغال بامور شخصی و دولتی کمتر بحال او متوجه میشد خصوصاً در آن زمان رسم چنان بود که پدران با فرزندان خودکمتر خلطه وآمیزش داشتند و تربیت آنها را عموماً و ازهرجهت بکنیزکان مخصوص واگذار میکردند .

زینبکه روی اساس فلسفی و بحث حقایق تربیت شده بود بهیچوجه به اوهام وکلامهای فارغ و بدون دلیل اعتبار و توجهی نمی کرد و همیشه بدرك حقایق اشیاء و فهم مطالب مایل بود . بلهو و لعب و بازی که غالب همسالان او بر حسب اقتضای عمر اشتغال داشتند اعتنائی نمیکرد با آنکه در قصر خلیفه و عمارت امراء و رجال بزرك حتی درقصر مأمونی از همه حیث وسائل تفرج وعوامل عمده لهو ولعب واشتغالات مختلفه موجود بود و تمام کنیزکان و غلامان بدان مشغول بودند زینب بهیچیك از آنها توجهی نداشت و با هیچ‌کس جز دنانیر مربیه خود رابطه روستی و معاشرت و علاقه خصوصیت ایجاد نکرده بود . . . . همواره مانند سایه در دنبال دنانیر روان بود و هر وقت دنانیر بجهت تفرج وارد باغ قصر میشد زینب نیز اورا متابعت کرده بباغ وارد میگردید و بگل‌چیدن وتماشای جایگاه وحوش وسباع‌که درقفس‌های محکم محبوس ونگاهبانان مشغول حفظ وحراست آنان بودند میپرداخت ومیدیدکه نگاهبانان چگونه قطعه های بزرك گوشت‌را بریده بحیوانات درنده میدادند .

زینب هروقت ازگردش باغ خسته میشد ببازی شطرنج میپرداخت شطرنج تازه درقصر خلیفه و امراء پیدا شده بود و هرون‌الرشید اولین خلیفه ایست که ببازی شطرنج مبادرت نمود و قبل ازاو سایر خلفا ازآن بی اطلاع بودند ،

دنانیر شطرنج‌را خوب بازی میکرد وگاه‌گاهی زینب‌را هم ببازی سرگرم مینمود ، گاهی هم با یکدیگر از درغربی قصر که به لنگرگاه و دجله مشرف بود بیرون رفته بتفریح میپرداختند و از پس پرده کشتیهائی را که در دجله نزول و صعود می نمود تماشا میکردند نشستن در آنجا طربناك و فرح بخش بود زیرامردم خوش‌گذران درکشتیهای کوچك نشته و با دسته آوازخوان و مطرب‌که مشغول خواندن و نواختن آلات مختلفه موسیقی بودند دردجله بتفریح و اهل مشغول واشخاصی راهم که درلنگرگاه جلو قصر برای تفریح نشسته بودند ازلهو و طرب خود بی‌بهره نمیگذاشتند .

فصل نهم

طبیب خراسانی

زینب با **دنانیر** دریکی از پنجره های روی لنگرگاه نشسته و بدجله تماشا میکردند زینب ردای گلی رنك در بر وگردن بند مرواریدی را که جدش هرون پیش ازسفر خراسان بوی بخشیده بود درگردن داشت ؛ و با دنانیر در باره بروج فلکی و استخراج طالع صحبت میکردند ، پی بردن بحقیقت این مسائل حتی بردنانیرهم مشکل بود از اینروی بزینب‌گفت این قسمت ازجمله مسائل مشکله است وقتیکه طبیب ما بیاید از او خواهم پرسید .

زینب گفت : مگر اطبا علم نجوم هم‌دارا هستند ؟ دنانیر گفت اطبا غالباً در هرفنی مهارت دارند خصوصاً اطبای ایران ویژه طبیب خراسانی ما که از بزرگترین فلاسفه و از مشاهیر اطبای امروزه‌بشما میرود و ... و...

زینب از فرح و نشاط بخنده درآمد و مانند طفلی که درتمام دنیا بجز اسباب و وسائل مسرت و سرور چیزی نمی‌خواهد و نمیشناسد درحالیکه آثار غرابت و شگفتی در چشمانش پدید بودگفت : ماما !! پس معلوم میشود طبیب ما از تو دانشمند تر است . زینب این‌سخن

را ازآنجهت گفت که گمان نمیکرد درتمام عالم کسی ازمربیه او دنانیر داناتر و فهمیده تر یافت شود ـ این صفت و خاصیت یکوجه طبیعیست که درعموم موجود است . همه کس مربی و معلم خود را از دیگران داناتر میشمارد ، فی المثل فرزندان معتقدند که پدران یا معلمین و مربیان آنها حائز درجات کمال و واجد جمیع صفات راقیه میباشند و چنان پندارند که استاد و معلم آنان ازبزرگترین فلاسفه دنیاست واگرچه مربی ومعلم در اصل واقع و حقیقت حال از جمله بیسوادان و مردم نادان باشد در نظر شاگردان خویش از بزرگترین دانشمندان محسوبست .

اطفال روی همین عقیده سعی میکنند که همواره رفتار و گفتار خودرا از هر حیث مطابق رفتار و گفتار معلم و مربی خود قرار دهند و هرچه از او میشنوند بذهن خویش سپرده و برای دیگران هم نقل میکنند و در مواقع مقتضی بگفتار استاد خود استشهاد نموده درجه و مقام اورا بسیار عظیم و سخت بزرك میشمارند .

استاد و مربی هرچند کوچك عقل و بلید وکم فکر باشددرنظر شاگرد خود برتمام فضلا و عموم حکماء و فلاسفه ترجیح دارد ، بسا میشودکه استاد ومعلمی معلوماتش ازحدود صرف ونحو فی المثل تجاوز نمیکند وچون عقیده شاگرد خویش رانسبت بخود مینگرد امر بخودش هم مشتبه شده بغرور و مناعت خویش میافزاید لکن دنانیر از این قبیل مردم نبود ودرحقیقت عالم وآگاه بمقام خویشتن بود وهیچگاه خودرا دانشمند و دانا نمی‌پنداشت . وقتیکه سخن زینب را شنید و عقیده اورا در باره خود مطلع شد با لهجه دلربائی آمیخته به تبسم و خوشروئی گفت :

ای ! خانم عزیزم ! من چیزی نمیدانم و بهرهٔ از علم و معرفت ندارم ، فقط برخی از مسائل علمیه و مطالب فلکیه و فلسفه را از افواه علما و دانشمندان اقتباس نموده واستفاده کرده‌ام ، اماطبیب خراسانی ما طب وفلسفه را درمدرسه معروف « **جندیشاپور** » آموخته

است ، این همان مدرسه ایست که مانند « **جبرئیل بن بختیشوع** » از وی بیرون آمده که امروز طبیب مخصوص امیرالمؤمنین میباشد .

طبیب خراسانی ما باضافه طبابت بمسائل بسیار و علوم کثیره عالم و داناست مخصوصاً در ستاره شناسی و فن کیمیا مهارتی بسزا دارد و گرنه هرگز فضل‌بن سهل اعتنائی باو ننموده و سفارش اورا بآقای من مأمون‌الرشید نکردی آری طبیب ما درعلم و دانش مقامی بلند و درجهٔ ارجمند دارد و ! . .

زینب سخن دنانیررا قطع کرده پرسید : چطور ؟ فضل بن سهل سفارش طبیب را بپدرم کرده ؟ چه وقت اینکار را کرده ؟ مگر فضل با پدرم درخراسان نیست ؟

دنانیر گفت : چرا ! ! آنجاست ، اما این طبیب چند سال قبل بنا بسفارش فضل بن سهل بخدمت آقای من مأمون الرشید پذیرفته شد . فضل بتوسط نامه طبیب را بآقایم مأمون معرفی کرده و از جمله نوشته بود که « اینمرد از مشاهیر خراسان ونوابغ آنسامان است در علم ودانش کامل و در طب وسایر فنون ماهر است »

توهم دخترك عزیزم اگر بدقت درچهره وی بنگری آثار عقل وهوش و دانش و ذکاوت را دراو آشکار خواهی دید .

زینب گفت : پس چرا همیشه نزد مانیست ؟ و گاهی میآید مگر پدرم اینطور باو امر کرده ؟

دنانیر گفت : ولکن خود او روزیکه خدمت مأمون آمد از توقف درقصر و تردد دائمی معذرت خواست مأمون نیز او را بحال خود گذاشت که هر زمان خواهد بقصر بیاید و برود اختیار با خود او باشد .

زینب گفت : او حال کجا منزل دارد ؟

دنانیر گفت : گویا درمداین منزل گرفته و ازقرار معلوم باطناً مایلست که درجوار طاق کسری که بزرگترین سلاطین ایران انوشیروان آنرا ساخته اوقات خودرا بسر برد زیرا طبیب ما نژادش **ایر**انیست .

زینب گفت : از لهجه و طرز گفتارش من فهمیده ام که ایرانیست و هنوز نمیتواند عربی را بخوبی تکلم کند . اگر در اینجا منزل میکرد بهتر بود زیرا بواسطه معاشرت ومصاحبت با اهل بغداد زودتر عربی را یاد میگرفت وزبانش روان وسلیس میشد .

دنانیر گفت : مداین هم چندان از ما دور نیست و بفاصله چند ساعت مسافت درطرف جنوب واقع است .

زینب گفت : بهتر آن بود که لا اقل باما که پس ازمسافرت پدرم باینقصر انتقال‌گردیم بسر میبرد و همین جا منزل میکرد تاماهم از دیدارش خوشدل و از توقفش در اینجا مسرور میشدیم ، راستی (ماما) چنانکه از بزرگی سر او پیداست وی یکی ازرجال مهم و و اشخاص با فکر و شجاع بنظر میآید و با آنکه زیاد نزد ما تردد میکند و من اورا خیلی دیده ام هروقت که وارد قصر میشود و برای اطلاع ار صحت نبض مرا بدست میگیرد چون باو مینگرم از مهابت وسطوتش میترسم وخوفش در قلبم جای میگیرد !

دنانیر گفت : راست است طبیب ما بلند قامتست ومخصوصاً لباس بلندی که دربر دارد قامت اورا ازآنچه که هست درازتر جلوه میدهد . وی بی اندازه خوش زبان و نیکو رفتار و بدل نزدیکست گاه میشود چند هفته پشت سر هم بدیدن ما نمیآید و بسا باو محتاج می‌شویم واورا نمی‌یابیم ، اگر چه اطبای ماهر زیادند ولکن من جز بوی بدیگری اطمینان و اعتقادی ندارم .

زینب سخن دنانیررا قطع‌کرده دست خودرا بشانه وی نهاده و با لحنی آمیخته بظرافت و غنج و دلال گفت : ماما جان چقدر خوب بود اگر طبیب ما میآمد و در این قصر باما بسر میبرد .

دنانیر گفت : وقتیکه بیاید از وی درخواست میکنیم شاید قبول کند . . . ها . . . یك قایقی ازآنطرف . . . طرف جنوب ... می‌آید . . . شاید طبیب باشد .

زینب در بین اینکه با **دنانیر** بسخن مشغول بود درچشم

خودر را بمجرای دجله دوخته وگاهی نیز بآنطرف دجله نگاه میکرد، درختهای خرما مانند بتهای مهیبی در آنطرف دجله قد راست کرده از میانه آنها در عرض افق بیابان وسیع و فراخی بنظر میرسید که نباتات درختان جابجا اورا پوشانیده و در هر چند قدم بناهائی که موجود بود بر جواهر و در هائی شباهت داشت که بر پارچه سبز رنگی افکنده باشند .

زینب را چشم از تماشای این منظره های دلفریب خیره شده‌آفتاب . نزدیك بغروب بود سایه درختان خرما در آب افتاده و واژگون مهنمود گوئی در دل دجله درختانی وارونه روئیده که ریشه آنها بساحل دجله چسبیده و شاخه های آنان در اعماق دجله سرکشیده وفرو رفته است ؛ سایه تنه آنها براثر تموح آب مضطرب و متزلزل وگاهی کج و معوج گشته چنانکه گفتی استادی ماهر آنها را با نظم و ترتیب میخواسته قرار دهد و غفلتاً برخی از آنها بدون نظم و ترتیب جای گرفته است . هرکس در آنها مینگریست گمان میکرد که روح و روان در آنسایه ها سریان یافته و مانند مارهای بزرگی که به پستی گرایند وکسی دم آنهارا بدست گرفته باشد بهم می‌پیچیدند و در حین حرکت و اضطراب بمار هائی بزرگی شبیه بودند که میخواهند دمهای خودرا ازساحل نجات داده و درآب غوطه ورشوند !

این مناظر زیبا که درهنگام غروب آفتاب بنظر **زینب** می رسید بی‌نهایت ویرا مجذوب ساخته و نگاه او را بطرف خود جلب نموده بود .

وقتیکه **دنانیر** آمدن قایقی را از طرف جنوب باو خبر داد **زینب** نگاه خود را بآنطرف معطوف ساخته و پرسید : مگر طبیب ما از طرف آب میآید ؟ من یاد دارم که وقتی اورا دیدم سوار بر اسب از خشکی میآمد . . . ؟

دنانیر گفت : از اینجا بمدائن دو راهست : یکی ازدجله ، دیگری از خشکی و طبیب گاهی ازخشکی وگاهی ازدجله میآید .

فصل دهم پیر زن و دختر

دنانیر با **زینب** مشغول مکالمه بودند و ازپس پرده بیك کشتی که بطرف خلاف جریان دجله پیش میرفت نگاه میکردند و هرچند دقت نمودندکسانیکه درآن بودند نتوانستند بشناسند کشتی دربین سیر خود در برخی از پیچهای دجله از نظر پنهان شده و آنان نیز بسخن پرداختند ، عاقبت **زینب** ازنشستن ملول و خسته شده برخاست تا بقصر مراجعت کند .

ناگاه صدای تموج آب و ضمناً آواز باد که بشراع کشتی افتد از نزدیك قصر بگوش وی رسید . **زینب** نگاه کرد کشتی کوچکی را دید که بطرف لنگرگاه روان و دو تن ملاح بباز کردن بادبان مشغولند درصدر کشتی دونفر زن نشسته بودند یکی از آنها خودرا به چادری فرسوده پیچیده بود که از شدت کهنگی رنك اصلی آن مشهود نبود پارچه سیاهی روی سرافکنده صورتش باز وآثار پیری و پژمردگی در آن پدیدار بود . زن دیگر جامهٔ سیاه در بر و پارچه سیاهی بر سر داشت صورت خودرا تا بالای بینی در پارچه سیاه پوشانیده و جز دو چشمش پیدا نبود . ملاحان کشتی گوچك را بحلقه لنگرگاه بسته و تخته عریضی را از میان کشتی برداشته یکسر آنرا بکنار کشتی و سر دیگر را بپلکان لنگرگاه نهادند ، آن دو زن ازجای خود برخاسته از کشتی بیرون آمدند ودرپائین لنگرگاه روی پله ایستادند .

پیره زن نگاهی بقصر کرده و باطراف نظر افکنده گوئی بجستجوی کسی بود که از او چیزی پرسد . یکی از آن دوملاح بوی گفت : خاله جان قصر مأمونی اینست .

دنانیر چون این سخن شنید بر خاسته جلو رفت و دم در ایستاده سربیرون کرد و بآن دو زن نگاهی افکند . **زینب** هم نشست و منتظر بود ببیند آن دو زن کیستند و با چه کسی کار دارند ؟ ناگاه دنانیر را دید که با عجله و شتاب از پلکان پائین رفته و چون به

پیر زن نزدیك شد اورا در بغل گرفت آنگاه خم شد و با احترام دست پیر زن را بوسه داده بازوی اوراگرفت تا با وی در صعود از پلکان مساعدت کند ، دنانیر و پیرزن براه افتاده دخترك نیز در پی آنان روان‌شد . زینب منتظر بود که دنانیر آن دو نفر تازه وارد را بوی معرفی کند و چون از دنانیر سخنی نشنید سکوت اختیار کرد

دنانیر پس ازطی پلکان جلو افتاد و پیرزن دنبال او به عصای‌خود تکیه‌کرده با تأنی و وقار راه می پیمود ، چون هرسه مقابل زینب رسیدند دنانیر بوی رو کرده‌گفت : خانم من .... بفرما برویم ...

زینب براه افتاد و هرچهار در دهلیز ممتدمیان قصر و در غربی باهم راه می‌پیمودند تا باطاق بزرگی رسیدند . دنانیر کنیزکان را بیك اشارت امر بخروج نمود . آنگاه بمهمانان اشاره‌کرد تاوارد شوند دختر و پیرزن کفش خود را دم اطاق کنده بودند زینب دید مویهای سرپیرزن سفید شده . اما دخترکی همراه پیرزن بود دوشیزه وتازه سال و ظریف که گوئی فرشتهٔ بصورت انسان در آمده قامتی متناسب وکشیده و چهرهٔ زیبا ، رخساری گندم‌گون و عارضی فرح‌بخش داشت ، روی همرفته اندامش زیبا و ازظرافت و وجاهت ترکیب یافته بود ... جامه سادهٔ که درتن داشت برفقر و فاقه وی دلیل و در عین آن حال برجمال و ظرافت وی افزوده بود ، آثار غم و اندوه از چهره اش پیدا و لباس سیاهش بیشتر این معنی را تحکیم می نمود . در چشمانش اشك حسرت و اسف درخشان و با اینهمه که ذکر شد طراوت جوانی از سراپایش آشکار و براهین دلیری از چهره وقامتش پدیدار بود . از اول ورود سرش را پائین افکنده و چشم را به سطح اطاق دوخته گوئی میخواهد آنچه در دل دارد مستور بماند و از رنك رخساره بر سر ضمیرش کسی مطلع نگردد .

پس از لحظهٔ چشمان فتان خودرا که آیات سحر ومعجزات افسون ازآن تراوش مینمود بصورت زینب‌افکنده زینب هم قبلا چشم

باو دوخته و بحال وی اظهار تأسف و تحسر مینمود چون هردوچشم باهم تلاقی نمود زینب احساس کردکه یك جاذبه شدیدی که تاآن وقت مثل انرا سابقه نداشت اورا بطرف این دخترك بینوا میکشاند وقوه سحرآسائی که دخترك درچشم داشت ویرا مسحورخود میسازد. زینب دید بینهایت نسبت باین دخترك میل واشتیاق دارد، چنان پنداشت که پیش‌ازاین هم اورا دیده و با وی مأنوس بوده است.

پیره زن با آنکه آثار تنگدستی و فقر از ظاهرش پیدا و علائم غم و حزن از چهره اش هویدا بود شهامت و بزرگواری از بشره اش واضح مینمود، وقتیکه همگی نشستند دنانیر بزینب متوجه شده و در حالیکه به پیره زن اشاره میکرد گفت: خانم من، آیا این مهمان عزیز را می شناسی؟ زینب با دو لب و دو چشم خود اشاره کرد: نه.

دنانیر سر خود را حرکتی داده و با نهایت تحسر و اسف گفت: خانم من این مهمان عزیز، بانوی محترمه من ام جعفراست. زینب در اول خیال کرد که مقصود دنانیر از ام جعفر زبیده زوجه جدش هرون الرشید است ازاین رو آثار وحشت در رخسارش پیدا شده و تعجب کرد زیرا سابق براین که زبیده را دیده بود جوان و ظریف دیده بود و اینك جز پیره زنی در مقابل خود نمیبیند علاوه آنکه بین این پیره زن و زبیده زوجه هرون که چندین مرتبه او را دیده بود از حیث شکل و قیافه هم فرق بسیار و اختلاف بیشمار موجود بود.

دنانیر سبب شگفتی زینب را درك کرده و گفت: مقصودمن از ام جعفر مادر جعفر وزیر است که موسوم بعباده و دختر محمد بن حسین قحطبه است، زینب میدانست که جدش هرون جعفر وزیر خود را مقتول ساخت و دارائی و قصور برمکیان را عموما ضبط کرده است لکن از مادر وزیر خبری نداشت وگمان میکرد که مرده است در اینوقت تعصب هاشمیت بر زینب غلبه یافته دلش گرفته شد.

دنانیر گفت: ام جعفر را بر ذمه آقای من مأمون‌الرشید حق بسیاری است زیرا مأمون در دامن همین زن پرورده شده و این محترمه بی‌نهایت پدر تو مأمون را دوست میداشت و میدارد و بخدمت و تربیت او قیام کرده مأمون هم بی اندازه پرورنده مهربان خود را محترم و گرامی میشمارد. پس از فاجعه جعفر وزیر مأمون بسیار تفحص و جستجو کرد که این محترمه را بیابد و از حالش با خبر شود لکن اورا نیافت و پنداشت که مرده است و اگر او را در قید حیات میدانست مسلم تاکنون اورا بقصرمی‌آورد و نهایت احترام را نسبت باو مجری میداشت و بتسلیت و تعزیت او میپرداخت.

ام جعفررا چشم اشك‌آلوده وسرشك برخسارش سرازیر شد و بسیار خود داری میکرد که گریه خود را مگر نگاه دارد. زینب چون سخن دنانیررا شنید وگریه پیر زن را دید دلش بحال او سوخت و نزدیك بود درگریه باوی همعنان شود. لکن چون چندی قبل بر اثر بعضی از وسائل کراهتی از برمکیان در قلب وی حاصل شده بود همین معنی اورا ازگریه مانع آمد. دنانیر این صفت و عقیده زینب را میدانست و خواست اورا از آن کراهت منصرف سازد و بمهربانی و ملاطفت نسبت ببرمکیان وادارش کند گفت: حتی خلیفه امیرالمؤمنین هرون با آن رفتاریکه نسبت بجعفر روا داشت اکنون هم بی نهایت در باره این زن که مادر آن جعفر است احترام مینماید وگرامیش میدارد زیرا این محترمه امیرالمؤمنین هرون را شیر داده و چون‌مادر خلیفه بمرد همین زن اورا پرورش داد و تربیت اورا عهده دار شد نظر بهمین معنی هرون در هر امری با این زن مشورت میکند و اورا بی اندازه احترام میدارد و از آراء وی استفاده کرده و مکرر شنیده ام که او را مادر خود خوانده و ویرا «ام الرشید» خطاب فرموده است،

زینب گفت: پس این زن در حقیقت جده من‌است؟ عباده که تاآنوقت ساکت بود بسخن آمده گفت:

خانم عزیزم . من کنیز و خدمتگذار تو هستم .

امیرالمؤمنین بصرف فضل ولطف اینهمه مراحم را در باره من مبذول داشته و میدارد وگرنه من لیاقت ندارم و آنچه از ذلت و پستی و قتل و غارت و فقر و مسکنت بما رسید جمله از تقدیر خداوندی بودکه چنین خواست . پیره زن این بگفت و اشکش جاری شده مجال اتمام سخن بوی نداد .

زینب را بی اندازه دل بحال پیره زن سوخته گفت : بی چاره ، ام جعفر ، چرا جد من هرون بتو رحم نکرد و پسرت را نبخشید ؟

عباده گفت هرون هرآنچه در باره پسرمن مجری داشت جمله بواسطه سخنان اعداء و نفتین دشمنان ما بود ، بعضی از حسد پیشگان در نزد خلیفه از پسر من جعفر وزیر سعایت کرده و او را دشمن خلافت و مقصر سیاسی معرفی نمودند خلیفه هم دکه خدا حفظش کناده هر زمان باجرای امری و امضای عزیمتی مصمم شود مسلم وقوع خواهد یافت نه « امید » فایده دارد نه « شفاعت » نه « وساطت » لکن آنچه امیرالمؤمنین کرده و میکند از جمله مقدرات و قضایای محتومه است که باید مجری گردد و جز رضایت بآن چاره نیست ما هم قبول کردیم و اطاعت نمودیم آنگاه بدنانیر نگریسته گفت : وشایت و سعایت دشمنان تا آن درجه در هرون اثرکرده بود که چون فرمود شوهرم یحیی و پسرم فضل را گرفته محبوس ساختند من خود نزد وی بشفاعت رفته و اورا بشیر پستانم سوگند دادم و ازاو درخواست کردم که آنهارا ببخشد ولی تمام جد و جهد من بیفایده شده و هرون آنهارا رها نکرد !

دنانیر گفت : چگونه شفاعت کردی ؟ چه گفتی ؟

فصل یازدهم

هرون الرشید و ام جعفر

ام جعفر دست خودرا در بغل برده قوطی کوچکی از زمرد بیرون آورده درش‌را با کلید طلای کوچکی که برآن آویخته بود گشود و گفت :

من برای طلب بخشایش و جلب رضایت امیرالمؤمنین نسبت بشوهر و پسرم آنچه را که در این قوطی از آثار خلیفه محفوظ داشته ام اشفاعت نزد وی اردم و واسطه قرار دادم . آنگاه ازقوطی چند رشته موی و چند تای دندان بیرون آوردکه بوی مشك از آنها بمشام میرسید وگفت : بلی من‌اینهارا شفیع و واسطه قرار دادم این رشته های موی را . زیرا اینها موی هرون الرشید است . این‌دندان ها را . چه اینها دندان اوست . و من اینهارا از زمان طفولیت او نگاهداری کرده و محفوظ داشته ام همه اینهارا واسطه کردم اما..اما . قبول نکرد ،

دنانیر گفت : شرح ایندامتان چگونه است ؟

ام جعفررا آثار هم وغم در چهره ظاهر و جلال و عظمت دیرینش بروز نموده در جای خویش راست نشست و دنباله حکایت خود را گرفته چنین گفت :

وقتیکه فهمیدم چه برسر پسرم جعفر آمده (اخ ، دل بسوزد، جگرم کباب شود ، برای توپسر عزیز) و نیز دانستم که هرون‌شوهرم یحیی را دستگیر ساخته پیش خود عزم کردکه نزد خلیفه رفته درباره شوهر شفاعت کنم زیرا میدانستم‌که هرون بینهایت مرا دوست میدارد وهروقت درباره کسی وساطت میکردم بدون دقیقهٔ تأخیر قبول میکرد .

پیره زن آب دهان خودرا فروداده معلوم بودکه بانهایت زحمت از گریه‌خود داری میکند ، پس دنباله سخن خودراگرفته گفت : چون‌این خیال برای من پیش‌آمد برخاسته نزدخلیفه رفتم ـ سابق برآن هروقت

میخواستم اورا ببینم بدون اذن و اجازه نزد او میرفتم اما این‌مرتبه اجازه ملاقات نداد و هیچگونه سخنی هم برلب نیاورد . ناچار روبند از صورت خود بکناری زده و پیاده ازمنزل خود راه افتاده تا بدر قصر رسیدم . حاجب چون مرا بدان حال دید و تشویش بی نهایت مرا مشاهده نمود تعجب کرده به هرون خبر داده گفت دایه امیرالمؤمنین باحالی زار وانقلابی شدید وصورت بی‌حجاب آمده طالب ملاقاتست و چنان پریشانست که دل دشمنان را هم از حال خویش گداخته است . وقتیکه حاجب اینسخن بهرون گفت شنیدم که هرون باو گفت : (وای برتو) چه میگوئی ؟ باصورت گشاده آمده ؟ حاجب گفت آری و با پای برهنه ! ! ! هرون بی اختیار فریادی زده گفت زود برو اورا بیاور . . که بسا بیچارگانرا دستگیر بوده و مغمومان را مسرور وبرهنگانرا پوشیده ساخته من چون اینسخنان ازخلیفه شنیدم امیدوار شدم که بمقصود خواهم رسید و خلیفه شفاعت مرا قبول کرده شوهرم را نجات خواهد داد ـ

حاجب باز آمده مرا بدرون برد . هرون باستقبالم شتافته مرا بصدرمجلس در نشانید ودستها وسینه مرا بوسید ونشست وگفت : چه شده ؟

بدون لحظهٔ تأمل گفتم زمانه از من برگشته و روزگار سر جفا گرفته . دشمنان ما وقت‌را مغتنم شمردند و بتفتین و بهتان پرداخته و مارا مورد ابتلاء و بزول مصائب و بلا قرار دادند . من ای خلیفه جهان ترا در دامن خود پرورش کرده و ازپستان خویش شیرت داده‌ام اینك از شر اعداء و ظلم دشمنان و گردش وارون روزگار بدرگاه رأفت و مرحمتت پناه آورده ام آیا بمن کمك خواهی کرد ؟

هرون گفت : ام الرشید چه شده ؟

گفتم مربی و نگاهبان تو یحیی که پس از پدرت بتربیت تو قیام کرده .. من هرچه بوصف و شرح اخلاق و محامد او پردازم تو بیش از من اورا می‌شناسی و بحقیقت حال و خلوص و صمیمیت او

بهترازمن آگاهی داری .. ومیدانی که همواره درمواقع اشکالات ومهالك و قضایای معضله چگونه در راه یاری تو ... ای امیرالمؤمنین ! ! ؟ جانفشانی میکرد . مگر یادت نیست که درقضیه جاریه بین تو و موسی هادی ، خود را چگونه بهلاکت افکند و از خدمت وابراز صمیمت هیچ کوتاهی نکرد بااینهمه آیا سزاوار است که ؟ . .

دیدم هرون پس از اینسخنان ابرو های خویش را گره زده گفت ای ام الرشید کاریست گذشته و قضائی‌است محتوم که مجری شده .. خشم و غضب خداوندیست که براو نازل گردیده . من درجواب او این آیه قرآن خواندم :

یمحو الله ماشاء ویثبت وعنده ام الکتاب

گفت راست است ولکن این قضیه از آنهاست که محو شدنی نیست ،

گفتم پیغمبران هم از آینده بی‌خبرند امیر المؤمنین چگونه نسبت بآینده اظهار اطلاع میکند ؟

هرون سر را پائین افکنده این بیت بخواند .

واذاالمنیة انشبت اظفارها   الفیت کل تمیمة لا تنفع

یعنی چون مرك چنگالهای آهنین خود را در بدن شخص فرو برد هیچگونه دعا و افسونی ویرا از چنگال مرك نجات نبخشد من فوراً گفتم آیا امیرالمؤمنین مرا نسبت به یحیی بمنزله افسون و دعائی‌هم نمیتواند محسوب دارد با آنکه شاعر گفته :

واذا افتقرت الی الذخائر لم تجد   ذخراً یکون کصالح الاعمال

اگر روزی بذخیرهٔ تورا احتیاج افتد ـ هیچ ذخیرهٔ بهتر از اعمال نیکو که سابق از تو سر زده نخواهی یافت خدای هم فرموده

والکاظمین الغیظ والعافین عن الناس : والله یحب المحسنین

هرون باعصائی که دردست داشت اندکی بازی کرد و گفت ای ام الرشید ـ

اذا انصرفت نفسی عن الشیئی لم تکد   الیه بوجه آخر الدهر تقبل

یعنی چون دل من ازچیزی آزرده شود تاآخر روزگار بدو مایل نشود .

وقتی خلیفه را بر عزم خود مصمم دیدم گفتم :

ستقطع بی الدنیا اذا ما قطعتنی یمینك فانظرای کیف تبدل

اگر مرا از درگاه خود برانی امیدی بروزگار ندارم ، درست نگاه کن که دست قدرت تو چگونه حالات را تبدیل مینماید !

هرون گفت : خشنودم

گفتم یا امیرالمؤمنین اورا بمن ببخش زیرا پیغمبر فرموده : «کسیکه برای خدا ازکسی بگذرد خدا مرادش را فراهم کند »

هرون سر خودرا بزیر افکنده پس ازکمی فکر این آیه قرآن خواند :

(لله الامر من قبل و من بعد)

منهم این آیه را خواندم :

(ویومئذ یفرح المؤمنون بنصرالله والله ینصر من یشاء وهوالله العزیزالرحیم)

ای خلیفه سوگند خودرا بیاد آر ، مگر پیمان نبستی که همواره شفاعت و وساطت مرا قبول فرمائی ؟

هرون گفت : ام الرشید توهم سوگند خودرا بیاد آر که باید برای گناهکار شفاعت نکنی .

وقتی دیدم که برعزم خود تصمیم دارده وبرای قبول خواهش من حاضر نیست این قوطی زمرد را بیرون آورده قفل اوراگشودم و این موها و دندانهارا بیرون آورده گفتم : ای امیرالمؤمنین ! تورا بخدا ؟ تورا بکرامت این اشیاء نفیسه که ازاجزاء بدن تست سوگند میدهم که شفاعت مرا درباره بنده و خادم جان فشانت یحیی قبول فرما !

هرون قوطی را از من گرفته بوسید و بسیار گریه کرد و حاضرین هم عموماً با او گریان شدند پس از مدتی قوطی را بمن

داد وگفت : خوب امانت مارا حفظ کردهٔ ؟

گفتم آیا در پاداش اینخدمت حاجت مرا برنمی‌آوری ؟

هرون این آیه خواند :

(ان‌الله یأمرکم ان تؤدوا الامانات الی اهلها)

منهم این آیه را خواندم :

« واذا حکمتم بین الناس ان تحکموا بالعدل »

واین آیه را نیز خواندم : **« و اوفو بعهدالله اذا عاهدتم »**

هرون بمن نگاه کرد میخواست مقصود مرا بفهمد ؛ چه هر وقت سخن طرف را نمی‌فهمید نگاه مخصوصی میکرد که من سابقه آن نگاه را داشتم پس گفتم آیا سوگند یاد نکردی که هیچوقت مرا محروم نفرمائی و همواره حاجت وتمنای مرا برآوری ؟

گفت : میل دارم اورا خریداری کنی و خود در آن حکمیت نمائی گفتم انصاف داری تا من این کار را انجام ندهم از خدمت نخواهم رفت .

خلیفه گفت : بچه چیز اورا خریداری میکنی .

« گفتم باینکه رضایت خودرا از ما دریغ نداری ، آری ای امیرالمؤمنین ! ! من عهد و سوگندی که بستهٔ از تو باین قیمت میخرم و حق سوگند را از تو باین داستان برمیدارم که ازما راضی شده و درباره کسیکه دوستدار تو بوده و هست ترحم نمائی اگر باین قیمت میفروشی سوگند تورا میخرم .

آثار ملال وکدورت در چهره هرون پدید شده گفت : ای ام الرشید چرا همیشه در فکر اوئی ؟ مگر آن حقی که او نسبت بتو دارد من ندارم ؟ آخر بامن‌هم کمی موافقت کن .

گفتم : چرا ، امیر المؤمنین ! ! تو در نزد من از تمام دنیا عزیزتری و او از جمیع موجودات نزد من محبوب‌تر . هرون ازروی توشکی که نشسته بود اندکی کناره گرفت وگفت ام الرشید حاجتی غیر از این بخواه . وقتی که فهمیدم او شفاعت مرا قبول نخواهدکرد ازجا

برخاستم و گفتم حال که اینطور است اورا بتو بخشیدم و تورا هم حلال کردم. پس ازاین ازقصر خلیفه بیرون شتافته خود را فراموش کردم. مصیبت ها از یادم رفت اشك چشمم خشك شد دیگر گریه نمیکردم حالا می بینید چطور اشك میریزم و نزدیکست از گریه هلاك شوم؟ اما آنروز حتی یکقطره اشك هم ازچشمم نیامد، (عقدالفرید ٢٣ ج ٣)

فصل دوازدهم

بدن جعفر

چون ام جعفر از حکایت خود فراغت یافت قوطی را قفل کرده در جیب نهاده و گفت: دیگر امید و آرزوئی ندارم زیرا کسیکه از خلیفه درباره وی بخشایش میطلبیدم و شفاعتش مینمودم اکنون در جهان نیست. و ازمشقت وسختی زندگانی رهیده وخلاصی یافته است آری او درحبس بمرد. پسرم فضل هم در زندان جان داد

پیره زن اندکی سکوت کرده اشك ازچشم سترد وسر بزیرافکند پس ازلحظهٔ گفت: لکن پس ازمرك او من منتظر وقوع امر بزرگی هستم زیرا بسیار از او میشنیدم که میگفت هروقت ازدنیا بروم آنزمان آخردوران خلافت وحیات هرون الرشیداست (ابن اثیر ٨٤ ج ٦) تااین همه از خداوند میطلبم که عمر خلیفه هرون را درازکند. ازاینسخن دل زینب مضطرب شده ترسیدکه مبادا آسیبی بجدش برسد لکن از دعای خیری که ام جعفر در خاتمه گفتار خویش برای هرون نمود این خوف از وی زائل شده ودرغرابت حکایت حال آن پیره زن فکر مینمود.

عباده شرح وقایع و مصائب وارده برخودرا بانهایت فصاحت وکمال حسرت و تلهف نقل میکرد. أم حبیبه (زینب) سراپا گوش شده سخنان اورا میشنید و چشمان خود را بحرکات لبهای او دوخته آثار غم و اندوه در چهره اش ظاهر و نزدیك بودگریه کند.

چون ام جعفر داستان خود را بپایان برد زینب بی نهایت

تعجب کرده غم واندوهش بشگفتی تبدیل شد چه پیره زن را با وجود آنهمه مصائب و بلایا که بر وی وارد شده بود همچنان دارای شهامت و مناعت دید و در دل خود میل و رغبتی مخصوص نسبت به **عباده** احساس نمود و از اینکه جدش هرون چنان رفتاری زشت و درشت در باره وی مجری داشته باطناً محزون بود.

اگرچه زینب بواسطه قلت عمر چنانکه باید ازحقیقت مصائب وکنه بلایا آگاه نبود لکن بواسطه کثرت عقل و وفور ذکاوت تاآن اندازه که سن وی اقتضا میکرد - بلکه بیشتر - از مطالب وامور خارجه مطلع بود.

زینب دربین سخن عباده چنان سر گرم بیانات وی شده بودکه بکلی دخترك ظریفی راکه همراه عباده آمده بود فراموش کرد.

چون ام الرشید سخن خود را بپایان برد زینب چشم خود را بجانب آن دخترك برگردانده و بانهایت دقت در چهره وی بتفرس و تجسس پرداخت و میخواست اورا بشناسد و از هویت وی جویا شود - لکن حشمت و بزرگی اورا از سؤال و پرسش مانع می آمد.

دنانیر این قضیه را از جبهه زینب درك کرده و خودش نیز بی اندازه مایل بود دخترك را بشناسد و در بین اینکه عباده مشغول شرح حال خود بود دنانیر نیز گاهی بدخترك نگاه میکرد تا شاید اورا بشناسد و از حقیقت حال وی مطلع شود لکن برای وی ممکن نشد ناچار صبرکرد تاقضیه عباده بپایان آمد. آفتاب نزدیك بودغروب کند و تاریکی متدرجاً بر افق استیلا میبافت.

دنانیر کنیزکان را امر کرد تا شمعهای بسیار و چراغهای بیشمار بر افروختند، در اطراف آن اطاق چراغدانهائی بود که شمع های ضخیمی درآن نهاده بودند این شمعها را هنگام ساختن با عود ممزوج میکردند و از اینرو چون آنهارا روشن مینمودند بوی خوش عود در اطراف منتشر میگردید.

دنانیر پیش خود فکر میکرد که چطور شده عباده یاد او

کرده و بقصر مأمون آمده ؟ با آنکه مدتی است ترك مراوده نموده مگر چه مطلبی پیش آمده ؟ که اورا بدیدار آنها وادار کرده است و خواست سخن را طوری امتداد دهد تا رشته بیان بشرح اینمقصود برسد پس گفت : قصه و حکایت حال تو ـ خاتون من !!! بسیارغریب و بی‌نهایت شنیدنی و مورث غم و اندوهست ، از همه غریب‌تر آنست که در اینمدت بملاقات مانیامده و ماهم منزل ومأوای تورا نمیدانستیم درکجاست ؟

عباده آهی کشیده گفت : کمتر بیرون میآمدم بلی مثل من شخصی سزاوار است بمیرد ایکاش ده سال قبل مرده بودم و آنچه برسرم آمد نمیدیدم آه چه تلخیها چشیدم وای چه سختیها کشیدم خدا !!! چه ذلتی چه خواری ای دنانیر تو میدانی‌که در زمان جعفر من چطور زندگانی میکردم ؟ پیر زن آب دهان خودرا فرو برده سرش را پائین انداخت .

دنانیر بزینب متوجه شده گفت : خانم !!! من از همه بهتر میدانم‌که این محترمه درایام عزت و روزگار عظمتش چگونه زندگانی میکرد . یادم میآید چند سال پیش روز عید قربان همین خانم عباده در قصر پسرش وزیر بود و چهارصد کنیز خوب روی در خدمتش حاضر بودند . . .

عباده سخن اورا بریده گفت : با این همه از پسرم ، آه جگرم خون شود برای تو پسر جان بلی از پسرم ناراضی بودم و میگفتم وی آنطوریکه باید رفتار کند با من رفتار نمیکند پس از نزول این مصیبت بزرك روزهائی بر من گذشته و دنیا چنان بر من سخت گرفته است و تا آندرجه فقیر و بی چیز شده ام که راضی‌بودم دو عدد پوست گوسفند داشته باشم تا یکی را فرش و دیگری را روی اندازخود سازم و برای من ممکن نشد « مسعودی ۲۰۸ج۲ »

اینها همه هیچ اگر باز راحت بودم خوب بود ازهمه بدتر این مطلب مهمی است‌که تازه برای من پیش آمده !!! و برای چاره

آن امشب بملاقات شماآمده ام اگرچه‌گمان میکنم ورود من برخاتونم زینب گران باشد لکن پناه دیگری ندارم .

زینب بی‌اندازه محبت عباده را در دل‌گرفته و اورا محترم و معظم میشمرد و با آنکه عباده لباسهای کهنه و ژنده در بر داشت این معنی مانع‌احترام زینب نسبت باو نمیشد .

عادت و طبیعت عموم مردم اینست که چون‌کسی را دراول‌مرتبه ملاقات کنند و بهویت و روحانیت او مطلع نباشند اگر لباس و زینتی نداشته باشد باو اعتنائی نمیکنند وچنانکه باید ازوی احترام نمیدارند ولی این معنی تا وقتی ادامه دارد که مقام روحی و مرتبه علم و دانش وعظمت شخص مزبور از طرفش ظاهر نشده و چون حقیقت روحیات او ظاهر و آشکار شود رفتار طرف هم نسبت باو تغییر خواهد کرد .

زینب هم پس از آنکه کاملا عباده را شناخت و به مقام و درجه عالی او پی برد با نهایت احترام اورا مخاطب ساخته گفت : خانم محترم !! خدا نکند که ورود تو بر من‌گران آمده‌باشد تو درنهایت راحتی و فراغت خاطر در این قصر خواهی بود وهرچه بخواهی کاملا برای تو حاضر خواهندکرد ، پس بدنانیرگفت : ما ما هرچه را این خانم محتاج باشد فوراً برایش مهیا فرما .

عباده از جا برخاسته سر زینب را بوسید وگفت خانم عزیزم ؛ خیلی متشکرم اما مطلبی که برای چاره آن نزد شما آمده ام خیلی مهم است .

دنانیرگفت : مطلب خود را تقریرکن و هرچه میخواهی بگو که مهیا خواهد شد زیرا خانم من زینب ـ که خدایش نگاهدارد ـ اینطور فرموده است عباده‌گفت دنانیر !!! از من پرسیدی که این چند سال کجا بودم ؟ در این مدت از بغداد رفتم آری چطور می توانستم درشهریکه بدن پسر مرا روی جسرهای آن آویخته‌اند توقف کنم ؟ ایدنانیر بدن او را بدو قسمت کردند یکی‌را برروی یکجسر

اویختند و دیگری‌را بر دیگری . آه بمیرم سر اورا هم برروی جسر سومی آویز کردند تا مردم گذری هرصبح و شام اورا ببینند مگر این بدن نازنین را تا دو سال فرود آوردند؟ نه مدت دو سال ماند .

هرون‌الرشید درسال یکصد و هشتاد و نه هجری ازبغداد به ری رفت وبر گشت وهمچنان پاره های بدن پسرم بر روی جسر آویخته بود وقتیکه رشید از ری باز آمد امر کرد قطعات بدن‌جعفر را فرود آورده آتش زدند . گویا هرون بشئامت این کار زشت‌خود پی برد زیرا همان روز که بدن پسر مرا آتش زد خود از بغداد هجرت کرده در رقه ساکن شد (ابن اثیر ۷۱و۷۷ج۲) و در رقه ساکن بود تا امسال که بخراسان مسافرت نمود . فرض‌کن من بتوقف در بغداد راضی میشدم ، آنوقت چطور از چنك جاسوسان خلیفه می توانستم فرارکنم؟ سرتاسر بغداد پر از دیده بان و جاسوس بود هر کس که سخنی از برمکیان بر زبان میراند یا ازآنها تمجید وتوصیفی میکرد روزگارش پریشان و عمرش بآخر میرسید با این ترتیب فکر کنید اگر از وجود من اطلاع می‌یافتند آنوقت چه پیش می آمد؟ معلوم بود مرا می‌گرفتند و پاره پاره میکردند خیال نکنیدکه من از مرك ترس داشتم چه مرك برای من بسیار ازآن بلایا و مصائب که پیوسته درآن‌گرفتار بوده و هستم آسان‌تر و بهتر است من زندگانی خود را برای خاطر این دختر می‌خواهم - و بجانب دختری‌که همراه او بود اشاره کرد - زینب و دنانیر هر دو متوجه دختر شده بوی نگریستند .

فصل سیزدهم

دختر

دختر شرمناك شده رخسارش‌گلگون و چشمان فراخ سیاهش بشدت درخشیده بسطح زمین متوجه واشك ازآنها سرازیر شد . دنانیر فرصت را غنیمت شمرده‌گفت ازآغاز ورود تابحال درباره این‌دخترك

ظریف متفکرم ونتوانستم اورا بشناسم . اینك اورا معرفی فرما .

عباده‌گفت : این دختر زاده بدبختی و متولد شده مصیبت و بلاست . هیچکس در بغداد ازنژاد و نسب و هویت او جز من آگاه نیست من ازترس اینکه مبادا آسیبی بوی رسد داستان اورا از جمیع مردم پنهان داشته ام و فقط برای نگاهداری اوست که زندگانی را دوست می‌دارم . این نخستین مرتبه ایست که میخواهم اسم او را بر زبان آورم زیرا میدانم و اطمینان دارم که در این قصر ازهرخطری دور و از هر بلائی محفوظ و مصون خواهم بود .

دنانیر گفت : پس ازلطف و مرحمتی که خانم من زینب نسبت بتو ابراز فرمود دیگر جای ترس و بیم نیست هرکس حکایت حال تورا بشنود با تو همناله خواهد شد بگو نترس وهرچه میخواهی بخواه که حاجت و مقصد تو هرچه باشد برآورده و مهیا خواهد شد .

عباده درحالتی‌که بادست نقاب خودرا اصلاح مینمود گفت : این بدبخت زاده محنت و رنج است این دختر وزیر مقتول‌است این دختر پسرم جعفر است .

دنانیر وحشت زده نگاه خودرا بصورت دختر افکنده و دقت‌کرد شاید اورا بشناسد وبیاد آرد . پس ازلحظهٔ گفت من پیش از این یادم نمی‌آیدکه این دختر را دیده باشم .

عباده‌گفت : آری تو اورا ندیدهٔ زیرا پس ازآنکه تواز قصر ما بقصر مأمون الرشید منتقل شدی این دختر بدنیا آمد انتقال تو ازقصرما بخوشبختی و ایمنی از خطر برای تو تمام شد چه‌خوب شدکه ازقصر ما باینجا آمدی زیرا قصر ما که درآغازحال پناه ضعفا و قبله محتاجان و ملجأ بی پناهان و امیدگاه فقیران بود درآخر حال مسکن مشتی ستمدیده وتنی چند بینوای محنت‌کشیده‌گشت .

گریه سختی بر عباده غلبه کرده ناچار ساکت شد تا اندکی گریه اش تخفیف یافت پس‌گفت این دختر پسرزاده و نواده منست که پس از رفتن تو بدنیا آمده و هنوز طفل بود که پدرش راکشتند

در روزیکه آن قضیه هائله پیش آمد این دختر با یکی از کنیزکان برای تفریح و تفرج رفته بودند بیکی از املاك ما که نزدیك بغداد بود. وقتیکه هرون املاك و دارائی مارا ضبط کرد کنیزك این دختر را بیکی از دهات که از دسترس جاسوسان دور بود برده و متوقف شد سپس من او را نزد خود آورده و بتربیت و نگاهداری وی قیام نموده ناچار از بغداد دورشدم تا ازچنگال جاسوسان هرون دور باشم پس از چندی درمدائن سکونت اختیار کردیم جماعتی که درآنجا ساکن بودند مارا نمیشناختند و برای خدا ما را دستگیری نموده ازابراز هیچگونه محبتی نسبت بما دریغ نمیکردند چندسال درآن مکان آسوده وراحت بودیم و هیچکس از چگونگی کار و حال ما اطلاع نداشت. شخصی نجیب را نیز خداوند برای محبت و دوستی نسبت بما رسانید که از پدر و برادر بیشتر در باره ما مهربانی و لطف می نمود چند سال بود با او آشنا بودیم زیرا منزل او در مداین بود و با منزل ما مجاور از اصل و نژاد این جوان اطلاعی ندارم زیرا غریب ایندیار است لطف خداوند او را برای محافظت و تفقد ما فرستاده پیوسته از ما دلجوئی میکرد و آنچه میخواستیم آماده و مهیا مینمود، بدون آنکه ازما طمع اجر و مزدی داشته باشد چندسال گذشت وی هم چناب بما رؤف و مهربان و ما از هویت و نژاد او بی‌اطلاع مانده گمان میکردیم وی فرشته‌ایست که خداوند اورا از آسمان برای مساعدت و کمك ما فرستاده است.

دنانیر درضمن سخن عباده در زیر چشم بدخترك نظر کرده و از صباحت و ملاحت وی متعجب بود و چون رشته سخن عباده بداستان آن مرد ناشناخت رسید دخترك خود را باصلاح روی بند مشغول نمود تا گلگونی چهره اش را که ازاثر استماع اسم آنجوان نا شناخت حاصل شده بود پوشیده دارد، اگر دنانیر گونه های لطیف دختر را که غفلتاً گلگون شده بود میدید بمکنون و راز دل آن دخترك پی میبرد لکن غرابت حکایت و شرح حال عباده چنان همه

را فراگرفته بود که مجال دقت در اینگونه جزئیات را بکسی نمیداد.

دنانیر از سخن عباده راجع بآن جوان ناشناخت بی نهایت شگفتی کرده گفت: دنیا ازمردم نیکوکار خالی نیست. ما امثال اینگونه رفتار و کردار را فقط دربرمکیان سراغ داریم نه دردیگران. خاله‌جانً!! آیا هنوز هم نمیدانی اینمرد کیست؟

عباده گفت: او را نمیشناسم ولکن از اسمش مفهوم می شود که ایرانی است چندین سالست در مداین میباشد و هیچ کس اورا نمی‌شناسد وقتی که وارد منزل خود میشود در را میبندد و چند روز متوالی اورا کسی نمی‌بیند هرکس درباره او حرفی میزند بعضی‌میگویند کیمیاگر است برخی اورا ساحر و دستهٔ اورا یکتن از ارباب تمول و ثروت میدانند و میگویند این ثروت را ازگنجی که در منزل خود یافته بدست آورده است زیرا منزل او روی یکی از خزانه‌های قسمتی از طرف مشرق ایوان شاپور بنا شده همان بنائی که منصور دوانیقی قبل ازبنای بغداد درآنجا ساکن بود. دنانیر گفت اسم او را میدانی عباده گفت اورا بهزاد جندیشاپوری مینامند.

زینب را از این اسم و رسم طبیب خراسانی بیادآمده زیرا منزل اورا در مدائن میپنداشت و گفت شاید طبیب ما او را بشناسد زیرا وی غالباً بمداین میرود و اگر امشب بیاید ازاو خواهم پرسید.

عباده گفت: گمان نمیکنم کسی اورا بشناسد هرکه باشد گو باش، در حقیقت سزاوار همه گونه تمجید و ستایش است خداوندش پاداش نیکو دهاد گمان میکنم در مقابل آنهمه مصیبت که برمن وارد شده خدا اینمرد را برای مکافات فرستاده تاجبران آنهمه بلیه‌را بنماید و درعوض سختی بسیارکه بما رسیده محبت و مهربانی کند ولی‌روزگار برای همه‌کس بیك حال نیست.

از روزیکه آفتاب خوشبختی و سعادت ما غروب کرد هرروز غمی بسراغ ما میآید وهردم تیری ازترکش روزگار بما میرسد وهر دقیقه بلای تازهٔ فرود میآید،

دنانیر گفت : چگونه ؟ چه شده ؟ **عباده گفت** : گمان میکردم مردم مارا فراموش کرده اند لکن این گمان بر خطا بود زیرا برخی ازمردم باز درصدد اذیت و آزار ما برآمده اند . دنانیر گفت ایندسته چه کسانی هستند ؟

فصل چهاردهم

راز نهان

عباده بنواده خود نگاهی کرده آنگاه بجانب دیگر متوجه گردید چهره دختر بی اندازه سرخ شده بود دنانیر دانست که سخن عباده متعلق بدخترك است وچنان پنداشت که امجعفر ازآشکارگوئی و تصریح مطلب درحضور دخترخود داری و ملاحظه مینماید خواست ببهانهٔ دختر را باطاق دیگر برد تا عباده سخن خود را باتمام رساند . پس بعباده نگریسته گفت گمان میکنم هنگام صرف شام است خاله جان اجازه میدهی شام حاضر کنند .

عباده مقصود دنانیر را درك کرده گفت : من که در خود احساس گرسنگی نمیکنم ولیکن میمونه گرسنه است دخترك باطناً مقصود را دریافته و جده خود را اطاعت کرد زیرا میدانست سخنی که عباده درصددشرح آنست راجع باوست و مایلست که در غیبت او گفته شود .

دنانیر برخاسته بزینب گفت : خانم عزیزم ! ! ! بفرما با مهمان خود سر سفره شام بخورید زینب هم دنانیر را اطاعت کرده برخاست چه زینب عادت کرده بود مطابق میل و اراده مربیه خود رفتار کند چنانکه میمونه هم باطاعت اوامر جده خود عباده معتاد بود . هر دو دختر برای صرف طعام رفتند میمونه بی اندازه نسبت بزینب علاقه پیدا کرده وفریفته جمال وکمال وی شده بود ـ برای ایجاد و حصول محبت ودوستی همان نیکی واحسان کافی ومهمتر واملست شاعر گفته (**احسن الی الناس تستعبد قلوبهم**) بمردم نیکوئی کن تاهمه را بنده خود سازی .

دنانیر تاکنیزکان بتهیه طعام مشغول بودند دختران را باطاق خوراك برد و چون آنها بخوردن غذا پرداختند خود بواسطه اشتیاقی که باستماع تتمه سخن عباده داشت و میخواست ازکیفیت حال باخبر شود بزودی نزد ام جعفر مراجعت نمود . عباده نشسته سرخودرا بزیر افکنده بود دنانیر وارد شده در اطاق را ازمیان بسته پهلوی امجعفر نشسته نهایت احترام و خوش آمد گوئی را درباره وی مجری داشت .

دنانیر قلباً مایل بود عباده را بهرطریقهٔ که ممکنست مسرور و خوشحال نموده وسائل راحتی اورا فراهم آورد زیرا ازآغاز حال و عزت و عظمت سابق وی مطلع بود و چون اینك از عزت بذلت افتاده بود سخت بوی شفیق و مهربان گردیده بود .

مردمان نیك فطرت با وجدان همواره جود و احسان اهل کرم را مقر و معترف و هیچ وقت رفتار خود را نسبت بآنان تغییر نداده و نیکی و احسان آنهارا فراموش نمیکنند اگر چه روزگار آنان از عزت بذلت و از بلندی به پستی گراید . بر خلاف نفوس سفله زشت طبیعت که دارای اخلاق فاسده و افکار محدوده و طبایع سافله اند وهیچگاه بحفظ حقوق ارباب احسان قیام نمیکنند اینگونه نفوس زشت رفتار پست طبیعت پیوسته بانکار فضل و سخاوت نیکوکاران پرداخته و تکبر و مناعت آنهارا باذیت و آزار مردم نیکرفتار وادار می نماید ویژه اگر نیکوکار برحسب گردش روزگار ازجرگه فقرا و مساکین محسوب و ازعزت بذلت گرائیده باقتضای گردش چرخ اسیر بیچارگی گردد . بخصوص اگر عکس این مطلب واقع شود یعنی نیکوکاران از طایفه فقرا و مساکین بوده و بمساعدت دوران بثروت و تمول رسیده باشند مردمان زشت رفتار سابق الذکر با اینگونه نفوس چنان عداوت دارند که هردقیقه قصد قتل وکشتار آنان را مینمایند .

دنانیر زنی بود که هوش و خرد بسیار و دلی بی آلایش داشت و از اینرو دوست میداشت نسبت بعباده نهایت احترام واکرام را مجری دارد زیرا بسخاوت و بلند همتی او مقر و معترف بود و

با نهایت میل و رغبت متوجه عباده شده سراپا گوش شده بود تاسخن اورا بشنود .

وقتیکه عباده و دنانیر تنها ماندند عباده آه‌سرد برآورده نگاهی بدنانیر نمود و اشك در چشمانش درخشیده گفت : آه دنانیر ! ! وقتی که بتو نگاه میکنم از روزگار سعادت و عظمت خود یادم میآید ، بی اندازه از تو ممنون و متشکرم که تو را امروز که دوران خواری و ذلت من‌است نسبت بخود مهربان و دوستدار مینگرم و با آنکه همه مردم ما را ترك کرده و فراموش نموده و از ما دوری مینمایند توهم چنان بر وفای خویش ثابت وپایداری . پس آب دهان خود را فرو داد وگفت : لکن دنیا هرلحظه گردشی کند وهرساعت بحالی جلوه‌گرشود ماکجا و این حالت ! ! ؟ ای دنانیر اگر این مصیبت بزرگی که گفتم بر من رو نمیآورد هرگز باعث زحمت و تصدیع تو نمیشدم وهیچ و . . . دنانیر سخن اورا بریده و دست برشانه وی نهاده تبسم کنان کفت : نه . . خاله جان ! ! هیچ زحمتی نیست تو خانم و پرورنده منی ، اطاعت اوامر تو بر من لازم و واجبست .

عباده آه سردی کشید وگفت : دنانیر فضل بن الربیع را می شناسی ؟ دنانیر این اسم‌را که شنید بزرگی وعظمت خطررا درك کرد زیرا میدانست همین. وزیر بود که در نزد هرون ازجعفربرمکی سعایت نمود و از راه حسد نسبت بجعفر درحضرت خلیفه آنقدر بدگوئی کرد تاآنکه هرون جعفر راکشت و فضل بن الربیع را بجای وی بوزارت منصوب نمود . گفت چرا خاله جان می‌شناسم . . . مگر بازفتنهٔ انگیخته؟ دیگر چه‌کرده ؟ عباده‌گفت اوهیچ ، من ازپسرش شکایت دارم .

دنانیر گفت : چه کرده عباده گفت نمیدانم میمونه را کجا دیده و مفتون جمال این دختر شده ـ یا شاید این مطلب را بهانه کرده ؟ ـ تا مارا اذیت کند . در هرحال چند هفته قبل رئیسه قصر پدرش را نزد من فرستاده تامیمونه را برای خود خواستاری کند . رئیسه بامهربانی ازمن ملاقات کرد ووعده های بسیار داد . من در

جواب مسامحه و مماطله نمودم مگر ازاین مقصود برگردد و میترسیدم اگر یکمرتبه جواب نفی بدهم بآزار ما قیام کند ولی او همچنان بر اراده خود ثابت قدم می باشد و چندین مرتبه رئیسه را فرستاد و وعده های زیاد داد و از قرار تقریر رئیسه پسر فضل میمونه را بی نهایت دوست میدارد و میگفت چندان در عشق و محبت این دختر بی‌قرار است که تقریری نیست و سوگند یاد کرده که اگر موافق میل پسر فضل رفتار کنیم وسیله سعادت و خوشبختی خود را از هرجهت فراهم آورده ایم . من عذر ها آوردم وازرئیسه که زن نیکوسیرتی بود درخواست کردم که هرطور میداند و میتواند پسر وزیر را از این خیال منصرف نماید . رئیسه رفت وچندروز نیامد من گمان کردم ازسر این مطلب گذشته و بلا ازما دفع گردیده‌است خاطرم مجتمع و قلبم آسوده شد تا دیروز غروب رئیسه آمده خبری برای من آورد که راه چاره را مسدود و ابواب امیدواری را بررویم بست . عباده اشك درچشمش درخشیده وسخن خودرا ادامه دادوگفت: آری ابواب چاره و خلاصی بر رویم مسدود شده ، گریه اش شدت کرد و ناچار ساکت شده مشغول پاك کردن اشکهایش گردید .

دنانیر تمام حواس خودرا متوجه عباده کرده بود تا انجام حکایت را بداند چون گریه پیره زن را دید گفت خاله جان گریه مکن مگر چه شده ؟ چه گفته ؟

عباده گفت رئیسه دیروز ازطرف پسر وزیر بمن پیغام داد داد که اگر موافق میل او رفتار نشود بانتظار پیش آمد سخت و مصیبت وگرفتاری شدیدی بنشینم و از قرار مسموع مارا نزد علی ابن ماهان رئیس سپاه معرفی کرده واورا واسطه این خواستگاری قرار داده . ابن ماهان هم نظر بخواهش پسر فضل بی‌اندازه اصرارکرده و پیغام داده که من ضامن و کافل وصول انواع خیرات و سعادات بدختر جعفر هستم و اگر برخلاف رفتار شود و از این معنی عدم رضایت ابرازگردد عاقبتی زشت بدختر و جده اش جلوه‌گر خواهد شد . من هر

طور بود رئیسه را که حامل این پیغام بود بازگردانیدم تادرست در عراقب ومآل این کار نظر نمایم . دنانیر تو سابقه مارا بااین گروه خصوصاً با فضل بن الربیع خوب میدانی که او در حقیقت سبب قتل پسر من بوده بنابراین من چگونه میتوانم دختر مقتول را بپسرقاتل بدهم ؟ با آنکه یارائی و طاقت شنیدن اسم اوراهم ندارم .

عباده عنان گریه را رها کرد و چنان گریست که دل دنانیر بگداخت و بخطر و شدت مصیبت پیره زن پی‌برد چه میدانست که این گروه خونخوار هرچه میگویند میکنند . پس سر خودرا بزیر انداخته و بفکر مشغول شد آنگاه گفت من مقدار کراهت و نفرت تورا از فضل و پسرش میدانم و جاهل باینمعنی نیستم ولکن ... آنگاه سکوت کرده شانه‌ها ولبهای خودرا حرکت داد . عباده گفت نه نمیتوانم قبول کنم فرض کن من بهرنحو بود قبول کردم میمونه هرگز قبول نخواهد کرد زیرا میداند مصدر جمیع مصائب و بلایای ما همین شخص است وهرگز بدین وصلت راضی نخواهد شد .

دنانیر گفت اگر قبول نمیکنی و در انکار اصرار داری منهم مطیع اوامر تو بوده و با تو مساعدت مینمایم . این‌قصر منزل خود تو است و جمیع کنیزکان و غلامان زیردست وگوش بر فرمان تو میباشند اگر میخواهی درهمین قصر بمان و باکمال راحتی و آسودگی بگذران . هرگز کسی را جسارت و زهره آن نیست که اینجا بتواذیتی روا دارد خصوص که زینب‌هم باتو و میمونه انس و الفت گرفته و خلیفه هم بی‌اندازه زینب‌را دوست میدارد و هیچگاه خواهش‌اورا رد نمیکند . اگر باز پسر فضل دنبال مطلب راگرفت و در ابرام و لجاجت افراط کرد زینب‌را نزد خلیفه میفرستم تا شر اورا رفع کند ، خاطر آسوده دار .

عباده آهی کشیده لحظهٔ سکوت کرد وگفت میترسم اگر در این قصر متوقف شوم خطری بواسطه ما باهل قصر برسد و بدبختی ما دامنگیر ساکنین این مکان گردد زیرا طالع بد در این‌ایام بامن

ملازم و همعنانست و دوست ندارم که چشم زخمی به شما برسد .

دنانیر از سخن او متأثرشده و بتخفیف و ازاله غم و اندوه وی مبادرت نموده بغمگساری پرداخت .

فصل پانزدهم

طبیب خراسانی

دنانیر و **عباده** مشغول سخن بودند در این بین از دهلیز صدای پای کسی‌که باسرعت راه میپیماید بگوش رسید . دنانیر برخاسته در را بازکرد یکی ازغلامان درمقابل وی آمده گفت : « طبیب‌خراسانی میخواهد بملاقات شما بیاید دنانیر خوشحال شده و با صدای‌بلند گفت ، آه طبیب چرا اینقدر دیر کردی ؟ زود بگو بیاید - پس بطرف عباده برگشته و با خنده گفت طبیب خراسانی ما که گفتم‌گاهی بمدائن می رود اینك آمده شاید آن شخصی‌که تومیگوئی بشناسد عباده هم بنوبت خود ازاین مژده مسرور شده بابی صبری وورود طبیب را منتظر بود چند دقیقه بعد صدای پائی مسموع شد دنانیر بطرف در رفته طبیب را استقبال نمود و چون اورا دید گفت ، چرا اینقدر دیرکردی؟ امید است کار خیری مانع آمدن تو اینجا باشد » ، عباده هم دوچشم خود را بدر دوخته و روبند را اصلاح کرده و منتظر بود طبیب‌را مشاهده کند ، ناگاه صدای طبیب را شنید که بدنانیر میگفت : مطلب مهمی مانع شد که نتوانستم در این مدت بملاقات شما بیایم ، مگر با من کاری داشتید ؟ از لهجه طبیب پیدا بودکه نژادش عربی نیست .

عباده چون صدای طبیب‌را شنید دلش بهیجان آمد چه صدای ویرا بصدای‌بهزاد ایرانی‌که درمدائن‌ازآنها تفقد میکرده بی‌نهایت شبیه یافت . طبیب وارد اطاق شد و چون چشم عباده باو افتاد فریادزد « آه این بهزاد است ، طبیب چون عباده را دید کفشهای خودراکند وباشتاب بطرف عباده روان شده با نهایت مهربانی تحیت ادا کرده و پس از مصافحه گفت خاله‌جان !!! توهم اینجائی ؟ عباده گفت : آری آقای

من ،،، آمده ام دنانیر را ملاقات کنم دنانیر هم از این پیش آمد متعجب شده گفت : پس آنکه در مدائن بشما مهر و محبت میکرده بهزاد طبیب خراسانی ماست ، ، چه پیش‌آمد خوبی ! ! بفرما . بفرما . ای‌طبیب مهربان ، وبجانب صندلی‌که درآن نقطه بود اشاره‌کرد . بهزاد با قدمهای محکم وسیعی بطرف صندلی روان شده بر زبر آن‌نشست

بهزاد جوانی بود بلندقامت . شانه پهن . بزرك سر . گشاده پیشانی .. رنك صورتش سفید . و چشمانش فرو رفته و سیاه بود وگوئی‌شراره هوش و ذکاوت از آنها میریخت . ریش و بروتش‌کم موی و خفیف و بیست و پنجسال از عمرش گذشته بود عبای سیاهی بخود پیچیده و کلاه کوتاهی بدون عمامه برسر داشت با طول قامت و شانه های پهن چون راه میرفت چنان مینمود که ازسرعت رفتار در سرازیری راه میپیماید چه اندامش اورا بتند رفتن وادار میکرد ، .

واگر ازمقابل‌کسی اورا دقت میکردگمان مینمود یکی‌ازپهلوانان داستانهای قدیم‌راکه دارای سربزرگند درجلو خود می‌بیند . ازچشمش پرتوهای دقت و نفوذ میجهید و بر اراده قوی و عزم جزم و نیت باثبات وی دلالت مینمود .

بهزاد همواره باسطوت و ابروهایش پرگره و آثار اشتغال فکر وی بامر مهمی ازچهره‌اش آشکار و نمایان میبود و در عین حال مملو از رقت و لطافت بود . بندرت خنده می‌کرد و با آنکه زیاد فکر میکرد و کم حرف میزد مصاحب و مخاطب وی زود باو مأنوس و دیر از وی سیرمیشد و بمجالست و محاورتش رغبتی بیشتر میبافت و در عین حال از هیبت و سطوت او لرزان بود و اورا برتمام فکر و حواس و سراپای خود مسلط میدید .

بهزاد چون نشست دنانیر گفت : ما اینك درباره توسخن میراندیم و تانزدیك غروب شرح حال تو درمیان بود ودربین اینکه بااینخاله محترم امجعفر سخن میگفتیم بازگفتگوی تو بمیان آمد ، من خیال میکردم تو غیر ازبهزادی هستی‌که خاله میگفت ، زیرا من تورا باین

اسم نمیشناختم (خدارا شکر) تو بودی آن‌کسیکه نسبت باین خانم محبت و احترام روا داشته و جمیع وسائل راحتی فکر و خیال اورا فراهم میکردهٔ ... غفلتاً دنانیر را بامجعفر نظر افتاد دید که پیره زن ابروهای خود را بالا افکنده لبهای خودراگزید و خواست با این اشاره دنانیر را ازشرح و تفصیل واقعه ممانعت‌کند . دنانیرهم‌مقصود اورا فهمید .

بهزاد تجاهل کرده گفت مردم مدائن مرا جز باسم بهزاد نمیشناسند و چون آنها مرا دارای قیافه ایرانی می‌بینند این‌اسم ایرانی را بمن داده اند . اما اسم اصلی من همان عبدالله است‌که میدانید آنگاه بعباده نگریسته بانهایت ملاطفت و احترام گفت خاله‌جان من چندان کار مهمی نکرده ام وگمان نمیکنم سزاوار اینهمه توصیف و تمجید باشم پس بدنانیر نگاه‌کرده‌گفت خانم من ، امحبیبه زینب کجاست امیدوارم سالم وتندرست باشد دنانیر گفت الحمدلله سالمست و با مهمان خود بصرف شام مشغولست طبیب خودرا چنان وانمودکه سخن اورا نشنیده و درحالیکه بانهایت جلادت مکنون قلبی خودرا میپوشانید وباصلاح بند شمشیرخویش سرگرم بودگفت : سلمان غلام من آمده است یانه ؟

دنانیر گفت نمیدانم مگر بنا بوده بیاید ؟ گفت آری باید اول مغرب اینجا حاضر باشد من نتوانستم زودتر بیایم‌گمان میکنم آمده و منتظر منست بهزاد این بگفت و بر خاسته بطرف در رفت دنانیر جلو اوراگرفته‌گفت مگر چیزی میخواهی ؟ گفت نه - میخواهم ببینم سلمان آمده یا نه ممکنست آمده باشد و در یکی از اطاقها منتظر من شود .

دنانیر بطرف در رفته‌گفت تو بنشین من میروم به‌بینم‌آمده یا نه - و خواست ازاطاق بیرون رود چون بدر اطاق رسید صدای خنده بلندی از دهلیز شنید و دانست‌که زینب میآید و مطلبی شده که میخندد دنانیر خندان وارد دهلیز گردید وگفت : خانم من توهنوزاینجائی؟ نرفتهٔ بخوابی؟ بیایم تورا بخوابانم ؟

هنوز سخن دنانیر تمام نشده بودکه زینب با کمال عجله جلو آمده دامن لباس میمونه را دردست گرفته ازپی خود میکشید و با او شوخی و مزاح میکرد میمونه هم کاملا بااو مأنوس شده و مطابق میل او رفتار میکرد .

دنانیر بزینب گفت خانم عزیزم ازچه میخندی ؟ دخترك بعقب سر نگریسته باصدای بلندگفت ماماجان ـ غلام طبیب را ببین‌چه میکند بیا ببین ، و با انگشت خودگوشه دهلیزرا نشان داد دنانیر به آنطرف نگریسته مردی را بالباس و قیافه مخصوصی دید و تعجب کرد که چگونه سلمان غلام بهزاد باین هیئت درآمده ؟ چه تاآنوقت سلمان را باآن لباس ندیده بود .

سلمان عمامه بزرگی برسر و دو دسته گیسوان دراز داشت ریشی انبوه و بلند از زنخ آویخته بود که‌کمو ازمویش سفید شده و جبهٔ مانند علما و حاخام‌های یهود در برداشت . دنانیر چون او را دید نتوانست خودرا ازخنده نگاهدارد وبی‌اختیار فریادزد : وای سلمان چه بلائی بسرت آمده ؟ .

فصل شانزدهم

میمونه

سلمان دریکی ازپیچ و خمهای دهلیز قصررفته وچند دقیقه بعد بالباس و هیئت سابق معهود خود مراجعت کرد قبا وشلواری که‌پیش ازآن داشت در برکرده دیگر گیسوان دراز و ریش بلند وجود نداشت این‌مسئله بیشتر سبب تعجب دنانیر شده بطرف اطاق رفت تاطبیب را خبرکند و وجود سلمان را بوی اطلاع دهد لکن بهزاد صدای‌سلمان را ازمیان اطاق شنیده باسرعت و شتاب بطرف درشتافت و هنوز قدم بیرون ازاطاق ننهاده بودکه زینب را دید میآید و میمونه را ازپی خودکشیده میخندد زیرا نمیدانست طبیب آمده است .

زینب چون طبیب‌را دید حیا و خجلت بر وی غالب‌آمده و

خودرا درپشت سر میمونه پنهان‌کرد . طبیب چون دیدکه زینب‌شرمگین شده خودرا مخفی نمود وبطرف او متوجه شده‌گفت : ام‌حبیبه حالت چطور است ؟ پس دست خود را درازکرد تا دست زینب را بگیرد ، زینب را شرم افزوده شده بیشتر دراخفای خودکوشید . میمونه‌هم چون بهزاد را دید رخسارش گلگون شد ولی سبب و علت سرخی رخسار زینب شرم وحیا بود وموجب وباعث سرخی چهره میمونه مطلبی دیگر

میمونه‌را زبان بند آمده زانوهایش میلرزید وسرخودرا پایین افکنده متحیر بود چه‌کند ؟ میخواست ازجوانی‌که نسبت بآنها محبت و مهربانی‌کرده و میکند تشکر نماید و ولینعمت خود را تحیت‌گوید ، برای این‌کار زبان لازم بود ، زبان‌هم که‌گره خورده و از کار مانده است .

طبیب چون دهشت و اضطراب میمونه را دید تجاهل‌کرده تعارف مختصری با وی نمود و بطرف زینب متوجه شده بااو بمزاح و طیبت پرداخت . ام‌جعفر اضطراب میمونه را کاملا درك‌کرده لکن سبب این معنی را نزد خود حضور ناگهانی و غیر مترقب بهزاددر قصر قرار داد وگمان کرد چون میمونه بدون سابقه انتظار بهزاد را درآنجا دیده مضطرب و پریشان‌گردیده است ،

آری عباده حق داشت اینطور خیال کند زیرا از راز دل میمونه بکلی بی‌خبر بود و اتفاق نیفتاده بودکه تاکنون از میمونه نسبت به بهزاد یابعکس جز تعارف معموله حالت دیگری مشاهده‌کند، ناچار ازجای خود برخاسته بطرف میمونه رفت وگفت این همان آقا و ولینعمت ماست چرا باو تحیت نگفتی ؟ ای‌لمیاء چرا تعارف نکردی ؟

دنانیر چون شنیدکه عباده دخترك‌را باسم (لمیاء) خطاب کرد دانست‌که میخواهد حقیقت حال وهویت او و خود را از طبیب مستور دارد ، میمونه وقتی که دید جده اش او را بترحیب و تحیت طبیب وادارمی‌کند بخود قوت داده بادست خوددست بهزادرا گرفت .

طبیب دست میمونه را لرزان و سرد یافت . حقیقت حال دخترك بر او پوشیده نبود لکن بتجاهل خود ادامه داده و مانندهمیشه تبسم آمیخته بلطف ومهربانی کرده گفت : لمیا ، توهم اینجائی ؟ آنگاه بمزاح و طیبت با زینب پرداخت .

میمونه سر خودرا کاملا بزیر افکنده گونه هایش درنهایت درجه گلگون شد اگر میمونه سرخودرا برمیافراشت و بهزاد نگاهش بچهره وی میافتاد چشمان دخترك را میدید که بشدت درخشنده وابروانش بتیراندازی مشغولست لکن بهزاد عمداً خودرا مشغول کرده و متوجه دنانیر شد .

دنانیر کاملا درچهره میمونه دقیق شده و آثار مختلفهٔ که در رخسارش پیدا میشد از دنانیر مخفی و مستور نماند (بلی دنانیر از کثرت هوش و ذکاوتی که داشت فهمید که گلگونی چهره میمونه را جز ازشرم و حیا سبب مطلب دیگریست) اینرا خوب فهمیده بود لکن از طرز رفتار طبیب بامیمونه متعجب بود چه طبیب بامیمونه مانند اشخاص بی سابقه و بی‌خبر از راز نهانی که درقلب دخترك در جولان بود رفتار میکرد .

اینگونه رفتار طبیب دنانیر را متحرك ساخته و فرصتی میجست تاآنچه فهمیده کاملا تحقیق کند . دنانیر در این فکر بود که شنید طبیب میگوید : پس سلمان کجاست ؟ من صدای اورا شنیدم .

دنانیر - بانتهای دهلیز اشاره کرده گفت : سلمان آنجاست . میخواهی بگویم بیاید ؟ بهزاد گفت نه من میروم وفریاد زد « سلمان !!! آنگاه از اطاق خارج شده بطرف سلمان رفت هریك از زنهائی که در اطاق بودند پس ازرفتن وی درحال مخصوصی باقی ماندند . یکی مضطرب و مدهوش بود دیگری شرمگین و خجل . یکی متعجب وشگفت آمیز بود . دیگری متحیر و سرگردان .

سلمان گفت آقای من ، تو اینجائی ، طبیب گفت چرا دیرآمدی؟

من دلنگران شدم ، آنگاه با غلام خود روان شده و بدنانیر گفت : من بر میگردم .

دنانیر دانست که طبیب میخواهد بمنزل و اطاق مخصوص خود که درآن قصر داشت برود چه یکقسمت از قصر بطبیب اختصاص داشت و هرگاه میآمد باطاق مخصوص خود رفته راحت مینمود .

طبیب براه افتاده وسلمان ازپی او روان گردید تا از دهلیز خارج و بباغ وارد شده بطرف اطاق معهود شتافتند طبیب سر خود را پائین افکنده میرفت و سلمان درپی او روان بود و با آنکه بهزاد آهسته راه میپیمود سلمان باقامت درازی که داشت باو نمیرسید زیرا طبیب قدمهای بلند برمیداشت چون باطاق معهود رسیدند سلمان جلو دویده در را بگشود هردو کفشها را کنده داخل شدند سلمان چراغی که درچراغدان بود روشن نموده در را بست و ایستاد ، طبیب روی توشکی که درصدر اطاق افتاده بود نشسته وسلمان را امر کرد بنشیند سلمان مقابل بهزاد نشسته منتظراوامر اوبود طبیب گفت : ملفان سعدون ، چه خبر داری ؟ گفت توهم مرا ملفان مینامی ؟ و خندید

طبیب گفت تو همینطورملفان سعدون خواهی بود تاکار مهمی که در این سرزمین داریم انجام دهیم . بگو چه خبر داری ؟ سلمان گفت خبری برای تو آورده ام که هیچکس نمیداند و اگر آشکار شود انقلابی حاصل شده و مردم عموماً متوحش و مضطرب شده بعضی میخندند و بعضی گریه میکنند .

طبیب سرفه کرده وباچشمان شراره بار خود نگاهی بسلمان نمود چنانکه گفتی تااعماق دل اورا مسخر ساخته وبرخفایای ضمیرش مطلع گشت وگفت مگر غیر از مردن هرون‌الرشید خبری داری ؟

سلمان متوحش شده گفت :آه تو هم‌این خبررا میدانی ؟ ترا بخدا ، ازکجا فهمیدی ؟ باآنکه چاپار یکساعت قبل ازخراسان رسید و هیچکس نمیداند ، اگر من آن لوح مسینی‌را که حاملین اخبار مهمه بوسیله بندی ازگردن میآویزند (صبح الاعشی ۷۱ ج ۱) برسینه چاپار

مزبور امیدیدم اینخبر را تصدیق نمیکردم ، تو چگونه فهمیدی ؟

طبیب گفت من بدون‌اینکه لوح مسینی برگردن‌کسی ببینم یااز چاپار بشنوم قبلا میدانستم ،آری سلمان هرون‌الرشید مرد ، جزاین دیگر چه خبر داری .

سلمان گفت : مگر ازاین مهمتر خبری هست تو همه سعی و زحمت مرا بهدر دادی ، من خیال میکردم خبری برای توآورده‌ام که تو نشنیدهٔ و از استماع آن مسرور خواهی شد ، من خودم هم این خبر را اتفاقاً شنیدم و یك قطعه طلا در بهای آن ازدست دادم ، پس معلوم میشود من دیگر هیچ منفعتی برای تو ندارم .

طبیب گفت توخیلی برای من مفید و نافعی من هیچوقت از ذکاوت و هوش تو بی‌نیاز نخواهم بود چه نفعی از این بهتر که تو اغراض عامه وگفتار مردم راکه بی نهایت مهم است برای من خبر میدهی مگر داستان عیاران‌که خدمت بزرگی بود و از تو سرزد من فراموش خواهم‌کرد .

سلمان گفت : من‌کار با فایدهٔ ازخودم سراغ ندارم وحال یقین‌کردم که تو علم غیب داری و ازآینده باخبری ، پس بگو ازمرك هرون مهمتر چه خبری داری ؟

بهزاد گفت مهمتر ازمرك هرون آنستکه یاران و همراهان هرون پس ازمرگش پسرش مأمون را خلع و بیعت اورا شکسته‌اندو عنقریب نتیجه این رفتار زشت‌آنان بخودشان برخواهد گشت وبه مهلکهٔ دچار شوند که بهیچ‌روی خود را نتوانند خلاص نمایند .

سلمان لرزان و مبهوت گشته گفت : وای بیعت مأمون‌راشکستند چه خیانتی ؟ ! ! سردسته آنهاکه بود ؟گفت فضل بن الربیع . سلمان فریاد زده گفت کی ؟ فضل وزیر هرون که با او در این سفر همراه بوده ؟گفت آری هموست ، اینمرد نادان کاری کرده‌که بزودی ایندولت و خلافت را بزوال و عدم سوق میدهد . یکی شکستن بیعت هرون نسبت بمأمون . دیگری تهیه وسائل قتل جعفر وزیر ، هریك ازاین دو

عمل بتنهائی برای سقوط و زوال خلافت کافیست ، حال که هردو واقع شده ببین چه خواهد شد ؟ بهزاد این بگفت و شراره خشم ازچشمانش میجهید سلمان ازخشم و غضب وی بیمناك شده بخود لرزید وگفت : شرح اینقصه چگونه است آقای من ؟!! ؟ ،

فصل هفدهم

خبر یقین

طبیب گفت : میدانی وقتی‌که هرون میخواست باین‌سفر برود پسرش مأمون را نیز باخود همراه برد و از تمام لشکر و رؤسای خود و دیگران برای مأمون بیعت‌گرفت و جمیع اموال و دارائی‌که‌همراه داشت بمأمون داد و اینهمه کارکه از هرون سرزد همانا بواسطه‌سعی وکوشش فضل بن سهل بودکه مردی شجاع و بلند همت میباشد ـ؟ ، سلمان گفت آری

بهزاد گفت مامون باپدرش همراه شد تا درخراسان بماند ، و میدانی که هرون پس ازخود برای هر دو پسرش بیعت گرفته باین معنی‌که اول امین‌که اینك در بغداد است متولی امر خلافت شود و مأمون ولیعهدش باشد و پس از وی مأمون مستقلا بخلافت مستقر گردد و تا امین برمسند خلافت استوار است مأمون فرمانروای‌خراسان باشد . این را هم میدانی که هرون روزی‌که قصد سفرکرد مریض‌بود لکن بامهارت کاملی‌کسالت و مرض خود را مخفی مینمود ، من‌اینداستان را ازصباح طبری‌که یکی ازمقربان درگاه هرونست شنیدم ،

صباح بمن‌گفت روزی‌که هرون میخواست ازبغداد خیمه بیرون زند من برای بدرود ووداع وی شتافتم هرون‌گفت ای‌صباح !!! گمان نمیکنم دیگر مرا ببینی . من درباره او دعای خیرکرده و اورا ازاین‌خیال بازداشتم هرون‌گفت گمان نمیکنم ازمرض من مطلع باشی . گفتم نه بخداقسم آنگاه هرون ازجاده عمومی بکناری رفته زیر درختی ایستاد وخواص و مقربان خودرا دورکرده جز من و خلیفه‌کسی نماند ، آنگاه هرون

جامه از روی شکم خود دور کرد دیدم دستمال بزرگی از ابریشم برشکم بسته دارد و گفت این مرضی است که بمن عارض شده وباکمال مهارت ازهمه کس پنهان داشته ام چنانکه کسی از اینواقعه مطلع نیست ، ای صباح دو فرزند من امین و مأمون هریك جاسوس و مفتشی برای خود برمن گماشته اند که پیوسته حالات مرا بآنها اطلاع دهد جاسوس مأمون شخصی است که مسرور نام دارد . و جبرئیل بن بختیشوع طبیب مخصوص من برای امین جاسوسی میکند ، ای صباح ، فرزندانم شب و روز آرزوی مرك مرا دارند و انتظار میکشند که اجل من فرارسد وپیوسته وسائل فنا و زوال مرا مهیا میسازند اگر میخواهی امتحان کنی اینك بتو نمایش میدهم . ملتفت باش حال که فرمان میدهم مرکبی برای سواری من بیاورند خواهی دید که اسبی لاغر و بدراه خواهند آورند تاسبب آسیب و ازدیاد مرض و موجد علت من گردد با اینکه من همه چیزرا بخوبی میدانم خودرا به نادانی میزنم ،

صباح گفت من باز درباره وی دعای خیر کرده و اورا تسلی دادم . آنگاه هرون مرکب طلبید تاسوارشود ، پس ازلحظهٔ مرکبی بهمان وصف که گفته بود برای وی حاضر کردند هرون نگاهی بمن انداخت وسوار شد ؛ (ابن اثیر ۸۳ ج ٦)

صباح پس از آنکه از مشایعت هرون باز گشت این قصه را برای من نقل نمود ، سلمان از اطلاع بهزاد نسبت به امور جاریه بی نهایت متعجب شده و بسی غریب شمرد که اینمسائل را تاکنون بهزاد مخفی داشته و برای وی نقل نکرده و بی اندازه اشتیاق داشت که از اقدامات فضل بن الربیع اطلاع یابد پس از بهزاد پرسید ، خوب ، فضل چه کرده ؟

بهزاد گفت هرون الرشید رفت وفضل بن الربیع نیز باوی همراه بود و رشته مخابرات خصوصی بین او وامین پیوسته و مرتبط بود و هروقت قضیهٔ واقع میشد فضل شرح داستانرا برای امین مینگاشت و اینهمه بجزاخباری بود که بوسیله چاپار برای وی میرفت چندی پیش

فضل بن الربیع برای امین خبری خصوصی فرستاد که مضمون آن این بود . هرون بی نهایت مرضش شدت کرده است

امین برای فضل یك دسته نامه فرستاد باینطریق که نامه‌های مزبوررا درپایه‌های صندوقی که مجوف ومیان خالی بود ورویآنهارا باچرم پوشیده بودند پنهان ساخته جای داد ویکی ازمقربین واشخاص طرف اطمینان خودرا که بکربن معمرنام داشت پیش خوانده صندوق را باوسپرده ویرا نزد فضل بن الربیع گسیل کرد وباو گفت که هیچ کس را ازقضیه مطلع نسازد حتی هرون الرشیدهم از داستان باخبر نشود و اگر جان درسر این کار کند راز را بکسی بازننماید و چون هرون بمرد هرنامهٔ را بصاحبش که نام او درعنوان نگاشته شده برساند .

بکربن معمر وقتی بطوس رسید که مرض هرون بی نهایت سخت بود هرون چون از ورود وی اطلاع یافت اورا احضار نموده پرسید برای چه آمدهٔ ؟ بکر گفت آقای من امین مرا فرستاده تامژدهٔ سلامتی ترا برای وی ببرم . هرون پرسید آیا نامهٔ همراه داری ؟ بکر گفت نه . هرون درشك بود و سخن بکررا تصدیق ننمود زیرا میدانست که فرزندش همه چیز را ازوی پنهان میکنند و مرك اورا بجان خواستارست .

بنابراین امرکرد تا بکررا چندان بزنند تااقرار نماید بکر بعد ازآنکه تازیانه زیادی خورد واقرار نکرد هرون امرکرد تااورا تهدید بقتل نمایند بکر چون برحال خود بترسید فضل بن الربیع را از داستان نامه‌ها بیاگاهانید وبدو گفت که قبل ازمرك هرون اظهار آن روا نیست

هرون پیوسته بیمناك بود وامرکرد بکربن معمررا بکشند و چون خواستند بقتل رسانند غفلة بیهوشی بر هرون مستولی شد مردم بحال او پرداختند ، پس ازقلیل مدتی هرون بمرد ، فضل نزد بکر فرستاده ویرا ازمرك هرون آگاه کرد و نامه هارا از او طلب نمود .

بکر نامه‌های امین را بفضل فرستاد . یکی ازآنها بعنوان مأمون الرشید بود امین درآن نامه ازبرادرش مأمون خواسته بودکه بانهایت جدیت ترك جزع گفته و باسم خود و امین از مردم بیعت گیرد مأمون

آنوقت در مرو بود.

نامه دیگر امین ببرادرش صالح بودکه بوی امرکردهٔ بود در تحت نظارت فضل‌بن‌الربیع متولی امور لشکر شود.

نامه‌سوم بعنوان فضل بودکه درآن نامه وی‌را بدوراندیشی و احتیاط توصیه‌کرده و بحفظ و حراست اموال و زنانیکه با وی است سفارش نموده بود چون فضل درحضور رؤسای لشکر و امراء نامه های امین را خواند باآنان مشورت‌کرد تا چه‌کنند؟ آیا بیعت مأمون را محفوظ داشته و در خراسان بوی ملحق شوند؟ یا راه بغداد را گرفته بأمین پیوندند، خود فضل‌را رای آن بودکه بجانب بغداد رود و بامین ملحق شود وگفت: من هیچوقت سلطان و خلیفه آماده را نمیگذارم و بشخصی توجه‌کنم‌که عاقبت حالش معلوم نیست چه‌خواهد شد؟ پس از این‌گفتار همه را امرکرد بجانب بغداد رهسپارشوند. اینك چند روز بیش نگذردکه ببغداد خواهند رسید درحالیکه مأمون‌را خلع‌کرده و بیعت اورا شکسته اند.

البته مهدانی برای آنکه مادر مأمون ایرانیست ویرا خلع نمودند و پیمان خودرا شکستند تا خلافت در نژاد عرب خالص باقی ماند. اینها درحقیقت مردمی هستندکه جز اهواء و تمایلات شخصی‌را معتبر ندانند و با اینهمه خیال میکنند ملت عربیه را یار و مددکارند ولی باین زودی خواهند دانست‌که از برادران مادر مأمون (ایرانیان) بآنها چه خواهد رسید، بهزاد این بگفت و آثار خشم فراوان در چهره اش ظاهر بود.

سلمان باآنکه مدتها بود در خدمت وی بسرمیبرد. همواره از هیبت و سطوت بهزاد مخصوصاً درحال خشم و غضب وی بیمناك و لرزان بود و هنوز میخواست با وی سخن‌گویدکه طبیب از جای برخاسته‌گفت: هرگز برای پسر خواهر ما (مأمون) اهمیتی ندارد که ویرا خلع‌کردند و از شکستن پیمان خطری بوی متوجه نیست. زیرا او در خراسان است و برادران مادرش بمحافظت او قیام نموده و

ازنصرت و یاری وی دریغ نمیدارند خصوص‌که فضل بن سهل هم با اوست، دیگر ازطرف او دل‌نگرانی ندارم.

بهزاد براه افتاد وسلمان‌هم باآو روان شده‌گفت من حال باید چکنم آقای من!!!؟ بهزاد ایستاده و با انگشت ابهام و سبابه اندکی پیشانی خودرا مالیده پس‌گفت: ناچار باید پی کاری لازم‌که حال یادم آمد بروم و نباید بتأخیر بیفتد. سلمان‌گفت منهم بیایم؟گفت نه تنها میروم و علت آنرا بدین زودی خواهی دانست.

سلمان درحالی که سرخودرا ازتعجب و استغراب حرکت می دادگفت من ازعلم و اطلاع تو بررموز و اسرار حیرانم. گویا از پریان خبرنگار داری؟ ودیوان تو را ازخفایا ومطالب مخفیه اطلاع میدهند؟ بهزاد گفت من کار غریبی که سبب تعجب باشد نکرده ام و باصلاح کلاه و بند شمشیر خود مشغول شده مهیای رفتن‌گردید.

سلمان گفت اگر بمن‌کاری نداری اجازه فرما تاکارمهمی‌را که درغروب امروز شروع‌کرده‌ام انجام دهم و اگر میدانستم تو علم غیب داری و ازمرك هرون باخبری دیگر بملاقات تو نمیآمدم و برای انمام‌کار خود میرفتم و...

بهزاد مجال اتمام باو نداده‌گفت نه. کارمن بعلم غیب‌دخلی ندارد و عنقریب خواهی دانست که امری طبیعی بیش نیست لکن من ملتزم شده ام‌که هیچ چیزرا قبل ازتحقق و وقوع آن نگویم.

غالباً مردمان سبك فکر بی‌مغز بگفتار زیاد و سخنان بیهوده میپردازند و آخرکار پس از داد و فریاد بسیار جزکلام فارغ و بی نتیجه ازآنها عملی دیده نمیشود. من معتقدم‌که انسان کاریراکه در نظر دارد اگر بیش از انجام و تحقق بر زبان راند بانجام آن موفق نخواهد شد و از اینرو تو از من تاکنون جز سخنان محقق‌الوقوع نشنیدهٔ، حکما چه خوب‌گفته‌اند: دراتمام وانجام اعمال خود بکتمان واستتار متمسك شوید. واستمدادکنید.

سلمان سخن اوراگوش میداد وچون تمام شدگفت اینکه

گفتی اندرزی مفید بود اینك من هم برای انجام کاری که غروب امروز شروع کرده ام میروم و پس از انجام نتیجه آنرا بتو اطلاع خواهم داد امیدوارم اینخدمت که درنظرگرفته ام درنظرت پسند افتد و تا من بتو اطلاع ندهم ازآن مطلع نشوی .

بهزاد درحالی‌که کفش خودرا بپا استوارمیکرد سخنان سلمان راگوش میداد و چون سلمان سخن بپایان برد بهزاد گفت : برو در امان خدا فردا درهمین جا ملاقات خواهیم‌کرد و اگر نیامدم انتظار مرا نداشته باش طبیب این بگفت و بطرف اطاقی‌که دنانیر و دیگران بودند روان‌گردید سلمانهم ببستن و قفل‌کردن در اطاق مخصوص مشغول شد :

فصل هیجدهم

میمونه بهزاد را دوست میدارد ؟

پس ازآنکه طبیب باسلمان از اطاق بیرون رفت دنانیر زینب را برختخواب برده خوابانید و از میمونه پرسید درصورتی‌که مایل‌باشد وسائل استراحت و خواب برایش فراهم است .

میمونه بیداری ومکالمه بادنانیررا برخواب ترجیح داد زیرا بی اندازه بدنانیر انس‌گرفته و بجده خود عباده هم زیاد الفت داشت، و تا آنها بیدار بودند خواب اورا نمیگرفت

دنانیر کنیزکان را فرمود تا شام حاضر کرده خود و عباده پس ازصرف طعام بگفتار مشغول شدند سخن آنها عموماً در اطراف بهزاد بود و هریك برای دیگری ازحالات و اطوار غریب وعجیب بهزادکه دیده بود نقل مینمود . ویژه عباده بی‌اندازه مجذوب بهزاد بود و میگفت بهزاد را مردم مداین یکتن از نفوس مقدسه و اولیای دارای‌کرامات و مقربین درگاه باری‌تعالی میشمرند و ازاستتار وگوشه‌گیری وی متعجبند و همین گوشه گیری و استتار باعث عظمت و رفعت مقام وی شده و بر جلالتش افزوده است ، انسان چیزهائیرا

که حقیقت آن بروی مجهولست پیوسته بنظر احترام و بیمناکی مینگرد تا مجهولش معلوم شود ، همین‌طور سکوت در مجالس باعث بهت و رفعت منزلت شخص است برعکس زیاده روی درگفتار موجب نقصان هیبت و قلت احترام است ـ انسان تاسخن نگفته و لب بگفتارنگشوده طرف و حریف وی‌گمان میکند که آنچه رفیقش در دل پوشیده دارد بی‌اندازه مهم وعالی مرتبه‌است ولی چون بسخن‌آید و زبان بگفتارآلاید پس از آنکه طرف انتظار دارد فی‌المثل از رفیق خود سخن عاقلانه وگفتار حکیمانه بشنود اگر برخلاف انتظارگفتاری لغو و سخنی بیهوده از رفیق شنید آنهمه اعتبار و احترام رفیق مزبورکه قبل ازتکلم در نظر حریف خود داشت یکباره مبدل بذلت وبی‌اعتباری میشود . عقلای صاحبنظر پیوسته سخنان خودرا بسکوت و قلت‌کلام پر قیمت کرده و آرایش داده اند و هر زمان بسخنی احتیاج افتد و مقام اقتضا نماید بگفتاری‌که موافق مقتضای‌حال باشد لب میگشایند وهیچگاه سخن‌بیهوده و بیموقع از آنها بگوش مخاطب نمیرسد .

میمونه سخنان آنهارا که راجع بتوصیف و تعریف بهزاد بود میشنید و دل در برش برقص اندر بود و درحقیقت کیفیت و حال مخصوصی ادراك میکردکه تعبیر ازآن ببیان ممکن نشود : یکسال وکسری بودکه میمونه اینجوان را دیده و رفتار و کردار نیك اورا پیوسته در مد نظر داشت و همین قضیه سبب احترام و اعجاب میمونه از بهزاد بود ، پس ازچندی کار بجائی رسیدکه اگر بهزاد دیرتر بملاقات آنها میآمد میمونه دل نگران و پریشان خاطر شده تا بهزادرا نمیدیدآسوده دل نمیشد و اطمینان نمییافت ، حتی حاضر بود از دورهم اگرشده او را ببیند ، مدح و تعریف جده اش عباده ازبهزاد بیشتر مقام و احترام اورا در دل میمونه میافزود و بالاخره چنان شد که اگر صدای بهزاد را میشنید دل دربرش میطپید ، و اگرگاهی بهزاد سخن میگفت دلش مضطرب شده رخشارش گلگون میگردید ، و شرم اورا فرو میگرفت ، متدرجاً این قسمت نیز ترقی‌کرده روزگاری آمدکه اگر میمونه اسم

بهزادرا ازکسی میشنید دلش بهیجان آمده وازشنیدن اسم جوان ایرانی لذت میبرد واگرکسی از بهزاد عیبجوئی میکرد و انتقاد مینمود یارفتار اورا بزشتی نسبت میداد با تمام قوا درمقام دفاع برمیآمد و باکمال شجاعت ایرادات طرف را رد مینمود .

میمونه همه این‌کارهارا میکرد و نمیدانست که ببهزاد عشق پیدا کرده ، و اگر ازاو میپرسیدند بهزاد را دوست میداری ؟ متعجب شده در مقام انکار برمیآمد ، نه آنکه انکاری از روی نفاق و دو روئی باشد بلکه حقیقتاً از عشق خود ببهزاد بیخبر بود خصوصاً تاآنوقت کلمهٔ ازبهزاد نشنیده بود تادلالت برعشق ومحبت بهزاد نسبت بوی نماید و از این طریق براز عشق پی برد .

بهزاد هروقت بمنزل آنها میرفت باعباده پیر طرف گفتگو میشد و آنچه لازم داشتند از او میپرسید و مهیا میکرد و اگر میمونه‌را میدید درحالی‌که چشم خودرا بچیز دیگر میدوخت و بطرف دیگر نگاه میکرد از وی احوال پرسی مینمود وغالباً گفتگوی او با دخترك درنهایت سادگی و اختصار بود عشق و محبت میمونه نسبت ببهزاد متدرجاً حاصل شد نه آنکه خود میمونه عمداً محبت و عشق را در وجود خویش ایجاد کند باین معنی‌که میمونه هیچ‌گاه فکر خود را باینقضیه متوجه نکرده بودکه آیا بهزاد را دوست دارد یا نه ؟ و اگرهم‌گاهی باین فکر میافتاد خودرا بزودی منصرف مینمود زیرا کوچکتر نمونهٔ که دلیل عشق و محبت باشد از بهزاد نسبت بخود مشاهده نکرده بود لکن خود میمونه بهزاد را دوست میداشت و بوی عاشق بود با آنکه از آثار و دلائل وجود عشق و محبت بکلی بیخبر و بیگانه بود اینحالت همینطور در میمونه بهمین درجه توقف داشت تا آنکه دراینشب غفلتاً و بدون انتظار بهزاد را درقصر مأمون دید و مشاهده نمود که بهزاد با زینب سخن میگوید و مزاح و مطایبه میکند قوه رشك وحاسه‌غیرت در وجود وی بحرکت آمد با آنکه میدانست رفتار بهزاد با زینب فقط منبعث از جنبه ملاطفت است وقتی این قضیه را مشاهده کرد

پنداشت تیری درقلبش جای‌گزین شد وهرچه خواست خودرا قانع کند که مقام‌مقتضی‌رشك وغیرت نیست نتوانست . عقل برای‌اثبات این معنی دلائل اقامه‌کرده ویرا اقناع مینمود . اما دلش همچنان مضطرب بود .

میمونه از اینساعت ببعد در وجود خود از علت و موجب حصول اینحالت تفحص میکرد و میخواست جهت و عامل پیدا شدن‌این حال را درخود بداند ؟ چون دنانیر و جده خودرا مشغول بصرف‌شام دید موقع را مغتنم شمرده در باره سبب و مصدر این حالت تازه که رشك و غیرتش مینامند متفکر بود و ازخود سؤال کرده و تفکر میکردکه آیا بهزاد را دوست میدارد ؟ هروقت این فکر اورا میگرفت شرم و حیا بر وی غالب شده وگرفتاری خود را دراین بند انکار میکرد زیرا از رفتار وکردار و طرز برخورد بهزاد تاکنون چیزی‌که مثبت محبت و عشق بهزاد نسبت بوی باشد ندیده بود بنا براین عشق خودرا هم نسبت باو تکذیب میکردکه گفته اند (که یکسر مهربانی درد سر بی) آخرکار خودرا اینطور قانع کرد که بهزاد را دوست می دارد برای‌آنکه جوانی آراسته بفضائل و اخلاق راقیه‌است این‌هم برای میمونه آنقدر ها پایدار نماند زیرا میدید محبت و دوستی که در خود نسبت ببهزاد احساس میکند غیر ازمحبت و میلی است‌که فی‌المثل بجده خود عباده دارد باآنکه عباده ازهمه‌کس نسبت بوی نزدیکترو مهربان تر است . آنوقت دانست که سبب محبت ودوستی وی ببهزاد غیر از آراستگی وی بفضائل و احسان و دیگر جهاتی‌است‌که داراست .

میمونه وقتی‌که خودرامحکوم محبت وعشق بهزاد دید ودل خودرااسیر و پا بند او مشاهده کرد خاطرش گرفته شد زیرا بهیچوجه علامتی که برعشق و محبت دلیل باشد ازبهزاد ندیده بود .

میمونه ایام ماضیه و روزگارگذشته را درنظر خود مجسم کرد و صفحات تاریخ و سرگذشت سابق را درصفحه خیال مطالعه نمود و جمیع رفتار وگفتار بهزادرا بدقت متذکر شد وکوچکترین دلیلی برعشق و محبت وی نسبت بخود نیافت بالاخره خودرا اینطور اقناع کرد که

سبب اینگونه رفتار از بهزاد با وی آنستکه میخواهد عشق خودرا از او پنهان دارد یا آنکه عشق خویشرا مکتوم داشته تا در باره‌گرفتار محبت خود جفا کرده باشد .

عباده ودنانیر مشغول صرف طعام ومیمونه دردریای خیال غوطه ور شده چون شام بآخر رسید دنانیر گفت نمیخواهید بخوابید ؟ چه نیمه شب نزدیکست عباده گفت منکه بخواب میلی ندارم لکن میمونه را ببرید تابخوابد .

میمونه چون این سخن‌را ازجده خود شنید ضمناً یادش‌آمد که بهزاد وعده داده ثانیاً باطاق بر گردد از اینرو میل نداشت برود و میخواست مرتبه دیگر اورا ببیند شاید درحین ملاقات اشارهٔ از او درك کند که دلیل عشق ومحبت باشد . باآنکه عادت کرده بود همواره اوامر جده خودرا اطاعت کرده و کورکورانه مطابق میل او رفتارنماید اینساعت نخستین مرتبهٔ بودکه دلش بموافقت و اطاعت حکم جده اش راضی نبود لکن نمیتوانست بعصیان وطغیان قیام کند پس‌ناچارمتحیر و در کار خود سرگردان ماند .

دنانیر که ازحالت میمونه مطلع شده بود چون حیرت وتردید اورا دید سبب و علت را بخوبی درك کرد لکن عباده که بکلی از این عوالم دور و از اینعواطف و احساسات کاملا بیخبر و بیگانه‌بود ازمیمونه جز اطاعت انتظاری نداشت دنانیردرپی چاره برآمده بعباده گفت خوب حالا خواب زود است بگذار میمونه هم با ما باشد من امشب را یکی ازبهترین شبهای عمر خود محسوب میدارم و از حضور شما بی‌اندازه مسرور و خوشحالم آنگاه دست خودرا یازیده میمونه را در آغوش کشید وگفت مخصوصاً خانم عزیز من میمونه‌که نعمت غیر مترقبه است . بگذار امشب ازدیدارش تمتع ببرم دیگر از سرور و خوشحالی میمونه مپرس چهره اش ازفرح بر افروخت وچون دنانیر ویرا درآغوش گشید او نیز بوسه گرمی از دنانیر ربوده و از شدت انبساط و سرور بخنده آمد .

فصل نوزدهم

تنگنای حیرت

عباده ازمهربانی ومحبت دنانیر خشنود شده بروی آفرین‌خواند و چندان طولی نکشیدکه صدای پای طبیب بلندشد دل میمونه مضطرب شد و بسختی خود را نگاهداری نمود دنانیر باستقبال طبیب برخاست و بهزاد را دیدکه لباس خودرا آراسته و بعلاوه جفیهٔ برگرد سرپیچیده گوئی خیال سفر دارد .

دنانیر گفت طبیب ما هوای سفر دارد ؟ بهزادگفت مجبورم برای کار مهمی بروم و اگر ناچار نبودم میل داشتم نزد شما باشم لکن فردا اگر بخواهید باز بملاقات شما خواهم آمد عباده برای احترام طبیب ایستاده و میمونه پهلوی او بود چون عباده سخن طبیب را شنید پیش رفت طبیب از در اطاق وارد شده عباده باوگفت در امان خدا برو پسر عزیزم امیدوارم بزودی بسلامت برگردی و ما را فراموش نکنی .

طبیب بانهایت احترام بجانب عباده رفته دست خودرا دراز کرد و باعباده مصافحه نمود و گفت من هرگز شما را فراموش نخواهم کرد آنگاه بدنانیر متوجه شده گفت دنانیر من مخصوصاً تمنا دارم‌که همواره وسائل استراحت اینخاله محترمه را فراهم فرمائی اگر چه محتاج بسفارش و تمنا نیست زیرا محبت تو برای‌استراحت خاله کافی است میمونه در آن میان ایستاده زانوهایش میلرزید شرم وحیا ویرا احاطه‌کرده پیش از وقت عبارات و جملاتی مهیاکرده بود تا در هنگام بدرود و وداد بهزاد بوی بگوید همینکه اورا دید زبانش گره خورده و هرچه تهیه دیده و فکرکرده بود فراموش کرد .

بهزاد چون ازخداحافظی عباده فراغت یافت بطرف میمونه متوجه شده دست ویرا بدست‌گرفت میمونه دستش سرد شده میلرزید بهزاد فشار مختصری بدست میمونه داده روی خودرا بدنانیرنمود وگفت

آیا درباره لمیاهم سفارش لازم است ؟ نه ... بهتر آن بودکه سفارش لمیارا بخانم خود زینب ام حبیبه نمایم ولی باز هم می‌بینم احتیاج بسفارش نیست زیرا زینب نهایت محبت را نسبت بلمیا دارد و کار مهربانی ومحبت آنها بدرجهٔ رسیده‌که من باید اینك لمیارا برای جلب محبت زینب بخود شفیع و واسطه قرار دهم آنگاه صورت خودرا به میمونه کرده و در حالی که بادست لرزان خود دست میمونه را میفشرد گفت لمیاء آیا وساطت مرا نزد زینب مینمائی ؟ چقدر زود توجه خانم من زینب را بخود جلب کردی ؟ گویا چندین‌سالست باهم‌مصاحب ومجالسید این‌گفت و خندید و چشمانش چنان درخشید که نزدیك بود راز دل و سر نهانش بر ملا افتد و آشکارا شود .

میمونه کیفیت حالش تقریری نیست چه حالات مختلفه بوی عارض شده بود شرم و حیا ازطرفی امتنان و تشکر از طرف دیگر فرح و سرور ازجانبی ـ آری مسرور و فرحناك بود زیرا ازخلال‌بیان و دقت درگفتار و رفتار بهزاد دلائلی واضح و قرائنی بارز مشاهده‌کرد که یقین نمود بهزاد اورا زیاد دوست میدارد ناچار ساکت شده سر بزیرافکند . دختری مانند میمونه درچنین تنگنا و جایگاه سختی‌جز حیرت و سکوت چارهٔ ندارد و جز شرم و حیا جوابی نه با اینهمه تبسم خفیفی درلبانش بی‌اختیار ظاهر وآثار فرح ازچهره‌اش آشکارشد

بهزاد که بی‌اختیار راز دل خود را واضح و آشکار کرده بود از کرده خود پیشمان‌شده غفلتاً دست میمونه را رها نموده و همان‌حالت انقباض و وقار سابق را بخودگرفت آثار اهتمام و اطمینان درچهره‌اش ظاهره شده روی خودرا ازمیمونه بدنانیر برگردانده بانهایت سرعت و شتاب از وی خداحافظی نمود وگفت : خوب ، خداحافظ . تافردا . و باکمال عجله از دراطاق بیرون رفت .

دنانیر بوسیله هوش وذکاوت سرشار خود آنچه باید بفهمد نهمید و براز دل بهزادهم پی برد و برخلاف ساعتی پیش که ازطرز بر خورد ساده بهزاد بامیمونه دلگیر بود ازمرتبه کاملا از برخورد

و تلقی وی بامیمونه خشنودگردید لکن تجاهل کرده و بطبیب که درکار رفتن بود گفت : خدا بهمراه . آنگاه بجانب مهمان‌ها آمده گفت : خدا. چقدرکار این طبیب محبوب ما زیاداست ؟ تامی نشیند فوراً برخاسته پی‌کار مهمی که دارد و یادش آمده میرود من از کار اینجوان هیچ نفهمیدم و نمیدانم که ....

عباده دراین بین‌گفت من ازروزی‌که اورا دیده وشناخته ام کارش بهمین منوالست با اینهمه محبت و مهربانی که نسبت بما دارد تابحال ممکن نشده یکساعت یا نیمساعت باما بنشیند همیشه متفکر و آثار اشتغال فکر درچهره اش پدیدار است این‌اولین مرتبهٔ بودکه من اورا خندان دیدم‌آنهم چندان طولی‌نکشیدکه باز بحال اول برگشت .

میمونه که درضمن‌گفتار بهزاد از رفتار وی دلیل کاملی برای محبت و عشق او مشاهده‌کرده بود دلش مطمئن و قلبش فرحناك بود چون بهزاد برفت میمونه بخیالات خود باز گشت که چطور بغتة بهزاد دست خود را ازدست وی بیرون‌کشید و چهره خودرا منقبض ساخت و جز اینها ... پس از لحظهٔ دنانیر میمونه و عباده را برای خواب دعوت نمود هردو برخاسته برای خواب باطاق دیگر رفتند .

فصل بیستم

میدان عیاران

سابقاً گفتیم که سلمان باسم ملفان سعدون خود را میان مردم مشهور ساخته و برای خدمت بآقای خود بهزاد بارئیس عیاران طرح آشنائی و محبت ریخته بود و چنانکه نگاشتیم ملفان در اول شب به هرش قول دادکه هرطور شده درآن شب بمیدان عیاران برود و ویرا ملاقات نماید پس ازآنکه هرش براه خود رفت ملفان‌هم برای قصر مأمونی از میخانه سمعان بیرون شتافت تاطبیب را ازمرك هرون مطلع نماید و چون دیدکه طبیب از اموری که برهمه‌کس پوشیده بود باخبر است مصمم شدکه این بیانات و اخبار که ازبهزاد شنیده برای هرش

نقل کند و اورا مخبر سازد تا چون بملاقات رئیس قشون میرود هرش چنانکه باید او را برئیس قشون معرفی کند و اعتقاد وی نیز مانند هرش بعلم و غیب گوئی ملفان کامل و مقرر گردد چون در عصر مأمونی سلمان تنها ماند درگوشهٔ رفته لباس خودرا تبدیل نمود عمامه بزرك و دوگیسوی بلند و ریش انبوه و جبه دراز را باز بخود گرفت و سوار بر اشتر خودگردیده بجانب میدان عیاران روان شد شب ازنیمه گذشته بود و عموم دکانها مقفل و منازل‌کلیه مسدود بود **شبگردان** درکوچه و بازارمیگشتند و اگر ناشناخت وغریبی میدیدند اورا دستگیر میکردند ملفان سعدون لباسی‌که برتن داشت بمنزله جواز عبور او محسوب میشد تا بجسر بغداد رسیده و ناچار بایستی ازجسر عبورکند و بطرف مغرب شهر روان شود تابمیدان عیاران برسد شب گردان در دو طرف جسر ایستاده بودند و میدان عیاران‌که در محله حربیه بود درآنطرف پل واقع شده بود ملفان از جسر عبور کرد و هیچیك متعرض حال او نگردیدند ،

ملفان همانطور میرفت تا ببغداد اصلی و شهر منصور رسید گرداگرد شهر منصور محلات پست وکوچه های تنك بود در سر هر کوچه چراغی آویخته و شبگردان باسلاح آماده بمحافظت و دیده بانی اشتغال داشتند ملفان درباطن بیمناك بود که مباداگرفتار تعرض وممانعت آنان شود و هنوز چند قدم بآنها فاصله داشت که فکری بخاطرش رسیده ازهمان دور بیکی ازعسسهاکه نسبتاً باو نزدیکتر بود فرمان داد که بیا جلو ومرا بمیدان عیاران برسان عسس چون دیدکه مردی بآواز خشن بوی امر میکند و ضمناً لباس اورا که مخصوص اهل ذمه بود مشاهده‌کرد ویرا یکتن ازمقربان خلیفه پنداشت وگمان‌کرد طبیب یا منجم خلیفه‌است ناچار امر اورا اطاعت‌کرده ازجلو روان‌گردید وهمی رفتند تا درمحله حربیه ببنائی عالی رسیدند .

درمیدان جلو آن بنا دستهٔ ازعیاران بودندکه‌کلاهی مخصوص برسرداشتند کلاه مزبور ازچوب خرما ساخته شده بود و لباسی شلوار

مانند درتن داشتند چون ملفان را از دور دیدند که سواره میآید اورا شناختند جلو رفتند و بازوان وی واگرفته ازاستر پیاده‌اش‌نمودند وگفتند رئیس هرش تاحال منتظر بود و دمی پیش‌کاری مختصربرایش پیش‌آمدکه برای انجام آن رفت ولی زود برمیگردد و بماسفارش‌فرمود که ملفان را در اطاق پذیرائی بریم تا وی بیاید .

ملفان پیاده شد و عیاران درمقابلش میرفتند او بعصای خود تکیه میکرد و باوقار تمام راه می‌پیمود ازدهلیز‌گذشت بفضای وسیعی وارد و ازآنجا بتالار بزرگی‌که چراغهای بسیار از سقفش آویخته و فرشهای‌گرانبها درآن گسترده بود وارد شدند عیاری بیکی ازصندلیهاکه درطرف راست درب ورود نهاده بودند اورا دلالت‌کرد تا بنشیند .

سلمان نخستین مرتبهٔ بودکه درطالار عیاران ورودکرد با این‌همه اثاث و اسباب و لوازم آن مکان آنقدرها در وی مؤثر نشد چیزی‌که بسیار موجب تعجب و دهشت وی‌گردید انواع و اقسام اسلحه ها بودکه بر دیوارهای طالار آویخته بود شمشیرها وکمانها و نیزها بعلاوه اقسام مختلفی فلاخن دیده میشدکه از دیوار آویز شده بود . فلاخن‌ها برخی ازچرم برخی ازمو یا ابریشم بافته شده و پهلوی هر فلاخنی کیسه‌کوچکی‌که محتوی ریگهای مخصوص فلاخنی بود آویخته‌بودند کیسه های مزبور نیز باشکال مختلف بودند . دریك زاویه از طالار عصا های بلند بودکه عیاران بوسیله آنها ازنهرهای بزرك و رودخانه ها میجستند درسرآن چوبها نردبانهای ریسمانی آویخته بودکه دریکسر آنها قلاب بسته بودند و زمانی‌که عیاران میخواستند ببام خانهٔ درآیند یا از دیواری بالا روند بوسیله آن نردبانها این معنی انجام مییافت و آنها را درعرف عیاران آن روزی (سلم تسلیك) مینامیدند برخی آلات و ادوات نفت اندازی نیز دیده میشدکه عیاران درموقع حاجت آنرا بنفت آلوده‌کرده با منجنیق‌ها بطرف دشمن می‌افکندند در طالار مزبور فقط یك منجنیق‌کوچك بودکه برای تیرافکندن و نفت اندازی بکار میرفت و منجنیق‌هائی که برای سنك افکنی بکار میرفت غیر از

اینها بود و طور دیگر ساخته میشد درقسمتی از دیوار طالار مزبور شش پرهای بزرگی آویخته بود و آنها چوب هائی بودکه سرآنهارا میخهای آهنی کوبیده بودند و برخی نیز میخ طلا و نقره داشت این سلاح مخصوص رؤسا و سایر افراد از حمل و استعمال آن ممنوع بودند و برخی شش پرها هم بودکه سراپا ازآهن درست کرده بودند .

درطاقچه های قسمت بالای دیوار طالار مزبور خشتهای آهنین چیده بودندکه درموقع لزوم عیاران باقوت تمام آنهارا بطرف دشمن پرتاب میئمودند و ممکن بود بایکی ازآنها چندتن را هلاك کنند .

باری در اطراف طالار جمیع آنچه عیاران بدان محتاجند وجود داشت ؛ ازقبیل اسباب و آلات کشتار و شکستن و نقب کنی و اقسام مختلفه ریسمان و دیگر چیز ها که برای عیاران ضرورت تامه دارد :

فصل بیست و یکم

رئیس قشون

سلمان نیمساعت انتظارکشید واین مدت قلیل درنظرش بیش ازچند ساعت بود افکار و خیالات گوناگون ویرا احاطه کرده و از چیزهائی که آن‌شب شنید و اموری که دیده بود متعجب گشت غفلتاً صدای همهمه از درطالار بلند شده سلمان دانست‌که هرش میآید پس خودرا برای ملاقات وی حاضر ساخته و اندام و هیئت خویشرا بیاراست .

هرش با عجله بطالار وارد شده و جوانی نیکو صورت و خوشرفتار نیز همراه او بود جوان مزبور قبا و شلواری دربر وکلاه بر سر داشت خط بررخسارش تازه دمیده و بقول قاآنی : ازغالیه بر آب بقاپل‌کشیده ـ از رخسارش معلوم بود که ازجمله غلامان زرخرید سفید پوست است جوان پس از ورود دم در ایستاده و هرش‌بطرف ملفان‌که باحترام وی قیام‌کرده بود شتافت و پس‌ازتحیت گفت : برخلاف انتظار ، دیرکردم و ملفان‌را معطل نمودم ، زیرا حامد ، وبجوان‌مزبور

اشاره‌کرد ، بارئیس قشون کاری دارد که برای انجام آن مرا واسطه کرده اینك اوراهم باخود آورده ام که بملاقات رئیس بروم ، آیا تو حاضری باما بیائی ؟

سلمان گفت من برحسب اشاره تو اینجا آمدم با آنکه شب از نیمه گذشته بود چون تو اصرار کردی کارهای خودرا رها کرده و مطابق وعدهٔ که داده بودم اینك حاضر شدم ، اگرمیدانی همراهی من لزومی ندارد برگردم و برای ...

هرش سخن اورا ناتمام گذاشت وگفت من بسیار مایلم که تورا برئیس قشون معرفی کنم اگرچه آخرشبست ، بیا برویم ، زود باش . آنگاه بجوان‌که حامد نام داشت نگریسته گفت : من باملفان سعدون اینك برای ملاقات رئیس قشون میروم ، باوسفارش میکنم‌تاتورا درجرگه سپاهیان شاکریه بپذیرد . . . اینکار ازعیاری برای تو بهتر است سلمان سخن هرش را شنیده دانست که میخواهد جوانرا درزمره شاکریان داخل کند و بدقت سراپای حامدرا نگریسته اورا جوانی یافت که باجمال خوب وچهره وصورت زیبا هوش وذکاوت وافری توام دارد .

اینطورقضایا آنقدرها غرابت نداشت زیرا بندگان زر خرید سفید پوست که ازخارج بوسیله بنده فروشان ببغداد میآمدند یا خود در بغداد تولد مییافتند جماعتی بودندکه اغلب دارای جمال وصباحت بی‌منتها و ذکاوت و هوش بسیار بودند و عموماً یا در جرگه سپاهیان و یا در سلك شاکریان و یا از جمله پاسبانان و قراولان مخصوص محسوب میشدند .

شاکریان غلامانی بودند که مراسلات‌را ازقصرخلافت بصاحبان عنوان میرسانیدند هرش دست سلمان را از روی محبت بدست گرفته و میخواست راجع باخبار تازهٔ که ملفان ازکتاب تنجیم استخراج‌کرده سخنی‌گوید لکن تعجیل در اینباب‌را صلاح ندیده موقتاً لب فرو بست پس هر دو از تالار بیرون آمده سلمان باستر خود و هرش باسب

خویش سوار شده براه افتادند و دو تن ازعیاران را نیز ملازم خود ساختند ،

حامد جوان هم بر الاغی سوار شده براه از دنبال آنان میرفت و از کثرت احترام هرش نسبت بملفان بی نهایت متعجب بود ، تمام آرزو و مقصد حامد آن بود که بهمت و مساعدت هرش خود را درسلك شاکریان در آرد اگر چه باطناً بعیاری بیشتر مایل بود لکن با رأی هرش نمیتوانست مخالفت نماید زیرا درظل تربیت و رأفت وی پرورش یافته و جز او پدر و صاحب اختیاری برای خود سراغ نداشت و چون از هرش محبت و مهربانی زیادی مشاهده کرده و میکرد از دل و جان ویرا اطاعت مینمود چه هرش باحامد پدرانه رفتار مینمود و برخلاف اخلاق معمول عیاران آن جوانرا بفضایل و فنون دانش تربیت میکردگوئی مأموریتی نهانی از مافوق خود داشت که حامد را باخلاق راقیه آشنا و برموز علم و ذکا مزین و مطلع سازد ، منزل رئیس قشون ازمیدان عیاران آنقدرها دور نبود وچیزی نگذشت که ملفان و هرش بقصر رسیده دم در بزرك قصر پیاده شدند دو نفر دربان قصرکه خواب بر آنها غلبه کرده بود و چرت همیزدند چون صدای پای اسب شنیدند از جا جسته و چون هرش را دیدند بدون تحصیل اجازه از رئیس قشون ویرا بقصر داخل نمودند .

ملفان سعدون هم تکیه بعصای خودکرده پهلو بپهلوی هرش میرفت یکی از دربانان چراغی بدست گرفته جلو آنها راه می‌پیمود پرده دار باستقبال هرش شتافته دست درازکرد وباهرش مصافحه نمود . هرش ازوی پرسید رئیس هنوز اینجاست ؟ بیداراست ؟ پرده دار گفت آری درانتظار شماست ، هیچ شبی تا اینوقت بیدار نمیماند زیرا پیری و کثرت عمر با بیداری مباینت دارد هرش جوابی نداده پیش رفت ، پرده دار پرده را بلندکرده هرش وملفان وارد شده وحامد باشاره هرش بردر رواق منتظر ایستاد . پرده دار بصدای بلندگفت ، هرش بخدمت میآید .

ملفان هم پس ازآنکه کفش خودرا بیرون اطاق ازپای درآورد وعصارا

را بدیوار تکیه داد باوقار وهیبت یك ملفان تمام عیار واردگردید . رئیس قشون ابن ماهان را دید که درصدر مجلس روی تشکی نشسته و دونفر هم نزد او هستند یکی ازآن دو نفر بی نهایت نزدیك ابن ماهان نشسته گوئی میخواست با وی نجوی کند سلمان اورا شناخت‌که همان سلام نام چاپار است‌که خبر مرك هرون را آورده .

سلام سخن میگفت و ابن ماهان‌گردن کشیده سخنان اورا بدقت گوش میداد وآثارحیرت ودهشت ازچشمانش ظاهربود . آن شخص دیگر جوانی بیست و پنجساله که جمالی کامل و لباس‌گرانبها دربر داشت رخسارش شاداب وگلگون و شراره جوانی ازچشمانش میدرخشید ، اندامی‌متناسب و خوش داشت ، دور کلاه خود عمامه زرتار بسته و چهارزانو نشسته بود و پاهای خود را زیر دامن لباس خزگرانبها پنهان کرده و روائح معطر از وی درفضای اطاق منتشر بود ، این جوان هم باکمال دقت بسخنان چاپارگوش میداد .

سلمان اورا نیز شناخت‌که فضل‌بن‌الربیع وزیر خلیفه‌است . هیچیك از حاضرین ملفان سعدون را نمیشناختند و فقط شرح علم و دانش اورا ازهرش شنیده بودند .

ابن ماهان اگرچه بی‌نهایت پیر بود لکن مطامع وآمالش درهمان درجه آغاز جوانی بلکه شدیدتر بود ، ریش بلند انبوهی‌داشت که با حنا رنگین میساخت تاآثار پیری‌را بپوشد ، علائم کثرت سن و پیری درچهره اش آشکار و چینهای بسیار درپیشانیش پدیدار بود. با اینهمه تکبر و غرور در رفتار وگفتار و نشست و برخاستش مشهود ومعلوم وسبقت زمان‌خدمتش دردرگاه خلافت سبب احترام وبزرگواری وی درنظر سایر ارکان و امراء دولت‌گردیده و این معنی بر تکبرش افزوده بود ، چه ابن ماهان از روزگار **منصوردوانیقی** بخدمت دولت وخلافت مشغول بود و جانفشانیهاکرد ، پس‌ازمرك منصورکه در سال یکصد و پنجاه و هشت (۱۵۸) هجری واقع شد عیسی بن موسی از بیعت بامهدی پسر منصور امتناع‌کرده همین ابن ماهان حاضر بود

و امتناع اورا دید فوراً شمشیر کشیده فریاد زد ، ای موسی ، بخدا سوگند ، اگر بیعت نکنی باهمین شمشیر گردنت را میزنم ، عیسی پس از اینسخن بامهدی بیعت کرد و ازآن روز مرتبه و منزلت ابن ماهان در دربار عباسیان بلند و ارجمند گردید ،

ابن ماهان دوران چهار خلیفه را درك کرده بود که آخری آنها هرون‌الرشید بود این پیرمرد ازجمله دشمنان برمکیان بود وبافضل بن‌الربیع دراضمحلال واسقاط عظمت برمکیان پیمان بست و همداستان گردید . سبب تقرب و جهت بزرگواری و احترام وی هم در دربار امین همین مسئله بود و ازهمین جهت امین اورا رئیس قشون قرار داد ابن ماهان هم صادقانه با امین همراه و مساعد بود . از آغاز سفر هرون بجانب خراسان ابن ماهان راجع بآینده اوضاع خلافت مضطرب و متفکر بودکه چه خواهدشد ؟

هرش رئیس عیاران اضطراب و تشویش اورا دراینقسمت دریافته و برای اطمینان خاطر وی ملفان سعدون را بسمت غیب‌گوئی و ستاره شناسی بوی معرفی کرد ، چنانکه گفتیم هرش به ابن ماهان وعده داده بودکه ملفان را درآن‌شب نزد وی برد . ابن ماهان برحسب وعده هرش منتظر ورود ملفان سعدون گردید و چنان چشم بردرداشت که گوئی برسر آتش نشسته است . ساعتی بیش نبود که چاپار بر وی وارد و خبر مرگ هرون را باو داد و چنانکه دیدیم هردو نشسته و درباره آینده سخن میگفتند . پسر فضل بن‌الربیع هم بواسطه آنکه پدرش وزیر و متنفذ بود نزد همه محترم و غالباً بملاقات ابن ماهان میرفت در حین ورود چاپار پسر فضل‌هم حضور داشت و ازقضیه مرك هرون مطلع گردید .

ابن ماهان همینکه خبرورود هرش‌را شنید سربلند کرده هرش را دیدکه باملفان سعدون وارد اطاق گردیدند ابن‌ماهان خود را خندان کرد و باینوسیله محبت خوشرا بواردین نمودار کرد رفتار ابن‌ماهان نسبت بواردین عموماً مانند اشخاص متکبر مغروری بود که بزور خود را

متواضع و فروتن نمایش دهند و درعین حال خود بینی و غرور آنان برهمگان پوشیده و مستور نمانده و حالت اصلیه آنها برحاضرین مخفی نگردد . اینگونه نفوس چنان باگرانی تواضع و احترام خودرا نسبت بطرف انجام میدهند که آثار تکلف و تصنع ازآن ظاهر و هویداست .

ابن ماهان مخصوصاً در اینگونه رفتار اصراری داشت و اینقسم برخورد را یکی ازشئون و خصائص ممدوحه خود میپنداشت

ملفان سعدون باینگونه ظواهر حال التفاتی نداشت وچون وارد اطاق شد تحیت گفت هرش پیش رفته و ملفان‌را باین ماهان معرفی کرده گفت این همان ملفان سعدونی‌است که سابقاً شرح حالش‌را بخدمت گفته ام و اینك اورا بخدمت آوردم تاآنچه شنیده اید بالعیان مشاهده کنید ابن ماهان حرکتی بخود داد و درحالی‌که باانگشتان ریش انبوه خویش را میبالید گفت جناب ملفان ستاره شناس غیب دان !! خوش‌آمدی . و بهردو اشاره‌کرد تانشستند ، سپس بچاپار توجه نموده گفت درخصوص خبری‌که بمن دادی چون بی‌اندازه پریشان و دل نگران بودم قبل از آمدن تو میخواستم از این ملفان محترم جویا شوم حال‌که توآمدی و خبراگفتی دیگر احتیاجی بپرسش نیست آنگاه آب دهان را فرو برده گفت خوب چه اورا شناختیم شاید زمانی دیگر بعلم و دانش‌وی محتاج شویم .

هرش از سخن ابن ماهان چنان پنداشت که رئیس قشون آنهارا ازمرك هرش بی‌اطلاع میداند و میخواهد آن خبر را از آنها مستور دارد پس نگاهی بملفان کردکه ملفان مقصود اورا درك کرد ، و چون میدانست خبری که خود بوسیله بهزاد بدست آورده هیچیك از حاضرین نمیدانند نگاه تندی بهرش افکنده شانه های خودرا حرکت داد و خندید .

هرش باین ماهان نگریسته گفت گمان میکنم رئیس محترم سخن نهانی باپسر آقای من وزیر و سلام چاپار دارد و ورود ما مانع جریان گردیده .

ابن ماهان خندید وآثار اهتمام وحدت ازچشمانش آشکار شده گفت ما ازستاره شناسان هیچوقت بی نیاز نیستیم خصوص اینك ؛ ویژه اگر صحت علم و دانش آنهارا درفن غیب گوئی و تنجیم آزمایش و امتحان نمائیم آنگاه نگاهی بسلمان کرد وگفت آیا تازه خبری داری که ما نداشته باشیم و خیلی مهم باشد .

ملفان با بی‌اعتنائی گفت « شاید » هرش باصدای نسبتاً بلندی برئیس گفت خبری که شما اینك درباره او سخن میگفتید چندساعت پیش ملفان برای من کشف نمود ابن ماهان خودرا بنادانی زده گفت کدام حبر را میگوئی ؟

هرش نگاهی بسلمان کرد ملفان مقصود او را دریافته گفت خبر مرك هرون برای من تازگی ندارد و اگر بکتاب مراجعه میکردم ممکن بود ....

فصل بیست و دوم

دهشت و اضطراب

ابن ماهان ازاینسخن ملفان وحشت کرده بچاپار نگریست و هردو متعجب شدند . پسر فضل ازملفان پرسید آیا خبری غیرازمرك هرون میدانی ؟

ملفان گفت هرون که خدایش رحمت کناد .

هنگام مسافرت بسختی مریض بود و همه انتظار مرك او را داشتند . در اینصورت خبر دادن ازمرك هرون آنقدرها موجب شگفتی و غرابت نیست لکن آثار فلکی مطالبی عجیب برمن کشف کرده که اگر وعده بدهید آنهارا از خلیفه اسلام ـ امین تا زمانیکه خود آن مطالب منتهر شود مخفی و مستور دارید برای شما مختصری از آنچه بوسیله احکام نجوم برمن واضح شده شرح و بسط خواهم داد .

سلمان این سخن میگفت ولی مقصودش این نبود بلکه می خواست هرچه زود تر این داستان مشتهر گردد و برای سرعت انتشار باختفا و استتار آن مبالغه مینمود ـ عقلا و مردم باهوش و ذکاوت هرگاه

بخواهند خبری‌را زود انتشاردهند بهرکس آن داستان‌را میگویند وسفارش میکنند آنرا پنهان دارد وباکسی درمیان ننهد و باینوسیله خبر مزبوربسرعت انتشار خواهد یافت زیرا مبالغه دراختفا وممانعت از انتشار و اصرار بکتمان موجب تسریع نشر و اعلانست بعلاوه قدر و مرتبه گوینده آن خبرهم باقید کتمان و اختفا درنظر مخاطب بی اندازه بزرك جلوه میکند .

پسر فضل وقتی‌که اصرار ملفان‌را درکتمان آنخبرکه میخواهد بگوید مشاهده کرد رغبتش براطلاع آنمطلب ازدیاد یافت وگفت اگر حقیقتاً خبر مهمی میدانی بگو زیرا خلیفه جهان اگر بآن خبر اهمیت دهد و برای اول دفعه از تو بشنود بدیهیست‌که این معنی سبب تقرب و تعالی تو در درگاه وی خواهدگردید حال بگو ببینم آن خبر مهم که میدانی کدامست ؟

ملفان گفت : خبری‌که بواسطه آثار فلکی برمن کشف شده ازهمه بیشتر برای پسر فضل وزیر خلیفه مهم و معظم است .

پسر فضل بی‌اختیار بطرف ملفان نزدیك شده گفت چه خبری است ؟ چطور ؟ مخصوصاً برای من مهم است ؟ این راگفت ومیپنداشت که ملفان اورا نمیشناسد .

ملفان گفت زیرا خبر مزبور مربوط بپدرش فضل‌بن الربیع است ... یعنی مربوط بپدر تو است .

پسر فضل ازاینکه دید ملفان اورا میشناسد شگفتی‌کرد ولکن رغبت اطلاع برخبر مهم‌که مربوط بپدر اوست ازتعجبش کاست ونگاهی بابن ماهان نمود .

ابن ماهان بملفان نگریسته گفت : تورا زیاده ازحد پر ادعا وگزاف گو می‌بینم ، بگو ببینم چه خبر است ؟ اگر راست گفتی ترا ازمقربان ولینعمت خود سازم .

ملفان گفت : گمان میکنم مقصودت از ولینعمت امیرالمؤمنین است . آری تقرب درگاه وی خوشبختی محض و عین سعادت است

و ما همه بندگان او هستیم .

ابن ماهان از اینکه ملفان رسماً امین را « امیرالمؤمنین » خواند تعجب کرد و پرسید چطور اورا امیرالمؤمنین مینامی ؟ با آنکه او خودرا جز ولیعهد هرون نمیداند ؟ فرض کنیم هرون مرد از کجا مطمئن هستی که خلافت نصیب و بهره امین گردد .

ملفان گفت : آری خلافت مال او شد و کارها گذشت

ابن ماهان دانست که ملفان خبر تازهٔ دارد و گفت : مال خود امین تنها ؟ چطور ؟

ملفان با انگشت خود بپسرفضل اشاره کرد و گفت : آری .
این قضیه بسعی و کوشش وزیر پدر این جوان خاتمه یافت حاضرین همه گردن کشیده منتظر استماع شرح وتفصیل واقعه شدند هرش ازهمه بیشتر متعجب شده وگفت این مطلب تازه ایست گمان نمیکنم در اول شب ازاین خبر با اطلاع بودی ؟ هرچه میدانی بگو .

ملفان درجای خود استوار نشست و آنچه از بهزاد شنیده بود حکایت کرد درحالیکه سرخودرا پائین افکنده گوئی از روی کتابی میخواند ، حضار عموماً سکوت کرده و دلها از شدت حیرت و اضطراب و تعجب و استغراب بهیجان آمده بود خصوصاً پسر فضل را حال از دیگران بیشتر منقلب بود و خیلی مسرور و خوشحال گردید که پدرش در راه خدمت امین بچنین امر مهمی اقدام کرده و موفق شده است ، سابق بر این مجملا مقدماتی از این موضوع شنیده بود و اینك که نتیجه‌آن مقدمات را از سلمان شنید در صدق و صحت آن هیچ شك و شبهتی نکرد . هنوز سعدون سخن خودرا تمام نکرده بود که پسر وزیر بی اختیار بوی نزدیك شده دست خودرا بشانه وی نهاد و با لهجه‌شگفت آمیزی گفت آفرین . . . راستی ستاره شناس عجیبی هستی ! ! !

ابن ماهان خود را جمع آوری کرده گفت آنچه میگوئی راست است ؟

ملفان شانه و ابروان خودرا بالا برده و لب هارا حرکت



مخصوصی داده گفت آثار فلکی این طور میگوید و تا بامروز هرچه گفته راست بوده .

چاپار پس از آنکه سخنان ملفان را شنید خودرا بیاندازه خوار و بیمقدار دید زیرا خبری که پس ازطی فرسنگها راه آورده بود در مقابل خبر مهمی که ملفان بادعای خود ازآثار فلکی کشف کرده بود هیچ بود . ناچار ساکت شد .

ابن ماهان نگاهی بهرش کرده : گفت آنچه ملفان سعدون گفت اگر صحت داشته باشد بی‌نهایت مهم است و من قول میدهم که درصورت صحت این خبر اورا رئیس منجمان دربار خلافت کنم . عجالتاً این مطلب‌را پنهان دارید تاببینیم چه خواهد شد ؟ آنگاه از زیر توشك خودکیسهٔ پر ازطلای ناب و زر خالص بیرون آورده و گفت این‌هم مصرف غیب گوئی و مخارج بخور و لوازم استخراج امور ...

ملفان دست خودرا عقب برده ازگرفتن کیسه خود داری نمود و ابن ماهان همچنان کیسه را در دست گرفته بطرف او نگاه داشته بود .

هرش چون این بدید خندید کیسه را از ابن ماهان گرفته بجای خود نهاد و گفت منجم ما برای استفاده مادی باینگونه امور اقدام نکرده و نمیکند . فقط برای حفظ مقام دوستی و صداقت این زحمات را متحمل میشود ، حاضرین ازشهامت نفس و بزرگواری و علو همت ملفان متعجب شده و ابن ماهان گفت بسیار خوب بیشتر ازاینها خواهد یافت و ازمقربان درگاه خلافت خواهد گشت .

ملفان برخاست و گفت ببخشید ؟ زحمت دادیم ، مانع استراحت شدیم .

ابن ماهان تکبر و مناعت خودرا فراموش کرده بی اختیار ازجای خویش برای احترام قیام کرد و خودرا بی اندازه محتاج او دید ، طرز رفتار مردم بادانشمندان برهمین نسق است ، مردم درابتداء باهرکس برحسب ظاهر حالش رفتار مینمایند و چون ازحقیقت ودانش

و بینش و روحیات وی مطلع شوند ناچار رفتار خود را نسبت باو تغییر میدهند . چه بسا شخص که دراول وهله ازحیث ظاهر حال در انظار حقیر و پست نماید و چون بسخن آید و دانش خودرا آشکار نماید احتقارش باحترام بدل شود و مخاطب که در اول بار اورابنظر بی‌اعتنائی میدید مجبور شود که رفتار خودرا نسبت بوی تغییردهد و اگر در اول ورود فی‌المثل برای احترام او قیام نکرده در حین بدرود ناچار تاآخرین مرحله بدرقه و مشایعتش نماید و از رفتار اول خود شرمسار گردد ـ رفتار ابن‌ماهان نسبت بملفان سعدون همینطور بود زیرا در اول ورود بانهایت برودت و مناعت از وی پذیرائی کرد زیرا از هیئت و ظاهر حالش چنان پنداشت که وی بطمع زر و سیم بدانجا شتافته است و چون علو همت و شهامت نفس و درجه علم و دانش ویرا نگریست باحترام وی قیام نمود و تا در اطاق از او مشایعت کرده و درخواست نمود تا ملفان فردا نیز بملاقات وی بیاید . هرش نیز برای وداع بر خاست ابن ماهان خیلی از وی ممنون و متشکر بود زیرا هرش سبب ملاقات وی با ملفان گردیده بود .

هرش ازغلام خود حامد بیاد آوردکه در بیرون در منتظر است و در پاسخ تعارفات ابن ماهان گفت من کاری که مستوجب تمجید و توصیف باشد نکرده ام و حق نعمت و لطف متواتر رئیس را ادا نموده ام ، آنگاه حامد را آواز داد چون وارد شد هرش اورا به ابن ماهان معرفی کرده گفت من این جوان‌را بی‌اندازه دوست دارم و مایلم که درجرگه سپاهیان شاکری منسلك گردد و جزو خدم مخصوص قصر خلیفه شود اگر التفاتی فرمائی اورا در زمره شاکریان وارد نمائی ، موجب تشکر است .

حامد جلو رفته زانو بزد و دست ابن ماهان را بوسه داده سپس باکمال ادب واحترام بپاخاسته ایستاد ابن ماهان باو گفت برو در اطاق غلامان بمان فردا ترا جزو شاکریان معرفی خواهم کرد پس بهرش نگریسته گفت مطمئن باش ، موافق مقصودت رفتار خواهد شد .

هرش اظهار امتنان و تشکر کرده بیرون رفت .

پسرفضل را ازهمه بیشتر شگفتی دست داده بود و از ملاقات ملفان زیاد مسرور شد و درنظرگرفت بعدها ازوی در مطالب شخصی خود استمداد کند از اینرو باهرش و ملفان همراه شده از در بیرون رفت وبملفان گفت : تمنا دارم وقتی‌را معین‌فرمائی زیرا باتوکارمخصوصی دارم ؟ و این‌کار مربوط بامور سیاست و خلافت نیست بلکه شخصی و خصوصی‌است .

ملفان قبول‌کرده باهرش ازقصر خارج شد . آنگاه از وی خدا حافظی‌کرده بر استر خود سوار شده روان‌گردید و ازشب‌آنقدرها باقی نمانده بود . چاپارهم آنشب را بسر برد تا بامداد نزد امین رود و خبر مرك هرون را بوی ابلاغ نماید و پیش ازآنکه بامین خبر مرك هرون‌را بدهد دیدم‌که بابن ماهان خبرداده بود . صبح زود سلام چاپار بطرف قصربهشت‌که محل اقامت امین بود روان‌گردید تاخبرمرك پدرش‌را بوی اطلاع دهد .

فصل بیست و سوم

بیعت کردن

آنچه از وقایع نگاشتیم درآنشب واقع و مردم بغداد ازهمه جا بی‌خبر چون بامداد سر ازخواب برداشتند صدای منادیان وجارچیان را شنیدند که به آواز بلند مرك هرون و خلافت امین را اعلام مینمودند .

رجال دولت و هاشمیین بر حسب معمول برای بیعت مهیا شدند ملفان سعدون‌هم روز بعد ازآنشب پرهنگامه (نوزدهم جمادی الاخر سال صد و نود و سنه ۱۹۳ هجری) بقصر رئیس قشون رفته ابن ماهان ازوی باکمال‌گرمی پذیرائی نمود و اورا جزو ملازمین‌خود قرار داد تا بتواند جشن استقرار خلافت و مجلس اخذ بیعت را که برای امین منعقد میشد بخوبی تماشا نماید .

چون بقصر بهشت رسیدند پیاده شده و جزو جمعیت انبوهی که وارد میشدند داخل قصر گردیدند و سعدون پهلوی ابن ماهان قرار گرفت بزرگان بنی‌هاشم که دربغداد بودند و عموم رجال دولت و اکابر قصر خلافت حاضر شده و سرتاسر قصر پرازاعیان دولت و رؤسای بنی‌هاشم بود .

امین برتخت خلافت نشسته عمرش بیست و سه سال (۲۳) و دارای عضلات قوی و ریش بلند وگونه های فربه بود . آثارمردانگی و شهامت در سراپایش آشکار قامتی بلند و شجاعتی بکمال داشت چنانکه اگر باشیرخشمگین پنچه میافکند اورا زبون و مغلوب میساخت با اینهمه خوش‌صورت و نیکوچهره نیز بود چشمان کوچك و بینی‌ظریف باریك و موی نرمی داشت و درچهره‌اش آثار آبله پیدا بود ،

(ابوالفداء ج ۲ و مسعودی ج ۲ و سیرالملك)

امین در آنروز لباس خلافت بر خود آراسته عمامه مرصعی بر سر و بردی گرانبها بردوش افکنده بود و این برد را برادرش صالح از طوس بتوسط برادرش « رجاء » خادم خود برای امین فرستاده بود . عصای خلافت بدست و انگشتری مخصوص سلطنت را در انگشت کرده و اینمعنی بر جلال و صباحت وی افزوده بود ، مردم درمقابل نشسته بودند باینطریق که بنی‌هاشم روی صندلیها وسایر مردم روی فرش قرار گرفته و برخی‌هم ایستاده بودند و همه سرها را از غم و اندوه هرون و احترام امین بزیر افکنده و ساکت بودند ، اول کسیکه پیش‌آمد سلام چاپار بود که امین‌را بخلافت تهنیت و بمرك هرون تعزیت و تسلیت داد . آنگاه بنی‌هاشم یکایك پیش رفته پس ازعرض تسلیت با امین بخلافت بیعت میکردند .

امین رئیس بنی‌هاشم سلیمان بن منصور را امرکرد تاباسم وی ازسرکردگان و بزرگان دولت که ازجمله ابن ماهان و پسرفضل‌ابن‌الربیع وزیر بودند بیعت بگیرند ،

ملفان درمیان مردم بتماشا مشغول و هیچکس بحال او نمی

پرداخت ، چون داستان خاتمه یافت امین برخاست تاخطابه القاء نماید ، عموم حضار باگردنهای کشیده سکوت کردند امین پس‌ازستایش خداوند گفت : ای مردم . و ای بنی هاشم ، مرك درکمین عموم افراد انسان نشسته و هیچکس نتواند او را دفع دهد و از ورود وی ممانعت نماید اینك دلهارا از غم و اندوه دیرینه پرداخته و بنشاط و سرور پردازید ، در مصیبت مرك امیرالمؤمنین شکیبائی پیشه کنید و صبوری نمائید تا مزد صابرین یابید و اجر شاکرین بدست کنید ، برخی گویند امین ابن خطابه را درمسجد رصافه اداکرد ، مردم انتظاراینگونه جرئت وکمال ازوی نداشتند وازینرو خطابه وی درآنان اثرغریب کرد

امین پس از خطابه امرکرد تا حقوق دو سال سپاهیان را بپردازند . رسم این بودکه هرخلیفهٔ درآغازجلوس برای جلب نظر و کسب اطمینان لشگر مبلغی برسم انعام و احسان بآنها میداد ، چون مردم ازبیعت فراغت یافتند حسن ابن هانی « ابونواس » شاعر درگاه خلافت پیش آمد و قصیدهٔ حاوی تسلیت و تعزیت انشاد نمود که از آنجمله این چند بیت است .

جرت جوار بالسعد و النحس   فنحن فی وحشة و فی انس
العین تبکی و السن ضاحکة   فنحن فی ماتم و فی عرس
یضحکها القائم الامین و یبکیها   و فاة الرشید بالامس
بدران بدر اضحی ببغداد فی‌الخلد   و بدر بطوس فی رمس

(مضمون اشعار فوق را میتوان بنگاشتن اشعار ذیل که از شیخ ابوالعباس است واضح و آشکار نمود)

پادشاهی گذشت خوب نژاد   پادشاهی نشست فرخ زاد
زان گذشتن جهانیان غمگین   زین نشستن زمانیان دلشاد
بنگر اکنون بچشم عقل نکو   هرچه از ما گرفت ایزد داد
گرچراغی زپیش ما برداشت   باز شمعی بجای او بنهاد

پسرفضل وزیر در تمام اینمدت از فکر اینکه مطلبی میخواست باملفان مذاکره کند بیرون نرفت وچون جشن تمام‌شد پسرفضل

ازبیم آنکه مبادا ملفان را ازدست بدهد بتجسس وی پرداخت ناگاه اورا بدید که میخواهد از قصر خارج شود باشتاب باو نزدیك شده درخواست ملاقات کرد ملفان آنساعت ازوی معذرت طلبیده و ملاقات‌را بشب موکول نمود زیرا میخواست هرچه زودتر بهزاد را دیده و از اخبار تازه مطلع شود پسر وزیر باوگفت شب درقصرخود در رصافه منتضرم بیا و از من ملاقات فرما . سلمان قول ملاقات بوی داد و بطرف قصر مأمونی روان‌گردید .

فصل بیست و چهارم

اهالی قصر مأمونی

خبر مرك هارون الرشید بقصر مأمونی رسیده بود و همه از استماع آن مضطرب و پریشان شدند بخصوص زینب از دیگران بیشتر مهموم و محزون بود زیرا علاقه و الفت کاملی بجدش هرون‌الرشیدداشت و از اینجهت مرك هرون بر وی گران آمده و چون این خبر شنید بی‌اختیار بگریه و ناله مشغول و بسوگواری پرداخت .

دنانیر نیز ازمرك هرون محزون شد و بواسطه طول معاشرت بادربار و اطلاع کاملی که ازطرز رفتار و خبث طینت درباریان داشت انقلاب شدید و هیجان شدیدی را پیش بینی مینمود و حدس میزد که هرچه زود تر شورشی جلوه‌گر خواهد شد لکن از اینکه خراسانیان بیعت مأمون را شکسته و با او مخالفت نموده اند خبری نداشت و پیوسته منتظر بود که مأمون آنهارا بخراسان نزد خویش طلب کند چه میدانست که هرون پس از مرك خود حکمرانی و امارت خراسان را بمأمون واگذار نموده و ناچار مأمون درخراسان ساکن و آنانرا نزد خود خواهد طلبید .

دنانیر در افکار گوناگون گرفتار و غوطه ور شده بی اندازه خود را ببهزاد طبیب محتاج دید تامگر بااو دربرخی از امور مشورت کند و از وی درباره بعضی مطالب مساعدت طلبد و استمداد نماید .

بیشتر ازهمه وجود طبیب برای زینب لازم بود زیرا دخترك پس از آنکه داستان مرك جدش هرون را شنید چنان‌گرفته خاطر ومغموم شد که خنده ازیادش رفته در اطاق را بروی خود بست و بگریه مشغول شد و ترك خوراك و خواب و راحت کرد .

دنانیر همواره مواظب و مراقب او بود و باکمال مهربانی‌از وی توجه مینمود مقدرجاً غم و اندوه در زینب تا آن حد اثرکردکه بیمار شده دربستر افتادودواری بوی عارض‌گشته رنگش پرید . دنانیر هرچند اورا دلداری و تسلیت داد فایده نبخشید ناچار از او اجازه خواست تا برای علاج دردش طبیبی حاضر کند ، زینب امتناع‌کرده اجازه نداد ، دنانیر در اینقسمت اصرار نمود زینب گفت طبیب‌خراسانی کجاست ؟

دنانیر میدانست که زینب ببهزاد انس و الفت غریبی دارد و فقط بهزاد میتواند زینب را از اینمرض نجات بخشد ناچار منتظر شد تاکی بهزاد بملاقات آنها بیاید ؟

عباده ام‌جعفر نیز بسی ازمرك هرون متاثرشده بود زیرا هرون را همچون فرزند خود میدانست بعلاوه آرزوهائی‌که حصول‌آنرا بآینده موکول‌کرده بود از استماع خبر مرك هرون یکباره از دلش زایل و معدوم گردید چه عباده برحسب وعدهٔ که زینب باو داده بود منتظر بودکه هرون برگردد و زینب درنزد وی برای عباده سخنی‌گوید و استمداد کند و جلب لطف و محبتی نماید ،

عباده از اینقسمت دلگیر بود ولی از جهت دیگر فکری برایش پیش‌آمدکه‌آرزوی زائل شده‌اش را عودت داده وتجدید نمود .

چه حدس میزدکه شاید پس ازمرك هرون انقلابی در دستگاه خلافت رخ دهد که بنفع وی تمام شود اگر چه یقین بحصول این مأمول نداشت و میدانست که دشمنان مهیبی برای مأمون درپس پرده هستندکه طبعاً باایران وایرانی نهایت عداوت دارند . ازهمه لازمتر آن دید که اندکی از اضطراب و پریشانی دنانیر که بر اثر بیماری زینب

پیدا شده بود بکاهد و ویرا دلداری دهد و چون خلوتی بیابد وفرصتی بدست آرد درباره مطالب خود بادنانیر مشورت کند.

میمونه ازهمه این عوالم بی‌خبر و بهمه چیز بی اعتنا بود فقط خیال و فکرش متوجه این‌معنی بودکه خبری ازمحبوبش بیاید و اثری از وی مشاهده کندکه مثبت محبت بهزاد نسبت بوی باشد.

عشق ومحبت انسان‌را ازهرکاری باز میدارد و توجه اورا ازهرجهت بخود جلب‌کرده از دیگر اطراف سلب میکند چون معشوق و محبوب ازنزد عاشق دلدادة میرود و از نظرش دور میشود یگانه مقصود عاشق مهجور آنستکه محبوبش بزودی بازگردد و هیچ‌چیز اورا ازفکر محبوبش بدر نمیبرد و هیچ‌کس نمیتواند اورا بامری سرگرم و مشغول سازد، برفرض محال که عاشق مهجور بچیزی جز خیال معشوق مشغول‌گردد موقتی و امتداد آن نهایت ساعتی بیش نیست، همواره‌نزد خود فکر میکندکه چون معشوقش از درآید حدیث هجران وشرح درد و اندوه فراق را با وی درمیان نهد.

چون دوران هجران بگذرد و روز فیروز وصال برسد هرچه درفکر عاشق بیچاره مهیا شده بود بیك نگاه معشوق محو و نا بود گشته و سدی محکم میان عاشق و افکارش حائل شده بیچاره درآن وقت از هرچیزی جز استماع گفتار محبوبش بیزار است و بهرسخنی جز پاسخ پرسش معشوقش بی‌میل. چشمش غیر چهره دلدارش‌نمینگرد و حواسش جز بمشاهده دلبریها و طنازیهای محبوب بهیچ طرف متوجه نمیگردد بجزگفتار ورخسار معشوق هرچه را میشنود و بهرچیز مینگرد مانند آنستکه گوئی ازپس دیواری شنیده یا در تاریکی و ظلمت دیده است، بجمیع مصائب جز فراق و هجران بی‌اعتناست و بتمامی‌لذات و نعمتهای گوناگون جزوصال محبوب بی‌التفات، مصیبت واقعی‌عاشق‌هجران و لذتش وصال دلدار است..

خبرمرك **هرون‌الرشید** برای میمونه ازهیچ نقطه نظرجز از آن جهت‌که شاید مربوط بخیال بهزاد باشد دارای اهمیت نبود،

میمونه هنوزهم مانند سابق نسبت بمحبت بهزاد درباره خودمشکوك بود بخصوص از دیروز غروب تاکنون ازاو خبری نداشت و باآن سرعت وشتاب که خدا حافظی‌کرد ورفت تولید شك و ریبی در میمونه نموده بود، نصف بیشتر آن روزگذشت وبهزاد نیامد سلمان هم نیامد، میمونه خیلی مایل بودکه سلمان را ببیند و ازوی بپرسد که طول غیبت بهزاد تاکی خواهد بود، زیرا میمونه از دوشینه با سلمان انس و الفت گرفته بود.

دخترك آنروز را بانهایت بی تابی و اضطراب بشب‌رسانید و بتمام مطالب و قضایا بی‌اعتنا بود، نه بغم و اندوه اهل قصر اعتنا داشت، نه بغوغا و ضوضای مردم بغدادکه براثر مرك هرون وجلوس امین رخ داده بود التفاتی مینمود، اگر چه پهلوی بستر زینب نشسته و بدلجوئی و دلداری مشغول بود لکن چشمانش پیوسته بجانب دردوخته و منتظر بود که بهزاد از در درآید یا لااقل خبری از وی بشنود، گوشهایش هم مهیای شنیدن صدای پای محبوبش بود. در این بین شنید که دنانیر با عباده درباره بهزاد سخن میگوید و ازطول غیبت و دیر آمدن او اظهار نگرانی میکند از شنیدن اسم محبوب دلش‌مسرور شد لکن سکوت‌کرد و از دیرکردن بهزاد دل‌نگران شد آفتاب متدرجاً بجانب مغرب میرفت **میمونه** همچنان درانتظار مانده وطعامی‌نخورده بود اهل قصرهم ازکثرت حزن و اندوه اورا فراموش‌کرده بودند. ناگاه یکی ازغلامان را دید که بجانب قصر میآید و چنان مینمایدکه خبری دارد بی‌اختیار بجانب او روان‌شد پس از چند قدم که رفت ایستاد و خیال کرد شاید غلام با دنانیر کاری داشته باشد ناچار چنان‌وانمود کرد که برای کاری ازجا برخاسته و پس ازآنکه لختی خودرا مشغول نمود بطرف در رفت، غلام دم در ایستاده و بدنانیرگفت سلمان‌خادم طبیب آمده، دل میمونه طپیده و چهره اش گلگون شد

دنانیر غلام‌راگفت بگو درآید. شاید مژده‌آمدن بهزادرا آورده باشد چه ما امروز بی‌اندازه محتاجیم پس‌ازلحظهٔ سلمان بالباس اصلی خود

نمودار شد و با قدمهای سنگین و چهره غم انگیز و حالت پژمرده راه میپیمود و میمونه باکمال دقت اورا مینگریست سلمان وقتی که بطالار نزدیك شد ایستاد تااجازه ورود یابد .

دنانیر باصدای بلندگفت (سلمان) چه خبر ؟ دیدی چه مصیبتی بما وارد شد ؟ پس ازاینسخن ازچشم دنانیر اشك سرازیر شده ساکت گردید ، سلمان سر خود را پائین انداخته وارد اطاق شد تا نزدیك بستر زینب زانو زده گوئی میخواست دست اورا بوسه زند و علائم حزن ازچهره اش آشکار بود ، با چهره غمناك نگاهی بدنانیر کرده گفت ، چه مصیبتی بود ، خانم محترمه ، راستی مرك هرون الرشید لطمه بزرك و بلای مهیبی بود ، خداوند آقای ما مأمون را پایدار بدارد و بستگان و فرزند عزیزش را حفظ فرماید ، آنگاه آب دهان خود را فرو داده از جا برخاست و در یکی ازگوشه‌های اطاق بحال احترام ایستاد دنانیر اورا بنشستن امرکرد وگفت امروز طبیب ما را دیدهٔ ؟

سلمان گفت نه خانم از دیشب تاکنون اورا ندیده‌ام ، من خیال میکردم اینجاست آمده ام اورا ببینم .

دنانیر گفت نه سلمان ، طبیب اینجا نیامده ، ماخیلی منتظریم می بینی که زینب مریض شده و هیچ طبیبی را جز بهزاد نمی پذیرد (دنانیر این جمله را بلهجه عتاب و گله اداکرد)

سلمان گفت شخص غایب تا نیامده معذور است ، گمان میکنم حالاها ، طبیب بیاید و ملاقات را بفردا نیندازد . . یا آنکه . .

عباده سخن اورا بریده گفت ، سلمان میدانی بهزاد کجاست؟ گفت نه هیچکس از رفت و آمد او مطلع نیست و ازجا ومکان وی خبر ندارد .

دنانیر گفت سابقاً روزی یکمرتبه وگاهی چندروز یکمرتبه بملاقات ما میآمد و غالبا هم بی‌خبر میآمد ولکن . . عباده گفت شاید بمداین رفته ؟

سلمان ابروها و شانه های خودرا حرکت داده و چشمان

خویش‌را بعباده افکنده و باینوسیله عدم اطلاع خود را اعلام نمود ،

میمونه تا آنوقت گفتگوی سلمان و دنانیر و عباده را میشنید و چند مرتبه خواست داخل در سخن شود اما شرم و حیا مانع وی گردید آخر کار بی‌اختیار وارد سخن شده بالهجهٔ ساده و بی‌آلایش گفت : گمان میکنم اینك طبیب در مداین در منزل را بروی خود بسته و آنطوری که مردم میگویند بساختن کیمیا یا استخراج گنجهای مخفی مشغولست . میمونه خیلی سعی داشت که تاآخر بیان خودرا بهمان سادگی و بی‌آلایشی محافظت کند ولکن هنوز جمله اش تمام نشده بود که رخسارش بی‌اختیار ازشرم گلگون شده و غفلتا نگاهش بدنانیرافتاده اورا دید که درچهره وی دقیق شده و تبسم میکند ازمشاهده اینمعنی شرمش افزوده شده سر خودرا زیر افکنده و بجانب توشکی که در گوشه اطاق بود روانشد روی‌آن بنشست و باصلاح روی‌بند خودمشغول شد .

سلمان خودرا ازجمیع این عوالم بی‌خبر نمایش میداد و بعباده متوجه شده گفت : مردم در باره آقای من بهزاد سخنان مختلف میگویند لکن هیچکدام صحت ندارد ، و اینکه گاهی درمنزل‌را بروی خود می‌بندد و بتنهائی و انزوا میپردازد برای مطالعه برخی ازکتب فلسفه و طب است بهر حال اگر یقین داشتم که اینك او در مداین است میرفتم و اورا میآوردم اگرچه گمان میکنم امروز بیاید . . اگر امروز و امشب هم نیامد صبح مسلماً بطرف مداین رفته و او را می آورم .

دنانیر از دیر آمدن بهزاد بی‌اندازه بیتابی و اظهاراضطراب میکرد و جهت اصلیه اینمعنی بیماری زینب بود و جهت فرعی‌آن رعایت خاطر میمونه ، زیرا دنانیر میدانست که میمونه تاچه اندازه از دیرآمدن بهزاد مضطرب و پریشان است و ازشرم و خجلت نمیتواندقلق‌واضطراب خود را اظهار کند از اینرو دنانیر بنیابت وی بیتابی میکرد و در حقیقت از زبان میمونه سخن میگفت و چون سخن سلمان را شنید

گفت ، نه . . تا صبح نمیتوانم صبر کنم حتماً باید امشب بهزادرا پیداکنی ، سلمان کمی فکرکرده سر بزیر انداخت و پس از لحظهٔ گفت اطاعت میکنم هرطور بفرمائی در انجام امر حاضر واینک میروم شاید امشب . . و اگر نشد فردا خبر اورا برای‌شما خواهم آورد ،

دنانیر باسلمان اظهار لطفی‌کرده ساکت شد و ضمناً بمیمونه نگاهی‌کرد و اورا دیدکه باچشمی پر از تشکر و امتنان بوی مینگرد ، دنانیر خندید و روی خود را بعباده‌کرده گفت ، شما بامن دراین رأی موافق نیستی ؟ عباده فوراً گفت چرا اگر سلمانهم کار داشته باشد و نتواند امشب بسراغ بهزاد برود من خودم میروم و چون آرامگاه اورا درمداین میدانم . . میروم و اورا میآورم و رفتن منهم تاآنجا آسان‌است و اشکالی ندارد آنگاه باانگشت پشت‌گوش خودرا خارانده گفت ممکن است من بمداین بروم و سلمانهم جاهای دیگر که‌گمان دارد بهزاد آنجاهاست بالاخره من یا اوبهزاد را امشب پیدا میکنیم

میمونه ازاین بیان که جده اش عباده اظهارکرد بی‌نهایت خوشنود شده آثار سرور و نشاط ازچهره اش آشکار شد زیرا این رأی و عقیده همان مطلبی بود که وی مدتی قبل میخواست اظهارکند و نمیتوانست .

سلمان که بدنانیر قول داد بهزاد را پیدا کند در حقیقت مجبور شد و از دنانیر شرم‌کرد که قول اورا ردکند وگرنه باطناً باین کار اعتنائی نداشت چه برحسب وعدهٔکه بپسرفضل داده بود میخواست بمنزل وی رود تامگر فرصتی یابد و برای حصول مقصودیکه از جهت انجام آن ببغداد آمده راهی پیدا نماید .

بعلاوه خود سلمان درغیاب بهزاد بهیچوجه پریشانی خاطرنداشت زیرا میدانست که آقایش بهزاد کارزیاد و شغل بسیار دارد . شب‌نزدیک بود و موقع ملاقات پسر وزیر متدرجاً میرسید سلمان برای آنکه خود را بموعد برساند و ضمناً سبب رضایت و سرور دنانیرهم شده باشد ازجا برخاست وگفت (من رفتم تا بهزاد را پیداکنم) امید

بخدا ، پس ازاین جمله ازقصر بیرون شتافت .-

فصل بیست و پنجم

پسر فضل

سلمان ازقصر مأمونی بیرون شتافته هیئت خودرا تغییرداده بر استر خویش سوار شد وبجانب قصر فضل بن ربیع روان‌گردید. قصرفضل درطرف مشرق بغداد درمحله رصافه و مشرق و مشرف‌بخیابان و جاده و میدان بود .

در ابتدا اینقسمت را هرون الرشید به عبادبن الخصیب تیول واقطاع‌کرده بو وچندی بودکه تمام‌آن درتصرف فضل‌بن ربیع درآمده بود (معجم یاقوت ۱۰۸ ج ٤) قصر فضل مسافت بسیاری از قصر مأمونی فاصله داشت باآنکه هردو درطرف مشرق بغداد واقعشده بودند، فضل وزیر باخانواده خود درآن قصر ساکن بود .

قصر مزبور محزم را قطع کرده وارد شارع میدان میگردید شارع میدان ازبازار ثلاثا شروع شده و بشماسیه که معروف بمیدان خضیر بود خاتمه مییافت غالب صنایع چینی و ظروف و امتعه گرانبها در آن میدان موجود بود ،

سلمان مقارن غروب بدر قصر فضل رسید پسر فضل در انتظار او بود و بدربانها سپرده بود که هروقت ملفان سعدون‌که دارای چنین هیئت و چنان شکل است آمد او را نزد وی آرند ، سلمان چون بدر قصر رسید دربان او را مهلت ندادکه پیاده شود و پرسید ملفان سعدون توئی ؟ سلمان جواب‌گفت آری منم ، گفت آقای‌من درانتظار تو نشسته است .

سلمان ازاسترفرودآمد ودرباغ بسوی قصر روان شد باکمال وقار راه میرفت وعصای خودرا دردست‌گرفته سرش بزیر و لبهایش‌بهم میخوردگوئی مشغول خواندن دعا و افسون بود .

دربان دیگری بانهایت سرعت روان شده و آمدن ملفان‌را بپسر

فضل خبرداد . **سلمان** بادربان خبر دهنده باغ را پیموده وارد قصر شد ونزدیك اطاق رسید . پسر فضل که چند قدم تابیرون اطاق از ملفان استقبال کرده بود بوی تحیت گفته بااو از دهلیز قصر گذشتند و بجانب اطاق مخصوصی که جز پسر فضل دیگری اجازه ورود بآن نداشت روانگردیدند پس از طی راه وارد اطاق مزبور شدند . تخت بزرگی که نزدیك آن دوکرسی برای نشستن نهاده بودند در اطاق دیده میشد ، سطح اطاق از فرش گرانبهائی مفروش و درگوشهٔ چراغدانی بود که چندین شمع درآن میسوخت و معلوم بودکه بتازگی شمعها را افروخته اند .

پسرفضل روی تخت نشسته وملفان نیز بپهلوی او روی کرسی قرارگرفت و پیوسته لبانش متحرك بود و بازوی خودرا بپهلو چسبانده گوئی چیزی نفیس در بغل داشت که در محافظت آن کمال سعی را ابراز میکرد ، پس از نشستن اززیر بغل خود دستمالی ابریشمی بیرون آورد که درآن کتابی بود ، کتاب مزبور عبارت ازچند ورق کاغذ کهنه بود که اطراف و جوانب آن پاره و فرسوده شده بود .

سلمان مدتی طول داد تادستمال راگشود و چون کتاب را برداشت باکمال محافظت و دقت آنرا در دامن خود نهاد و از بین پارگیهای اوراق آن مختصری ازسطور و خطوط آشکارا بودکه شیطان هم بخواندن آن قادر نبود .

پس ازلحظهٔ لبهای ملفان ازحرکت افتاد و چنان مینمود که از قرائت افسون و ادعیه لازمه فراغت یافته آنگاه صورت و ریش بلند خود را بادست مالیده و نگاهی بپسر فضل افکند بپرسش حال او پرداخت .

پسرفضل اورا خوشامد بسیارگفت وباچهره خندان ورخسار متبسم باوی بسخن مشغول شد تابدین وسیله ملفان را باخود مأنوس کند و راز خودرا با او درمیان نهد ملفان خندید وگفت : وزیر در اکرام و احترام من افراط نمودی واطراء کردی . پسر فضل خیال کرد

که ملفان چون از روی علم غیب دانسته .که وی وزیر خواهد شد از اینجهت اورا وزیر خوانده لکن ظاهراً تجاهل کرده و برای آنکه حقیقت صدق وکذب خیال خودرا کشف کند بملفان گفت من وزیر نیستم ، پدر من وزیر است .

ملفان گفت آقای من ... پسر وزیر هم وزیر است . لکن هرطور تو مایل باشی اطاعت میکنم . پسر وزیر گفت تو مرا وزیر خواندی من هم ترا رئیس منجمین دربار خلیفه مینامم .

سلمان دانست که وی اورا بمنصب مزبور مژده و بشارت میدهد و درحقیقت پسر فضل هم باین کار قادر بود و میتوانست سلمانرا رئیس منجمین خلیفه قرار دهد زیرا پدر وی فضل بسیارصاحب نفوذ و صاحب قدرت بود و امین هم ازفضل و پسرش نهایت رضایت را داشت . سلمان برای آنکه پایه این وعده را محکم کند گفت خداوند پسر فضل را حفظ فرماید هرکار که بگوید انجام میدهد من هم در اوامر مطیع و فرمانبردارم ،

پسرفضل سر بزیر افکنده کمی فکرکرد و پس از لحظهٔ گفت من امشب ترا برای امر مهمی زحمت داده ام ، علاقه من بآنچه می خواهم بتو بگویم زیاداست وباید این امرازهمه کس مستور بماند واگر تو بامن مساعدت نمائی یقین دارم بمقصود خواهم رسید .

سلمان گفت مطلبی که آقای من بآن اشاره میکنند ازملفان سعدون پوشیده نیست اگرچه ازتمام مردم مخفی و مستوراست .

پسرفضل ادعای ملفانرا غریب شمرده خواست اورا آزمایش نماید و گفت : تو از راز دل من آگاهی ؟ سلمان داستان عشق و محبت پسرفضل را بمیمونه از بعضی خدام قصر مأمونی شنیده بود و بعلاوه آنوقتی که عباده این قسمت را برای دنانیر نقل میکرد سلمان در پشت در اطاق همه را فراگرفته وکاملا ازقضیه آگاه بود . خدام و غلامان درآن روزگار عموماً بر اسرار و مطالب مخفیه ولینعمتان خویش مطلع بودند .

سلمان گفت خیال میکنم راز تورا بدانم مگر آنکه غیراز داستان و عشق محبت نسبت بآن دخترك زیبا باشد که خودرا پوشیده و نسب خویش را پنهان میدارد . پسرفضل ازاستماع اینسخن متوحش شده و از آشکارا سخن گفتن ملفان آثار دهشت در چهرهاش ظاهر گردید و پس ازاین اظهار که ازجانب ملفان بعمل آمد کشف راز بر وی آسان شده گفت : حال که تو از راز من آگاهی من هم از تو پنهان نمی کنم آری من آن دخترك‌را بی نهایت دوست میدارم . بلی . او را از دل و جان عاشقم . این بگفت و آثار عشق و محبت درچهره اش آشکار شده چشمانش درخشیده و رخسارش گلگون گردید

سلمان خندید و در حالیکه سرش‌را حرکت میداد میگفت : عشق و محبت پادشاه مقتدر توانائی‌است . آیا تو عاشق آن دختری؟

پسرفضل گفت آری ولی بگو بدانم اوهم مرا دوست دارد ؟

سلمان گفت - نمیدانم اگردخترك اینك حاضر بود میتوانستم این قسمت را استخراج کنم وکشف نمایم ولکن حالیه این‌عمل‌محتاج بمقدماتی است .

پسر فضل گفت فرض میکنیم که او مرا دوست ندارد بلکه من یقین دارم که او از من متنفر است . بگو چاره چیست ؟ من‌ترا امشب زحمت دادم که در این خصوص بمن مساعدت کنی و چاره بجوئی ، تا بوصال معشوقی‌که مرا دوست ندارد برسم ،

سلمان کتاب را از دامان خود برداشته گشود و چنان مینمود که ورقی از آنرا میخواند آنگاه چشم خودرا بزمین دوخته و لحظهٔ بسقف نگریست و دو مرتبه بکتاب نگاه‌کرد وگاهی هم برخسار پسر فضل بدقت مینگریست و سپس چشم خود را بزمین میدوخت و ریش بلند خویش را بدست گرفته فکر میکرد و پس ازمدتی گفت معشوقه تو ازجای خود انتقال کرده و بجای دیگر رفته ، پسر فضل مضطرب شده گفت کجا بود و کجا رفت ؟

سلمان گفت : مگر در مداین منزل نداشت ؟ گفت چرا - گفت حالا در مداین نیست ، گفت پس کجاست ؟ کجا رفته ؟ کجارفته ملفان گفت : همین قدر میدانم که ازمداین بیرون رفته ولی محل‌اقامت اورا نمیدانم ، باید استخراج کنم ،

پسر فضل گفت شاید دربین راه باشد و این سخن را ازآن جهت گفت‌که یقین داشت اگر میمونه درجای معینی باشد مسلماًمکانش برملفان مخفی نیست .

سلمان گفت ممکنست در راه باشد این چندان امر مهمی نیست ، فرض‌کن درآسمان باشد ، در زمین باشد ، هرکجا باشد از چنگال من بدر نخواهد رفت .

چشمان پسرفضل از شادی برق زده خاطرش مطمئن گردید و گفت خدایت جزای نیکو دهاد . هرچه میتوانی سعی‌کن و من حاضرم درباره انجام این عمل مال بسیار و مبالغ هنگفت خرج‌کنم تا اورا موافق حکم شرع بنکاح درآورم . آری . من اورا دوست میدارم . نمیدانم او چرا ازمن گریزانست ؟ و با من مخالفت میکند .

سلمان خندید و آثار بی‌مبالاتی در چهره اش آشکار شده گفت : سبب مخالفت وگریز وی معلوم است . دشمنی و خصومت‌پدران بفرزندان ارث میرسد و انتقال مییابد .

پسرفضل از اینکه ملفان باین رازهم آگاهست بی‌نهایت تعجب کرده و گفت : راست است ، سبب همین است اما اگر او . . آن دخترك ظریف . . میدانست که من چقدر او را دوست میدارم و در راه تحصیل وتهیه راحت و رضایت خاطروی ازبذل جان ومال دریغ نمیکنم ، مسلماً مرا دوست میداشت و ازمن‌گریزان نبود اگر روزگار بمراد من‌گردش کند و نعمت وصال او مرا دست دهدکاری میکنم‌که عداوت دیرینه مرتفع شود و فراموش‌گردد .

سلمان گفت : او این‌را میداند و با اینهمه راضی نیست . لکن این اهمیت ندارد ، عنقریب راضی خواهد شد ، این‌قلم و دوات

که میبینی - و بقلمدان و دواتی‌که درکمر داشت اشاره‌کرد - سنگ‌را آب و آب را سنگ میسازد، آیا نمیتواند آن دخترك رعنارا نرم‌کند ؟

پسر فضل گفت تو بکار مشغول شو ومن درعوض مالی فراوان بتو میدهم .

سلمان - نگاهی تند وغضبناك بروی کرده گفت مگر دیشب در مجلس رئیس قشون نبودی ؟ شما هنوز هم دوستان خود را توهین میکنید ؟ اگر چه تقصیر شماهم نیست زیرا باین روش عادت کرده اید چه همواره گروه متملقین و چاپلوسان اطراف شمارا گرفته‌اند.

پسر فضل بتقدیم معذرت پرداخت و گفت ببخش ؛ مرا عفو کن . من الطاف ترا درباره خود بانهایت امتنان می‌پذیرم . تمنا می کنم توهم بپذیری ، تا من رئیس قشون را ملاقات کرده باوی نزد خلیفه رفته ترا بریاست منجمین دربار خلافت برقرار سازیم اگر ما اینکار را انجام دهیم درحقیقت خدمتی باميرالمؤمنين نموده ایم زیرا وجود امثال شماها در مملکت ازجمله نعمای خداوندی و مواهب‌الهی محسوبست حال درباب دخترك چه میکنی ؟

ملفان گفت بگذار من ازمقام و محل دخترك با خبر شوم آنگاه بتو دستور میدهم که نامه بدخترك بفرستی و پس از ارسال‌آن خود دختر باکمال رضایت نزد تو خواهد آمد و رضایت تراحاصل خواهد نمود .

پسر فضل ازشدت شادی ازجا جسته گفت آیا آنچه میگوئی راست است؟ من نمیدانم چگونه ازعهده سپاس و شکر تو برآیم . خوب کی این نامه را باید نوشت ؟

ملفان گفت چون ازجای دختر مطلع شوم دستور میدهم ، عجله مکن بیتابی منما .

پسرفضل گفت هرچه بفرمائی اطاعت میکنم . خواهشمندم توهم در یکقسمت مرا اطاعت کنی . سلمان گفت کدام است ؟ گفت خواهش من آنستکه امشب را درمنزل من بمانی تاصبحگاه نزد خلیفه روم و

ریاست منجمین‌را برای تو درخواست نمایم ملفان گفت : اختیار باتو لکن شب را نمیتوانم بمانم حال میروم صبح میآیم .

پسر فضل گفت همین جا بمان ، قصر وسیع است ، اطاقی که مناسب حال تو باشد میگویم برایت تهیه‌کنند که هیچکس تورا زحمت ندهد ، ضمناً رئیس قشون را هم پیغمام میدهم‌که باهم فردا صبح به قصر خلافت درمنصوریه برویم زیرا دار الخلافه پس ازاستقرار امین برسر خلافت ازقصر بهشت که میدانی دربیرون دروازه خراسان واقع است بداخل شهر انتقال یافته .

پسرفضل پس ازاین‌گفتار دست بهم زده غلامی درآمد پسر فضل باوگفت شام حاضرکن و بناظر قصر بگو اطاق مخصوص برای خواب و استراحت ملفان تهیه‌کند .

سلمان چون تصمیم اورا براین عمل دید ترسید اگرمخالفت کند سعی وکوشش خودرا بهدر دهد ناچار اطاعت‌کرده درآنجا ماند .

پس‌ازلحظهٔ شام حاضرشده وصرف کردندآنگاه هریك بخوابگاه خود رفتند .

فصل بیست و ششم

شهر منصوریه

صبح روزبعد پسرفضل لباس‌سیاه برخود آراست چون‌میخواست بملاقات خلیفه با لباس رسمی برود و شعار خلفای عباسی لباس سیاه بود ، ملفان نیز برخاسته بر استر خود برآمده باهمان لباس و همان قیافه‌که کاملا سابقه‌آن‌را داریم باپسرفضل روان شد موکب پسرفضل از محله رصافه بطرف غرب متوجه شده از جسر گذشت و بجادهٔ‌که بقصر بهشت میرفت رسیده ازآن نیز درگذشتند زیرا چنانچه گفتیم امین‌پس ازآنکه بر مسند خلافت استوار شد از قصر بهشت بقصر منصور که داخل شهر منصوریه واقع بود و باب الذهب نام داشت انتقال کرده بود .

شهرمنصوریه - مستدیر بود وگردآن دیواری که طول آن بیست هزار ذراع و عرض پایبست آن نود ذراع بود کشیده بودند هرچه ارتفاع دیوار بیشتر میشد ازعرض پای بست آن میکاست تا آنکه در آخرین درجه به بیست و پنج ذراع بود درخارج این دیوار که با روی بزرك نام داشت بفاصلهٔ که عرض آن مطابق عرض دیوار مزبور بود دیوار دیگری موسوم به « فصیل » بنا شده بودکه دارای برجهای بزرك مستدیر بودگرداگرد فصیل لنگرگاهی ازآجر وصاروج درنهایت اتقان واستحکام ساخته و دور لنگرگاه مزبور خندقی بزرك مملو از آب بود « ماورای خندق جاده های عبور و مرور مردم و ماورای آن منازل و مساکن اهالی بنا شده بود » درمیان باروی بزرك باروهای کوچکتر بنا شده و بین آن دو بارو دکانهای بازاریان بودکه بوسیله خیابان مسطح سنگفرش شده بهر دوبارو راه داشت ، رویهمرفته شهر منصوریه را سه دیوار احاطه کرده بود که بزرگترین آنها همان باروی بزرك بود که در وسط جای داشت باروی شهر را چهار دروازه بودکه هرکدام باسم شهری که ازآن دروازه بآن شهر میرفتند موسوم بود مانند درواره خراسان و شام وکوفه و بصره . هریك ازاین باروها درهای بسیار داشت که برزبر هریك برجهای محکم و پنجرههای متعدد بنا شده بود و برای هر دری چهار دهلیز بزرك بنا کرده بودند که طول هریك هشتاد ذراع و ازآجر وگچ بر آورده بودند فی‌المثل اگر شخصی وارد دهلیز فصیل میشد که دیوار خارجی شهر بود فضائی سنگفرش شده و وسیع را طی کرده آنگاه وارد دهلیز باروی بزرك میشد . این‌قسمت دارای دو در آهنین بزرك بود که هریك را بایستی چند نفر باز و بسته کنند « ارتفاع هریك از درها چندان بودکه سوار با علم و نیزه بلند خود بدون آنکه نیزه یا علم خود راکج کند از آن میگذشت » چون از دهلیز باروی بزرك میگذشت بمکانی میرسید که از آجر وگچ طاقهائی در آن زده و بطرز روم پنجره هائی

قرار داده بودند که آفتاب در آن می تابید و باران در آن داخل نمی شد .

اینقسمت منزل و مسکن غلامان مخصوص بود وبرفراز هریك از درها باروئی بزرك بر افراشته و دور آن مکانهائی برای نشستن درست کرده بودند و شخصی که در آنها می‌نشست اطراف و جوانب‌را بخوبی میدید و از همه‌جا وکار هرکس باخبر و برهمه مشرف بود .

راهیکه به قبه های مزبور میرفت از گچ و آجر و برخی‌را با خشتهای بزرك ساخته و اطاقهای مستطیل روی‌هم بشکل عجیب و طرز بدیعی بنا کرده بودند (کتاب بلدان یعقوبی ۱۰)

پسرفضل ازدروازه خراسان باهمراهان خود وارد شد ملفان نیز سوار بر استر خود درپهلوی وی بود دربانان چون آنهارا دیدند برای احترام و تعظیم پسرفضل ازجای برخاستند پسر وزیر باهمراهان سواره وارد دهلیز فصیل‌که دیوار خارجی بودگردید صدای پای اسب آنها در دهلیز سنگفرشی که بجانب باروی بزرك ممتد بود پیچیده دربانان همینکه از آمدن پسر وزیر خبر یافتند یکی از درهای بزرك را بکمك هم باز کرده و صدای مهیبی درهنگام بازشدن دربگوش رسید پسر وزیر و همراهان همانطور سواره میرفتند و سعدون بطرز بنای آن مکان تماشا میکرد و میدیدکه غلامان مخصوص خلیفه از دریچه ها و پنجره ها که بطرز روم ساخته شده و منزل آنان بود سر بیرون کشیده و موکب وزیر را تماشا میکردند چون از اینقسمت گذشتند و بفاصله میان باروی بزرك و طاقها رسیدند سعدون را چشم بقبه بزرگی افتاد که روی در بنا شده و از کثرت زیور و زینت آن مبهوت شد در اطراف آن قبه نشیمنگاه ها و جایگاههائی بودکه نظر سلمان‌را بخود جلب کرده و شکل و عظمت آن بنا بتعجب و شگفتی وی می افزود .

فصل بیست و هفتم

قصر باب الذهب

چون موکب پسر فضل از طاقها گذشت بدری دیگر غیر از درهای بارو رسیده و از میدان بزرگی که در وسط شهر بود وارد شدند ، در وسط این میدان **قصر منصور** که موسوم است **بباب الذهب** بنا شده و از آنجهت باین اسم نامیده میشد که طلاکاری شده بود ، پهلوی قصر مزبور مسجد بزرگی واقع شده که بجامع منصور مشهور بود

پسر فضل باهمراهان خود میرفت و پس از مسافت زیادی فضائی که خالی از عمارات بود طی کرده تا بوسط میدان که قصر و مسجد در آن بنا شده بود رسیدند دور قصر و مسجد بکلی از ابنیه و عمارات خالی بود فقط درجنب جاده که بدروازه شام منتهی میشد خانهٔ ساخته شده بود که در آن کشیکچیان مخصوص جای داشتند و دو سایه بان که روی پایه های آجری بنا کرده بودند نیز درمیدان مزبور وجود داشت که یکی مخصوص رئیس قشون و دیگری مخصوص رئیس کشیکچیان بود گرداگرد میدان مزبور منازل پسران منصور و مقربان درگاه خلافت و غلامان بود که بشکل مستدیر واقع شده بودند و نیز مکانهائی برای بیت المال و اسلحه و دیوان انشاء و دیوان خراج و اداره مهرداری و اداره لشکر و سایر ادارات دولتی معین شده و در بین طاقها کوچه ها و درهای منازل رؤسای لشکر و اعیان بارگاه منصور واقع بود (یعقوبی ۱۱)

پسر فضل از هر دری وارد میشد دربانان باحترام وی قیام مینمودند و چون بمیدان بزرك وارد شد ازکثرت شیهه اسبان و نهیق خران و صدای چارپایان سرش بدوار افتاد زیرا میدان پر بود از اسب و خر و استر ... با آنکه قسمتی ازآنهارا در طویله هاجای داده بودند و غلامان بقلاوزی مشغول و منتظر بودند که آقایان آنهاز

نزد خلیفه بیرون آیند چه درآنروز امرا و رؤسای لشکر و اعیان و و بزرگان شهر برای کارهای دیگر آمده بودند ..

ملفان سعدون بتماشا مشغول وسعی میکرد که استر وی ازمرکب پسرفضل دور نیفتد . چون بقصر نزدیك شدند پسرفضل مرکب خودرا بجایگاهی که مخصوص جلوس رئیس قشون بود رانده تاقبل ازتشرف بحضورخلیفه ابن ماهان را ملاقات کند و یکی ازغلامانرا فرستاد تاابن ماهان را ازآمدن پسرفضل بیاگاهاند غلام برگشت و گفت ابن ماهان را امیرالمؤمنین چند دقیقه قبل احضارفرموده واینك درحضورخلیفه‌است پسرفضل ازاینمعنی تعجبی نکرد لیکن میخواست قبل‌ازملاقات خلیفه ابن ماهان را ملاقات کند تا وی نیز درباره معرفی ملفان در نزد خلیفه با او مساعدت نماید و چون ابن‌ماهان را ندید ناچار از اسب پیاده شده و سعدون نیز از استر خویش بزیر آمده هردو باهم بطرف در قصر روان گردیدند ... دربانان باحترام وی ازجای برخاسته و عموماً بملفان مینگریستند و ازغرابت هیئت و اندام او متعجب بودند چه‌قیافه سعدون بی نهایت جالب توجه بود عصای بلند خودرا در دست داشت و دواتی ازکمربندش آویزکرده کمی عقب‌تر ازپسر فضل راه می‌پیمود از در بزرك قصر وارد شده بمیدان کوچکتری درآمدند که بدر داخلی قصر منتهی میشد درآن میدان نیز دستهٔ از امراء و رؤسای لشگر و شعراء منتظر بار بودند ..

امین جوانی کریم و بخشنده بود ومخصوصاً از افراد لشگر بی اندازه تفقد مینمود زیرا خودرا محتاج بنصرت لشگریان میدید واگر مشکلی پیش آمد میکرد فقط میتوانست بتوسط لشگر ازخود دفاع کند از اینروی روزی که ازمردم بیعت گرفت فرمود حقوق دو ساله عموم افراد لشگر را پرداختند لشگریان روی این قسمت از خلیفه خشنود و اهل شهر بغداد هم بتبع آنان مسرور بودند زیرا لشگریان ناچار حقوق مأخوذه را بمصرف رسانیده ، قروض خودرا ادا میکردند . لوازم خودرا ابتیاع مینمودند و در حقیقت منفعت کامل باهل بغداد میرسید

نظر باین‌معنی بود که مردم بغداد هروقت داستان تبدیل مرکز خلافت پیش میآمد زیاد مسرور میشدند چه عادت خلفا آن بود که در آغاز استقرار خود بر مسند خلافت زر و سیم بسیار بلشگریان می‌بخشیدند.

پسرفضل ازاشخاص بسیاری که منتظر بار بودند اغلب را میشناخت و آنان هم چون وی پسر وزیر بود و پدرش در نزد خلیفه مقرب و نافذ الکلمه بود بوی نزدیك شده هریك به لهجهٔ و هرکدام بطرزی اظهار ارادت و ابراز عبودیت نسبت بوی مینمودند.. پسرفضل از برخی آنان پرسید چرا اینجا ایستاده و بحضور نرفته اند. یکی جواب داد که خلیفه بارئیس قشون خلوت کرده و در باره امر مهمی مشورت میکنند و ساعتی پیش که این مرذ آمد و بمردی که در گوشهٔ ایستاده بود اشاره کرد - و پیغامی که داشت بخلیفه گفت امیرالمؤمنین بلا فاصله ابن ماهان را احضار فرمود، پسر فضل به پیغام آور که در گوشهٔ ایستاده بود نگریسته اورا شناخت که یکی از هواخواهان پدرش فضل‌بن‌الربیع است. . آنمردهم فضل را شناخته و خواست با وی سخنی گوید لکن ازنقطه نظر احترام نخواست درابتداء بسخن جسارت ورزد و چون دید پسرفضل بوی مینگرد و میخندد باسرعت بطرف وی‌روان شده دست پسر وزیر را بوسه داد.

پسرفضل ازوی پرسید چه خبرداری ؟ برای‌چه آمدهٔ مرد پیغام آور گفت :

حضرت وزیر مرا فرستاد تا نامهٔ بامیرالمؤمنین بیاورم.،

پسرفضل گفت پدرم حال کجاست ؟

مرد گفت نزدیك بغداداست ومرافرستاده که مژده ورود اورابدهم.

گفت نامهٔ هم از او داری ؟

گفت نامهٔ بعنوان امیر المؤمنین داشتم که باو دادم و خلیفه هم بلا فاصله پس از خواندن آن رئیس قشون را طلبید و خلوت فرمرد و همین سبب معطل شدن حاضرین است..

پسرفضل ازاستماع این سخن میل بسیارکرده بودکه هرچه

زودتر بحضور خلیفه رود اگرچه دیگران اجازه حضور نداشتند لکن او در هرحال مجاز و اینمعنی را باعث افتخار و بزرگواری خود بر دیگران میپنداشت.

پسروزیر براه افتاده و سعدون هم باوو روان‌گردید تابدر قصر رسیدند.

فوج‌شاکریه بااسلحه ایستاده بودند و چون پسر وزیر را دیدند باکمال ادب باحترام وی پرداختند پرده دار برای ملاقات پسر وزیر بیرون شتافته و با لهجه پر معنائی بپسر وزیر تحیت گفت و از چهره اش آثار عذر خواهی از عدم جواز دخول آشکار بود.

پسرفضل مقصود اورا پی برده وپیش ازآنکه پرده دار لب بسخن گشاید و بساط معذرت بگسترد گفت زود از خلیفه برای من و این رفیق که بامن است اجازه بخواه و بسعدون اشاره کرد.

پرده دار اندکی دو دل و مردد مانده و جرأت نمیکرد بپسر فضل بگوید که امیر المؤمنین باو سپرده هیچکس را بار ندهد و برای هیچکس اجازه حضور نخواهد،. آخرکار خلاف امر پسرفضل‌نتوانسته نزد خلیفه شتافت و پسر وزیر منتظر ماند مردم همه متوجه وی شده و انتظار داشتند خلیفه مسلماً اجازه ورود بوی نخواهد داد و از این روی بزرگواری و افتخاریکه برای خود می‌پندارد زائل خواهد شد. این انتظار حضار بود.. اما پسر وزیر چون از نفوذ پدرش نضل درنزد خلیفه آگاه بود یقین داشت که امیرالمؤمنین اجازه ورود بوی خواهد داد پس‌ازلحظهٔ پرده دار برگشت و باخنده گفت : بفرما. خلیفه اجازه داد..

پسرفضل درکفش‌کن کفشهای خود راکند وسعدون نیز در هرکاری اورا پیروی مینمود، برخی ارغلامان دویده کفشهارا برداشتند و بجائی‌که برای آن معین بود نهادند پسرفضل و ملفان در دهلیز که بفرشهای گرانبها مفروش بود وارد شده از اطاقی باطاق دیگر رفتند و پرده دار در جلو آنان بود تا باطاق مخصوص امین رسیدند پردهٔ

از دیبای طلا باف بردر اطاق آویخته بودند پرده دار شتافته پرده را بلندکرد و فریاد زد:

پسر فضل و همراهش ... امین گفت : داخل شوند .

فصل بیست و هشتم

مجلس امیرالمؤمنین

امین درصدر طالار روی تختی از ابنوس که باعاج تزیین و منبت‌کاری شده نشسته بود تخت مزبور بکلی از زیور و زینتهای طلائی عاری بود چه این همان تختی بود که منصور دوانیقی بر آن جلوس میکرد و در زمان خلافت منصور هنوز خلفای عباسی کاملا بزیور و آرایش ظاهری نپرداخته بودند و از استعمال زیور و ظروف زرین خود داری میکردند . قالیچه های ساده در وسط طالار افکنده و روی آن توشکهائی نهاده و در طرفی هم صندلیهای چندگذاشته بودند .

لباس امین همان‌لباس بود که روز اخذ بیعت دربر داشت زیرا هنوز مردم برای تهنیت و بیعت میآمدند پسر فضل و رفیقش ملفان واردشده وفقط نزد امین ابن ماهان بودکه بدون مراعات جنبه احترام‌کامل ، روی توشکی نشسته بود زیرا امین هیبت و وقار پدرش هرون الرشید را نداشت خصوصاً با اشخاصی که رفیق شرب مدام و ندیم بزم وپیمودن جام بودند بطور خصوصی رفتار میکرد ویژه بااشخاصی مانند ابن‌ماهان که برأی و فکر و مساعدت آنان خود را محتاج میدید .

امین باابن‌ماهان وفضل‌بن ربیع وزیر بی‌نهایت اطمینان و وثوق داشت ودرهرامری باآنها مشورت میکرد . امروز صبح مردی ازچاکران وزیرازجانب وی نامهٔ برای خلیفه آورده بود که عنقریب ببغداد وارد شده و خدمتی را که برای امین انجام داده بعرض خواهد رساند این نامه بی‌نهایت در امین مؤثر شده ابن ماهان را طلب داشت و اورا از مضمون نامه فضل باخبر ساخته و فرمان داد پرده دار کسی را بار ندهد .

ابن‌ماهان تازه نزد امین رفته بود و مشغول قرائت نامه وزیر بود که پرده دار وارد شده برای پسرفضل و ملفان اجازه طلبید

امین گفت رفیقش کیست ؟

پرده دار گفت یکتن ازعلمای حران است و شبیه بعلمای یهود حاخام و مجوس نامش ملفان ، میباشد .

امین گفت چکار دارد ؟

ابن ماهان دانست که رفیق پسر وزیر ملفان سعدونست و با چهره خندان گفت گمان میکنم که پسر وزیر ملفان سعدون حرانی را همراه آورده ، این‌مرد شخص غریبی‌است و نهایت مهارت واستادی را درعلم غیب و اطلاع و اخبار از آینده دارد .

امین باابن ماهان گفت تو اورا می‌شناسی ؟

گفت اگر این شخص همان ملفان سعدون باشدکه من او را میشناسم خیلی شخص غریبی‌است زیرا اورا یکمرتبه ملاقات کرده‌ام و از وی معجزات وکرامات عجیبه دیده ام .

امین سر خودرا حرکت داده گفت باینگونه مردم فریبنده کم تر اعتقاد دارم*

ابن ماهان گفت این شخص فریبنده نیست ، حقیقتاً ستاره شناس غریبی است ، منجم عجیبی است .

امین گفت در درگاه ما منجم بسیار است و کمتر راست میگویند .

ابن ماهان گفت عنقریب ازاین شخص چیزی خواهی دید که دیگران از اتیان بمثل آن عاجزند و اگر خلیفه اجازه فرماید که وی بحضور مشرف شود از وی مطالب عجیبه خواهد شنید وحقیقت هرکس پس از آزمایش آشکارا خواهد شد امین به پرده دار گفت تا هردو را واردکنند .

چون پسر وزیر وارد طالار شد تحیت خلافت گفت و ایستاد تا امین اجازه نشستن بدو داد آنگاه نگاهی بملفان کرد سعدون بخلیفه

سلام نمود وامین اورا اشاره کرد تا بنشیند سعدون روی فرش نشسته سر خود را بزیر افکند .

امین گفت رئیس قشون ما میگوید که ترا در ستاره شناسی مهارت غریبی است .

ملفان گفت من از بندگان امیرالمؤمنینم .

امین گفت آیا در احکام و اقوال خود که از سیر ستارگان استخراج میکنی راستگو هستی ؟

ملفان گفت من آنچه ببینم بطور راستی بامیرالمؤمنین عرضه خواهم کرد و آنچه برحسب قواعد این علم مشاهده کنم میگویم وخلیفه در تصدیق و تکذیب مختار است .

امین باین ماهان نگاهی کرده گوئی ازاو پرسید که بچه وسیله ملفان را آزمایش کند .

ابن ماهان گفت اینك نامه وزیر است که درآن نگاشته چون بخدمت رسد خدمتی راکه در طوس برای خلیفه انجام داده به عرض رساند بفرمای تا ملفان آنچه را که وزیر کرده اینك استخراج کرده و بیان نماید .

امین رأی اورا پسندیده و بملفان گفت ساعتی قبل نامهٔ از وزیر ما رسیده که عنقریب وارد بغداد شود و خبر مهمی برای ما خواهد گفت اینك تو آنچه خواهد گفت استخراج نما و بیان کن .

ملفان سر خود را باحترام امین خم کرد دست در جیب برد و دستمالی را که حاوی کتاب بود برآورده پس ازگشودن دستمال کتاب را بدست گرفته و لبهای خود را برهم زده گوئی کتاب را میخواند و میفهمد وبمطالب آشنا میشود پس ازلحظهٔ چشم خودرا بر افراشته و به امین گفت وزیر که خدایش حفظ فرماید مطلب مهمی راجع بامر خلافت برای امیرالمؤمنین همراه دارد .

امین خنده تمسخر آمیزی کرده گفت : طبعاً آن خبرهم این است که مردم بامن بیعت کرده و من خلیفه شده ام ، ؟ اینکه چیزی نیست

همه میدانند و ربطی بعلم غیب ندارد .

ملفان گفت آری امیرالمومنین راست فرمود لکن وزیر عنقریب خبری که متعلق ببرادرت مأمون است برای توخواهد آورد آیا برای امیرالمؤمنین ضرر دارد ؟ که وزیرش بیعت مأمون را شکسته .

امین ازاین سؤال متوحش شده گفت راستی وزیر ما برادرم مأمون را ازبیعت اخراج کرده ؟

ملفان شانه های خود را حرکت داد وگفت برحسب آنچه من در این اوراق می‌بینم اینکار را وزیر انجام داده و دراینقسمت کوچکترین زحمتی را هم متحمل نشده است اگر این عمل بر ضرر امیرالمؤمنین تمام شود دیگر گناه من نیست .

امین ظاهراً خودرا ازاین پیش‌آمد غمگین بخرج داده گفت پس وزیر بیعت برادرم را شکسته ؟ شایدهم نکرده باشد ، ایملفان بترس از آنچه میگوئی ، هیچ میدانی سخنی گفتی که برای آن خونها ریخته خواهد شد ؟

ملفان بالهجه محکمی گفت : من بامیرالمؤمنین عرض کردم که از پیش خود چیزی نمیگویم و آنچه را میخوانم میگویم و اگر کتاب را ببندم همه را فراموش میکنم و هیچ چیز بخاطرم نمیماند .

امین بالهجهٔ غضب آلود گفت اگر آنچه گفتی دروغ باشد وای برتو ،

ملفان گفت مرا ببخش گناه من نیست آنچه میگویم از روی این علم است و تابحال این علم هرچه گفته است راست گفته .

امین جنبه تهدید را افزوده گفت بس است ، و بپسر فضل متوجه شده گفت آیا برای تو ازطرف پدرت راجع باینقسمت خبری نرسیده ؟

پسرفضل گفت نه یا امیر المؤمنین - پدرم بمن چیزی ننوشته و ترسید داستانی که دوشنبه ملفان برای آنان گفته بود نقل کند .

امین بابن ماهان نگریسته گفت : نگفتم این ستاره شناسان دروغ میگویند .

ابن ماهان تبسم مهرانگیزی کرده باصدای پستی گفت من تجربه کرده ام که ملفان در احکام و اقوال خود راستگو میباشد واگر خلیفه بخواهد صداقت اورا آزمایش فرماید وزیر امروز یافردا خواهد آمد و خبریکه دارد خواهد گفت اگر مطابق گفتار ملفان بود صدقش آشکار وگر نه کذبش پدیدار گردد .

ملفان در این بین کتاب را در دست داشت و سرخود را بزیر افکنده لبهارا بهم میزدگوئی سخنان آنهارا نمی شنید .

امین پس ازختم گفتار غلامی را صدا زد ، پرده وارد شد با نهایت ادب ایستاد ، امین گفت بناظر قصر بگو این ملفان را در مهمانخانه ما نگاهدارد و وسائل راحتی اورا از هرحیث فراهم کند و مواظب او باشد تامن اورا بطلبم آنگاه بملفان فرمود بروطمئن و راحت باش تا ترا بخواهم .

ملفان بپا خاسته ازشر انتظار بخدا پناه برد و بیم آن داشت که توقف وی درقصر خلیفه بطول انجامد و اهل قصر مأمونی که در انتظار بهزادگوئی برسر آتش جای دارند اضطراب وتشویش آنان زیاده گردد اما چارهٔ جز اطاعت نداشت . درپهلوی مطبخ عمومی اطاقی برای سلمان معین کردند و آنچه لازمه استراحت بود برای او مهیا داشتند .

فصل بیست و نهم

آزمایش

سلمان باکمال بی تابی بسر میبرد و از آمدن خود درآنجا پشیمان گشته بود آن روز تمام شد روز بعد نزدیك ظهر مأمورخلیفه نزد وی آمد اورا بمجلس امیرالمؤمنین خواند سلمان پس ازآنکه خود را بیاراست و هیئت ملفانی بخودگرفت با حالتی که صدق نیت و خلوص وسادگی ازآن پیدا بود براه افتاد تا وارد مجلس خلیفه گردید

امین درصدر مجلس نشسته و ابن ماهان و پسر فضل نزد وی بودند ملفان پس ازتحیت و ثنا باشاره خلیفه بنشست .

امین گفت فضل وزیر ما میآید و صدق وکذب تو نیزمعلوم خواهد شد سلمان سر خودرا بزیر افکنده و نهایت اطاعت را مجسم ساخت پس ازلحظهٔ پرده دار وارد شده اجازه تشرف برای فضل وزیر خواست ، چشمان امین ازخوشحالی برق زده و بصدای بلند گفت زود اورا بیاور . پس از برههٔ پرده‌دار پرده را برداشت وفضل درحالیکه آثار سفر در رخسارش پدید بود وارد مجلس شده تحیتی بسزا بخلیفه تقدیم داشته وگفت از امیرالمؤمنین خیلی پوزش میخواهم که با اینحالت به خدمتش مشرف شدم ،

فضل درآنوقت مراحل کهولت را میپیمود و آثار پیری در مویهای صورتش آشکار و چینهای بسیار در پیشانی وی پدیدار بود و با آنکه بیشتر چینها را زیرکلاه پنهان کرده بود با آنهمه بخوبی قسمت مهمی ازآن پدیدار بود قبای سیاهی دربر داشت زیرا شعار عباسیان و لباس رسمی اشخاصیکه بحضور خلیفه میرفتند سیاه بود .

امین باحترام قیام کرده ویرا پهلوی خود روی صندلی نشانید فضل ابتدا تعزیت مرك رشید و تهنیت خلافت بامین گفت و دعای بقای عمر و دولت خلیفه برزبان رانده آنگاه چشم خودرا برخسار حاضرین دوخته نگاهی بامین کرد و تقاضای خلوت نمود تا خبر مهمی راکه دارد بعرض رساند .

امین گفت آنچه داری بگو ،

فضل گفت باحضور اینها ـ حالا بگویم ، و اشاره بحاضرین کرد

امین گفت آری آنچه داری بگو ـ این ملفان منجم و ستاره شناس ماهریست و آنچه تو خواهی گفت وی ادعای علم و عرفان آن راکرده و مدعیست که از روی حکم ستارگان جمیع اعمال و افعال ترا مکشوف داشته اینك بازگوی تا درضمن امتحانی از وی نیزبعمل آید اگر راستگوی بود ویرا بانعام و انضال خود بهره مند سازم و

اگر دروغش ثابت شد اورا باشد عقاب و سخت‌ترین عذاب مجازات دهم .

ابن ماهان گفت آیا خلیفه اجازه میفرماید که یك کلمه بعرض برسانم .

امین گفت بگو .

گفت اگر ملفان دروغ گفته باشد جز کشتن مجازاتی ندارد و اگر راست گفته ازخلیفه اسلام درخواست مینمایم که او را رئیس منجمین درگاه خلافت قرار دهد .

امین گفت بسیار خوب همینطور رفتار خواهم کرد آنگاه به فضل نگریسته گفت با برادر ما عبدالله مأمون و داستان خلافت چگونه رفتار کردی ؟

فضل از سؤال امین که باین‌طور صدوریافت متعجب شده گفت آنطوری که بعقیده من برای صلاح و منفعت دولت و خلافت مناسب بود رفتارکردم بر امیرالمؤمنین مخفی و پوشیده نیست که هرون الرشید در هنگام سفر بواسطه دخالت برخی ازمغرضین برای مأمون بخلافت بیعت گرفت و جمیع امور را باو واگذار فرمود باآنکه پیش ازآن برای خلیفه که اینك برتخت متکی‌است اخذ بیعت نموده بود من پس‌ازمرك رشید چون نظر کردم دیدم عاقبت‌خلافت مأمون بافتراق و انقسام‌خلافت منجرمیگردد وموجب بروز فتنه وفساد میشود پس از رأی زدن بایاران و نزدیکان خود بهتر آن دیدم که بیعت مأمون را الغاءکرده وخلافت را بتمام وکمال و بوجه استقلال بخداوندگار حاضر خود اختصاص دهم و چنین کردم .

امین گفت بابرادرم مأمون چه‌کردید ؟

فضل گفت هیچ اینك او درخراسان متوقف و مطابق‌وصیت سابق رشید دارای ولایت عهد و حکومت خراسانست .

هنوز سخن فضل تمام نشده بودکه آثار دهشت و حیرت در رخسار امین ظاهر شده و نگاه عجیبی بملفان سعدون افکنده اورا

دید که با نهایت وقار و جلالت سر خودرا زیر افکنده و بهیچوجه ترس و پریشانی در وی پدید نیست امین را تاب و توان از دست رفته باصدای بلند فریاد زد . . وای برتو ملفان ، ، از کجا بمغیبات عالم و دانا شدی ؟

سلمان بامین نگریسته گفت این نضیلت از علم تنجیم است که جمیع ستاره شناسان ازآن آگاهند لکن چون غالباً در این فن مهارت ندارند احکام آنها خالی ازصداقت و واقعیت است ،

امین گفت همین گفتار تو دلیل صداقت تست ما از امروز تورا بریاست منجمی دربار خلافت برقرار فرمودیم .

سلمان بپا خاسته درمقابل امین تعظیم نمود و پس ازتمجید ودعا وثنا گفت من سزاوار اینهمه نعمت و موهبت نیستم ،

امین گفت خیر تو سزاوار بیش از اینهائی و این جزای راستگویان‌است . . آنگاه امین دو دست خودرا بهم زده پرده دار وارد شد . امین باو گفت بناظر بگو منزل مخصوصی برای ملفان‌معین نماید و اسم اورا جزو مستخدمین رسمی ثبت کند زیرا ما او را به ریاست منجمی برقرار کردیم آنگاه بسلمان اشاره‌کرد تا بنشیند .

سلمان ثانیاً تعظیمی کامل نموده و دعا و ثنای خودرا تجدید کرد ودرحالی‌که می‌نشست گفت منازل وقصور امیرالمؤمنین زیاد است و من هرجا باشم غرقه دریای احسان خلیفه‌ام استدعا دارم امیرالمؤمنین اجازه فرماید که هرجا بخواهم منزل اختیارکنم و هرزمان فرمان رود بحضور حاضرگردم زیرا مرا منزل دور ازضوضای عموم باید تابفکر جمع بمطالعه کتابهای تنجیم و اعمال مخصوصه خود مشغول باشم و هر زمان امیرالمؤمنین امرکند حاضر خواهم شد و اگر جسارت نباشد و بمقام منیع برنخورد استدعا دارم‌که اجازه فرماید بنده رایگانی به خدمتش مشغول باشم زیراکسانی‌که دارای این صنعت میباشند باید از لذات دنیا برکنار و ازعیش و نوش دور باشند : لکن میترسم که رد احسان و افضال خلیفه باعث جلب سخط و غضب شود .

امین اینگونه عفت وزهدرا ازملفان غریب شمرد زیرا تا کنون مثل این گفتار ازکسی جز او نشنیده بود و سایر منجمین را دیده بودکه همواره میکوشند تابدرگاه خلافت تقرب یابند و مشمول انعام و افضال خلافت شوند ازاینجهت اززهد و عفاف ملفان متعجب شده و بابن ماهان نگریسته گوئی رأی اورا میطلبد .

ابن ماهان گفت ملفان سعدون عادت و طبیعتش اینست . . و فرمان امیرالمؤمنین راست .

امین گفت اگر ملفان را اجازه دهم تا جای دیگر رود و منزل نماید ازآن ترسم که درساعت لزوم و هنگام احتیاج اورا نیابم.

ملفان گفت : من ممکن است درقصر خلیفه منزل کنم مشروط برآنکه اجازه فرماید تا هرگاه خواهم بیرون روم کسی متعرض من نشود و هر زمان که بحضور من احتیاج افتد و فرمان رود من حاضر خواهم بود .

امین گفت بسیار خوب مطابق میل تو رفتار خواهد شد»

فضل دراثنای گفتار بملفان مینگریست و ازآنچه ازوی شنیده بود متعجب شده و نسبت بوی بشك و شبهه افتاده بود . .

امین بی اندازه مایل بودکه شرح و تفصیل خبر را ازفضل بشنود پس چوگان خلافت که در دست داشت از دست افکنده و حرکتی بخود داد و این اشاره بصدور اجازه انصراف برای حاضرین بود پس همه بپای خاستند امین فضل را نگاهداشت وباقی بیرون رفتند سلمانهم بطرف استر خود شتافت تا سوار شده بقصر مأمونی روان گردد . .

فصل سی ام

تا مدائن

اهالی قصر مأمونی همچنان در انتظار مراجعت سلمان بودند که چه وقت باز آید و خبری ازبهزاد فراز آرد آرزو تمام شد و

عموم در انتظار سلمان برسر آتش جای داشتند روز بعد انتظارداشتند که یا بهزاد بیاید یا سلمان خبری ازاو بیاورد بیشتر آن روزگذشت نه ازبهزاد خبری شد ونه از سلمان اثری . ساکنین قصر را اضطراب فروگرفته بدتر ازهمه اینکه زینب دختر مأمون بتب شدیدی مبتلا شده بود زیرا اندوه و احزان وارده سبب عدم انتظام خوراك و غذای وی شده بود و براثر آن معده اش از هضم غدا عاجز و تب بوی عارض شد . . دیگر ازحال دنانیر مپرس بیم و هراس سراپای اورا فراگرفته نزد زینب آمد تامگر اجازه دهد طبیبی برای علاج بخوانند و باآنکه اطبای قصر زیاد بودند و در میان آنان طبیبان استاد و ماهر یافت می شد زینب بهیچوجه راضی بهیچکدام نشد جز آنکه بهزاد طبیب را می طلبید ازبهزادهم که خبری نبود .

دنانیر چندتن ازغلامان را فرستاد تا درکنار دجله وکنار جاده قدوم اورا انتظار برند . بی تابی وقلق . . راحت را از آنها مسلوب ساخته بود واژه میمونه که اضطرابش ازدیگران بیشتر و آتشش ازسایرین سوزنده تر بود و میترسید ازآنچه دردل داردکلمهٔ اظهارکند و برای تفحص و تجسس ازبهزاد رأی و عقیده خود را ابراز دارد .

میمونه چون زینب را مبتلای مرض دید برای تحریك وترغیب عباده و دنانیر بتفحص ازحال بهزاد بهانه بدست آورد و هرساعت از پنجره بیرون سر میکشید و چشم بجاده و دجله داشت شاید بهزاد سواره در جاده یا درقایق روی دجله پیدا شود آخر کار خسته شده در اطاق خود رفت ، مغزش ازشدت تهاجم افکار کوفته و رنك رخسارش از کثرت رنج و تعب تغییر کرده ناچار روی بستر خود درازکشید و برای تأخیر بهزاد هزارگونه خیال مینمود . گاهی از ملاقات گذشته و حالی که از بهزاد در وقت رفتن مشاهده کرده بود فکر میکرد و بی نهایت میل داشت بهزاد بیاید تا حقیقت حال ویرا مکشوف سازد ،

آفتاب نزدیك غروب بود ودنیا پیش ازغروب درچشم میمونه

تاریك شده حوصله اش تنگی میکرد و نتوانست بیش از آن در بستر باقی ماند ناچار از اطاق خواب بیرون آمده منتظربود خبری ازبهزاد بشنود یاصدایش‌را دردهلیز استماع نماید . میمونه این انتظارراداشت زیرا انسان هر گاه بامری رغبت داشته باشد همواره تصور سهولت حصول اوراکرده و اگر چه مطلوب وی عادتاً محال و غیر ممکن‌هم باشد خیال انسان برای امکان وجود آن مطلوب راههای عملی‌مییابد و هر دقیقهٔ حصولش را چشم میدارد مطلوب میمونه آمدن بهزاد بود که بهیچوجه امتناعی نداشت خصوصاً که موعد رسیدن اوهم رسیده بود.

میمونه دردهلیز روان شده مقابل پنجرهٔ که بدجله مشرف بود ایستاد و بقایقها وکشتیهائیکه روی دجله سیر میکردند نظر افکنده متوقع بود بهزاد را درآنها بیابد . چند مرتبه خیال کردکه بهزاد آمده و چون‌اثری ظاهر نشد و هردفعه امیدش بنومیدی تبدیل می‌یافت چنان عقیده پیدا کرد که بهزاد هرگز نخواهد آمد و آمدن اورا جزو محالات شمرد. آنگاه روی نیمکتی که پهلوی پنجره مشرف بدجله بود نشسته وبرای آمدن بهزاد بفال زدن مشغول گردید حالت اضطراب و تشویش خیال در هرکس مادامیکه سرگرمی و غمگساری نیابد موجب اینحالست بقول حکیم نظامی :

چو عاجز شود مرد چاره سگال ز بیچارگی درگریزد بفال

میمونه هم بفال زدن پرداخت فی‌المثل چون پرندهٔرا درهوا پران میدید پیش خود خیال میکرد اگر اینمرغ برایں درخت نشست بهزاد امشب خواهد آمد . اگر بطرف راست رفت میآید اگر بطرف چپ پرید نخواهد آمد و چون حرکت پرنده با آرزو و تمنای او مخالفت مینمود یعنی بجهت مخالف تمنای وی‌که خود قرار داده بود وقوع مییافت خودرا باین خوشدل مینمود که از اول همینطور تفأل زده و خیال کرده و فال بر خلاف مرادش واقع نگردیده است و نیز چون فی‌المثل مگسی را میدیدکه گرد سرش درحرکت است پیش‌خود قرار میدادکه اگراین مگس برصورتش نشست بهزاد خواهد آمد پس

غفلتاً اگر همان مگس بردستش مینشست راضی نمیشدکه اینمعنی‌را اگر چه خلاف قرار داد خود میدانست بخلاف مقصودش دلیل‌گیرد بلکه آنرا مصداق ضمیر خود میشمرد، مدتی بر این قیاس گذشت . آفتاب غروب‌کرد . دنیا تاریك شد . بغتتاً میمونه بخود آمد و صدای پای شخصی‌که درخیابان لنگرگاه نزدیك درقصر راه می پیمود فکر اورا بخود جلب‌کرد .

دخترك سرخودرا ازپنجره بیرون برد ولی کسی را ندید قلبش بهیجان آمده بپا خاست و باسرعت و شتاب بجانب اطاق روان گردید جده خود عباده را درپهلوی تخت زینب بادنانیر روی تخت نشسته یافت رخسار زینب ازشدت تب سرخ شده و همه را سکوت گرفته بود چون میمونه وارد اطاق شد دنانیر باصدای‌گرفته باوگفت می‌بینی این طبیب ما چطور رفتار میکنند ؟

میمونه گفت مسلماً کاری برای او پیش آمده که درآمدن تأخیرکرده است .

عباده گفت ازهمه غریب‌تر تأخیر سلمان است ـ او وعده دادکه برود وخبری ازبهزاد بیاورد .. ازاوهم خبری نشد خیلی تعجبست من خیال میکنم بهزاد در مدائن باشد .. بلی الساعه درمدائن‌است از صبح میخواستم برای آنکه ازحالش مطلع شوم تا مدائن بروم لکن بامید آنکه خواهد آمد در رفتن تأخیرکردم .

دنانیر گفت اگر امشب‌هم نیاید فردا یکی را بمدائن‌خواهم فرستاد .

میمونه گفت فردا من باجده ام بمدائن میروم و امیدوارم اورا بیابم .

دنانیر گفت نه برای شما خیلی زحمت است و من . . .

عباده سخن دنانیر را بریده گفت : نه هیچ زحمتی برای ما نیست وانگهی غیر ازماکسی منزل اورا نمیتواند پیداکند زیرا ما خانه او را میدانیم . اگر تا فردا نیامد من با میمونه میرویم و از

حالش اطلاع بدست آورده مراجعت مینمائیم .

دنانیر گفت خداوند شمارا نگاهدارد تا فردا منتظر میشویم تا خداوند چه خواهد و اگر نیامد و شما خواستید بروید باقایقهای قصر و ملاح مخصوص و چندتن ازغلامان شما را روانه خواهم نمود زیرا میدانم که زینب بهیچیك از اطبای قصر رضایت نداده و جزبهزاد کسیرا بخود نمی‌پذیرد ،

فصل سی ویکم

روی دجله

میمونه از این معنی بی‌نهایت مسرور شده و در باره این پیش آمد بفکر پرداخت تاموقع خواب رسید و همه بخواب راحت رفتند بامدادان هریك سر از بستر برداشته و بخیالی مشغول شدند زینب هم حالش بهتر شده و ازشدت تبش کاسته شده بود .

میمونه نزد جده خود رفته اورا تحریص کرد تا بجانب مداین عزیمت نماید و ببهانه اینکه مراعات حال زینب و حفظ جنبه صحت و تندرستی وی ازجمله لوازم است جده خود را در عزیمت بمدائن آتش تیز میکرد . جده اش نیز نزد دنانیر رفته و از وی درخواست نمود تا وسائل عزیمت بمدائن را فراهم کنند .

دنانیر بناظر قصر فرمان داد تا مرکبی درلنگرگاه حاضر کند و وسائل حرکت بمدائن را تهیه نماید نزدیك ظهر مرکب با چند تن غلامان قصر حاضر و مهیای حرکت بود میمونه و جده اش وارد مرکب شده و عباده برئیس فرمان دادکه مرکب را بطرف جنوب برگردانیده بادبان بگشود ومرکب بطرف مقصود روان گردید .

میمونه روی نشیمنی‌که مواجه ساحل طرف چپ بود نشسته وازمیان مرکب چشم بجادهٔکه ازخشکی تابمدائن ممتد بود دوخته بود مگر بهزاد را بیابد ، مرکب قریب یکساعت مطابق مجرای دجله سیر مینمود و باقاضه بادبان بتوافق با جریان بسیرش افزوده میشد وبانهایت

سرعت در روی دجله میرفت با اینهمه میمونه حرکت مرکب‌را بطئی میشمرد و ازشدت رغبت وکثرت تمایلی‌که برای وصول بمقصود داشت حرکت سریع مرکب درنظر وی هم چون سکون مینمود .

عباده بی‌آنکه سخنی بگوید نزدیك وی نشسته و جمیع راکبین مرکب ساکت وجزصدای شکافته شدن آب بواسطه قسمت مقدم مرکب آوازی بگوش نمیرسید غفلتاً از دنبال صدای همهمه و ضوضائی بلند شده میمونه چون بعقب نگریست مرکبی‌را دید درپی مرکب خود که مرکب مزبور در نهایت ظرافت و کمال صنعت بود و اطراف آن بانقوش جمیله تذهیب و آراسته شده ودرجلو آن سرفیلی‌را باخرطوم و دو دندانش ساخته و قرار داده بودند میمونه از آن ظرافت و طرز صنعت متعجب شده و نظر جده خودرا بطرف آن جلب نمود پیرزن چون نگریست فریاد زده گفت : وای این مرکب نشان خلیفه دارد و ازجمله مراکب امین است .

امین پنج مرکب دارد که هریك بشکل یکی از حیوانات ساخته شده از قبیل شیر و فیل و عقاب و مار و اسب و برای این‌پنج مرکب مال فراوانی بمصرف رسانیده است . « ابن اثیر ۱۲۰ ج ۶ »

میمونه را دل طپید و خون بصورتش دویده گونه هایش گلگون شد و لکن سرخی رخسارش بزودی زائل و رنگش تغییر کرده فریاد زد وای من . . من می‌بینم که صاحب این مرکب در پی ما روان وما را تعقیب کرده ، آیا ازما چه میخواهد ؟

عباده میمونه‌را درگوشه مرکب پنهان ساخته وبرئیس مرکب گفت تا بادبان را فرود آرد و آهسته براند و اندکی بجانب ساحل متوجه شود تا راه برای مرکب دنبالین گشاده گردد رئیس سکان‌را به طرف ساحل گردانیده و عباده چهره خود را در نقاب پوشیده پهلوی میمونه قرارگرفت مرکب امین نزدیك میشد عباده و میمونه ازکثرت ضوضا و آوازفهمیدندکه مرکب مزبور حامل چند تن لشگری و چندنفر عیار میباشد و شنیدند که یکی ازآنها بصدای بلند مانند مستان میخندید

ومیگفت این لقمه موافق و دستبردی خدا داد است دیگری گفت شمارا دیگر پس ازآن همه انعام و افضال که ازخلیفه دریافت کرده اید بامثال این لقمه های جزئی چه احتیاجی است ؟ حقوق دو ساله راگرفته اید. پیاده های شما هریك چهار صد و هشتاد درهم یکدفعه گرفتند قطع نظر از دستبردها و حصه فوق العاده دیگرکه نصیب شما شده (تاریخ تمدن اسلامی) شما با اینهمه هنوز سیرنشده اید ؟ لکن ما عیارهای بیچاره نه حقوقی داریم نه شهریهٔ وفقط بهمان دخلهای غیر رسمی و دستبردهای جزئی بخلیفه خدمت میکنیم آن دیگری خندید وگفت دخل شما عیاران از ماها بیشتراست زیرا بر اثر انجام مأموریتی بشما آنقدر بهره و نصیب می‌رسد که بما درچندین ماه نصف آن هم عاید نمیشود مثلا یکی ازآن مأموریتها همین‌است که اینك برای انجام آن میروید. اگر حال موفق شدیدکه آن خراسانی را بچنك آورید و تسلیم خلیفه کنید اجر و مزد بی‌پایان و بهره وافر خواهید داشت دیگری ابرو در هم کشید گفت گمان نمیکنم اگر اورا بگیریم و تسلیم کنیم امیرالمؤمنین آنقدر ها بما جایزه و نعمت بخشد چه ما تاکنون صدها امثال این گونه اشخاص راگرفته و تسلیم کرده ایم و در مقابل جز مبلغی قلیل بهره و فایده نبرده‌ایم سپاهی خنده بلندی کرده گفت : اجر و مزدبرحسب احوال و اشخاص مختلف است شما خیال میکنید اگر این خراسانی را بگیرید و یا فی‌المثل دزدی را دستگیر نمائید از هردو بیك وتیره فایده خواهید برد ؟

عیار گفت میان این‌مرد و دزدان چه فرقی است ؟ از این آرزوهای بی‌نتیجه دست بردار و مارا بحال خود واگذار .

لشگری دهان خرد را بگوش عیارگذاشته و با آوازی که گمان میکرد درنهایت درجه پستی است ولی درحقیقت چندان بلندبود که میمونه در مرکب دیگر شنید بوی گفت : این شخص خراسانی‌بی نهایت طرف توجه ودر نظر خلیفه دارای اهمیت است ما این را پیش از آمدن وزیر نمیدانستیم . میمونه درگوشهٔ خزیده و تمام آنچه

در مرکب دنبالین مذاکره میشد میشنید و چون سخن آنان را راجع بخراسانی استماع کرد دلش بهم بر آمده و بیم داشت که مبادا مقصد آنان از شخص خراسانی محبوب وی بهزاد باشد . گوشهایش بصدا درآمده زانوهایش میلرزید . دراین بین صدای دیگری‌را شنیدکه میگفت چقدر بیهوده میگوئید ؟ اگرآقای‌ما **هرش** این سخن‌را بشنود شمارا بعقوبت سختی مجازات خواهد نمود . ماکه باکسی جنك نداریم . ما مأموریم آن مردیکه خود را پنهان ساخته دستگیرکنیم اگر باین‌معنی موفق شدیم همه ما مورد انعام و احسان خلیفه خواهیم شد . مرکب مأمورین در این وقت محاذی مرکب زنان رسیده بود و میمونه چون درضمن سخنان مأمورین اشاره بمحبوب خود یافت بی‌تابانه بر خاسته بطرف‌گوینده متوجه شد دستهٔ ازلشگریان و چند تن ازعیاران‌رانگریست که فریاد و ضوضائی بهم افکنده و مردمان مست‌گرم عربده و هیاهو شده و هریك سلاح خودرا حمایل ساخته است دریك طرف مرکب مرد فربه کوتاه قدی را دیدکه نشسته و آثار ریاست و فرماندهی از ناصیه اش پدیدار است .

میمونه بازوی خود را باهستگی بپهلوی جده اش زده و از وی پرسید آیا اینهارا میشناسی ؟

عباده نگاهی بمرکب مزبور افکنده و باهستگی در گوش میمونه گفت آنکه در آطرف نشسته هرش رئیس عیارانست دراین میان چشم یکی ازعیاران بمیمونه افتاده و از بیم نگاهش سراپای دخترك بلرزه آمده آثار ترس و وحشت در چهره اش پیدا و بر وجاهتش افزوده بود عیار فریاد برآورد (به به عجب دخترك رعنائی) شاید خواننده و رامشگر باشد ؛ مرکب را نگاهدار ؟ تا آوازش‌بشنویم

میمونه را وحشت گرفته خون در عروقش منجمد گردید .

عباده برحال دختروقوف یافته و برخاست تاراننده مرکب‌را بفریاد یا دفاع درصورت حمله عیاران وادارکندکه شنید یکی ازآن ها میگوید : دلیری مکن . مگر بیرق را درجلو مرکب نمیبینی ؟ تمام

راکبین مرکب ازجا برخاسته بمرکب زنان نگریسته و درحالی‌که مرکب آنان ازمرکب زنها جلو میفتاد همه با یکصدا گفتند مرکب مأمونست ، بلی مرکب برادر امیرالمؤمنین است ، متعرض نشوید .

میمونه از اینکه خطر و مصیبت از آنها زائل شد بسیار مسرور و خوشنود گردید لکن ازجهت محبوبش بهزاد در اضطراب و بیتابی گرفتار بود و یقین کرد که این‌جماعت برای دستگیری وی‌میروند اشك از چشمانش سرازیر شده و بجده اش گفت : اینها برای دستگیری بهزاد میروند . وای خدا ! میمونه این جمله‌را بالهجه محبت وعشق ادا کرد وفراموش نموده بود که عشقش را از جده‌اش مکتوم داشته .

عباده که ازاینعوالم بکلی بیخبر بود اینگونه لهجه و حالت و طرز گفتار میمونه را براه دیگری حمل کرده و محملی بجز عشق و محبت برایش تصور نموده گفت عزیزم مترس گمان نمیکنم برای‌دستگیری بهزاد بروند ... درهرحال ما پیش ازآنها میرسیم و بهزادرا ازخطری که باو متوجه است مطلع میسازیم وبخواست خداوند بجانش میدهیم عباده پس از این گفتار بپا خاسته و برئیس مرکب امرکرد تا بادبان بگشاید و بشتاب و سرعت در پی مرکب عیاران روان شود .

فصل سی و دوم

افسوس و حسرت

مرکب بانهایت عجله وکمال شتاب روان شد میمونه سراسر قلبش را حسرت و افسوس فراگرفته وایستاده بود وچشمان خود را گاهی بمرکب عیاران وزمانی بساحل دجله افکنده نمیدانست چه‌بکند درکار خود حیران و درامر خویش سرگردان ویکباره عنان تمالك و دامن حفاظ را ازکف رها داده بیش ازاین درحفظ رازوکتمان‌عشق درخود توانائی ندیده بیقراری آغازکرد ودرگریه و زاری‌را بازکرد .

عباده گفت : دخترك من ، نترس . اگرچه مرکب عیاران جلوترهم برسد ولی ما زودتر بهزادرا خواهیم دید آنگاه بجلومرکب

روان شده و بتفرس و دقت درساحل طرف چپ پرداخته و چشم خود را بآخرین نقطه‌که از افق پدیدار بود دوخت .

میمونه درپهلوی وی ایستاده از شدت اضطراب میلرزید و زانوهایش بهم میخورد ازناچاری بشانه جده اش تکیه‌کرد تا نیفتد ، مرکب آب را میشکافت و باد برسرعت سیرش افزوده و ازمرکب عیاران سریعتر بود هردو مرکب دوساعت نزدیك هم راه میپیمودند . مرکب زنها ازمرکب عیاران عاقبت جلو افتاد عباده ایستاده وباکمال سکوت چشم خودرا بافق مقابل دوخته بود . پس ازمدتی بنائی عالی وبنیانی رفیع از دور پیدا شد ؛ عباده فریادکشید . این‌هم ایوان ، به مدائن نزدیك شدیم آنگاه براننده مرکب متوجه شده گفت این چرخ آب‌کشی‌را درکنار ساحل آنجا ، همانجا ، می‌بینی ؟ گفت آری . گفت مرکب را پهلوی آن چرخ نگاهدار . آنگاه سر بگوش میمونه نهاد و گفت ، اگر اینجا پیاده شویم و بجانب منزل بهزاد برویم مدتی زود تر و قبل ازعیاران بآنجا خواهیم رسید .

راننده مرکب بادبان بگشاد و سکان را بجانب نقطه‌که عباده بوی‌نشان داده بود متوجه ساخته وپس‌اززمان قلیلی مرکب نزدیك چرخ آب کشتی مزبورکنار ساحل لنگر افکنده وایستاد .

عباده دست میمونه راگرفته قدم بخشکی نهاد وبراننده مرکب گفت . همین جا بمان تا برگردیم .

رئیس مرکب‌گفت اگر خواهی چند تن از غلامان با شما همراه سازم :

عباده گفت نه لازم نیست .

رئیس گفت بسیار خوب .

عباده باکمال سرعت براه افتاده و میمونه در دنبالش روان شد . آفتاب نزدیك بود غروب‌کند عباده بخوبی آنراه را میشناخت قریب نیمساعت بانهایت سرعت راه رفتند عاقبت پیرزن قوایش‌سستی گرفته نزدیك بود از رفتار فرو ماند ،

میمونه بهیچوجه ازسرعت نمیکاست و از شدت اشتیاق به ملاقات بهزاد از فکر جده اش بیرون رفته و ملاحظه ضعف وسستی اورا نداشت ناگهان ملتفت شدکه جده اش نفس زنان وعرق ریزان از رفتار وامانده . ابتدا قدری ایستاد وآنگاه ازبی‌تابی روی‌سنگی نشسته عرق ازرخساره اش پاك میکرد و نفس میزد .

میمونه ازنشستن جده‌اش بیتاب شده ودوست داشت که بال وپری بیابد و بجانب منزل بهزاد پرواز کند ، بیچاره سرگردان شده‌گاهی میخواست جده‌اش‌را رهاکرده وخود بتنهائی بجانب مقصود رود اما نه راه میشناخت و نه قلبش باینمعنی رضایت داشت که جده اش را دراین بیابان تنها رهاکنند و اگر بخواهد صبرکند تا جده اش اندکی راحت شود بیم آنست که فرصت از دست رفته و بهزاد اسیر عیاران گردد . ناچار پیش رفته عرق ازرخسار جده اش پاك میکرد و اورا براه پیمودن تحریص مینمود ولی عباده ازشدت کوفتگی قادر بسخن گفتن نبود . پس ازلحظهٔ گفت : دختر تا منزل بهزاد راهی نداریم . آن درخت خرمای بلند را می‌بینی ؟ آفتاب در پشت درختهای خرما درساحل غربی که پشت‌سر آن دو زن بود پنهان شده بود .

میمونه بجانب افق شرقی نگاه کرده درخت خرمائی که جده اش گفته بود دید و فریاد زد : این همان درختی نیست که هروقت از منزل بیرون میآمدیم درسایه آن می‌نشستیم .

عباده گفت آری همانست .

میمونه گفت پس ببهزاد نزدیکیم ، برخیز تا این مختصرراه را هم به پیمائیم . برخیز هرچند برای تو زحمت است ، اما میترسم آن اشرار پیش ازما برسند و بهزاد را دستگیر کنند ،

عباده گفت : نترس آنها هنوز روی دجله سیر میکنند

آنگاه برخاست و هرچه قوه داشت جمع کرده براه افتاد میمونه نیز در پی وی روان و از عدم سرعت جده اش بیتاب بود ولی ناچار با وی همراهی کرده تا ببازار شهر رسیدند و از آن نیز گذشتند .

آفتاب نزدیك بود بکلی پنهان شودکه بمنزل بهزاد رسیده در رابسته و هیچکس را آنجا نیافتند . آنگاه براه افتاده باطراف نگاه میکردند لیکن اثری ازکسی نیافتند .

میمونه یقین کرد که عیاران هنوزبمنزل نرسیده اند . لختی در کوبیدند اما کسی جواب نداد ناچار بشدت کوبیدند باز هم کسی جواب نداد عباده درست دقت کرده دید در ازبیرون قفل است و بینهایت مسرور شد که بهزاد درخانه نیست تا بچنگال دشمنان افتد و میمونه را از این‌قسمت خبر داد .

میمونه نفس راحتی‌کشیده گفت الحمد لله که اینجا نیست و اشرار اورا نخواهند یافت لیکن آیاکجاست ؟

عباده گفت شاید در بغداد یاجای دیگر باشد این بگفت و روی سنگی نشست تا اندکی استراحت کند .

میمونه گفت میترسم در اینساعت بهزاد بیاید وگرفتارشود. ایخدا ، چکنم من عقیده دارم همین نزدیکیها بمانم و اگر بیاید او را ازخطر بیاگاهانم .

عباده گفت اگر اینجا بمانیم آیا ایمن خواهیم بود ؟

میمونه با تحیرگفت پس چه بایدکرد ؟ بهزاد که ازقصد اشرار خبر ندارد میترسم بیاید و غفلتاً گرفتار شود ماکه اینهمه زحمت کشیده ایم خوبست بکوشیم تا اورا بهرنحو باشد نجات دهیم .

میمونه همین‌طورباحرارت سخن می‌گفت وناگاه ملتفت شد که در اظهار خود درباره بهزاد بی‌احتیاطی کرده و از حد و اندازه بیرون رفته . مبادا جده اش ازعشق وی خبردارگردد از اینرو سخن خود را چنین ادامه داده گفت بهزاد که چندان خوبی در باره ما کرده برما واجب است که اگر بخطرهم بیفتیم اورا نجات بخشیم.

عباده از حسن اخلاق و عاطفه میمونه مسرور شده گفت راستست ما باید تا آخر درجه بکوشیم ولیکن چه‌کنیم ؟ . . ازاینطرف صدای ضوضاء و همهمهٔ میشنوم ؟ گوش کن . میشنوی ؟ ! ها . . . دارند

میدوند . بیا قبل ازانکه بآنجا برسند ما برویم . . بیا بیا . . عباده این بگفت و برخاسته گوشه لباس میمونه را میکشید و باسرعت بطرف مشرق روان گردید . چون ازدرب منزل بهزاد دور شدند بتخته سنگ‌ها وتوده های خاك كه گوئی خرابه و در ودیوار فرو ریختهٔ قصر بزرگیست رسیدند .

میمونه پرسید این تودها و سنگها گویا ازبقایای آثارقصور ایرانیانست و شاید ازقسمت فرو ریخته ایوان باشد .

عباده درحالی‌که بانهایت ضعف و پیری بسرعت و جهد تمام راه می‌پیمود گفت راستست عزیزم . اما اینها آثار باقیه ایوانیست غیر از ایوان کسری که در اینمحل واقع و موسوم بایوان شاپور بوده است منصور دوانیقی قبل ازآنکه بغداد را بنا کند درهمین نقطه متوقف بود و پس از انتقال وی ببغداد ایوان شاپور چنانکه می‌بینی خراب شد ـ

میمونه گفت گمان میکنم بهزاد ازشدت میل و رغبتی که به آثار اجداد و نیاکان خود دارد درقرب و جوار این ابنیه منزل گزیده است . میمونه درجلو جده‌اش باکمال سرعت راه می‌پیمود و مشاهده آثار و خرابه آن بناها افکار و خیالاتی را درمغز او بهیجان آورده بود . . و بجده خود گفت من یکروز از بهزاد می شنیدم كه میگفت برای بدست آوردن بعضی ازنباتات وگیاههای مخصوصه که درطب بکار میرود ودرتپه های خرابه این ایوان میرود بدینجاها تردد مینماید شاید حالاهم همانجا باشد .

عباده گفت شاید ، ممکنست . بیا برویم آنجا را هم ببینم مگر تا هوا تاریك نشده اورا پیدا کنیم .

فصل سی وسوم

ایوان کسری

عباده ومیمونه باکمال سرعت بجانب ایوان کسری که درخارج

مدائن درطرف مشرق واقعست شتافتند . هردوازشهر بیرون رفته وبیمناك بودند که مبادا کسی ازحال آنها آگاه شود ازاینرو چهره خود را مستور داشته همی رفتند تا بایوان رسیدند ایوان مانندکوه بزرگی قد بر افراشته و خرابی و ویرانی بر وحشت و هیبتش افزوده بود آفتاب در اعماق افق فرو رفته و متدرجاً تاریکی روی بازدیاد بود ، هنگام غروب آفتاب انسان از نور و روشنائی مهجور و بظلمت و تاریکی مبتلا شده و از اینرو قلبش گرفته و وحشت بر وی مستولی میگردد هرچندهم که درقصر خود با زن و فرزندش همدم و مأنوس باشد باز ازوحشت هنگام غروب بی‌نصیب نخواهد بود تاچه رسد بشخصی‌که هنگام‌غروب در بیابانی بی‌پایان باشد ویژه که آواز جغدان بر وحشتش بیفزاید بخصوص‌که خود را درمقابل بنائی مهول و مخوف مشاهده‌کند . بنای باعظمت مهول اگر آباد و تازه ساخت هم باشد درچنین وقتی موجب ازدیاد وحشت‌است تاچه رسد ببنای عظیم خراب و ویران . بنای‌ویران و خراب در وسط روز روشن باعث هول و موجب خوف است تا چه رسد بشب تاریك ..

میمونه را دل مشغول بهزاد واین خیال عشق ومحبت‌آمیزاورا از وحشت و ترس محفوظ داشته بود . وگرنه درآنوقت ازتماشای‌آن منظره مهیب عبرتی میگرفت وازنظاره آن بنای عظیم که بویرانی مبتلا شده پند میآموخت چه آن بنا و حال خرابش دال بر آنست که انسان و سایر کاینات باقدمهای سریعی بجانب زوال سیر مینمایند . مختصر فکری درباره اهل و ساکنین این قصر باعظمت درازمنه خالیه و دوران گذشته برای عبرت و پند کافی‌است . چه بساکسری ها مرزبانها دهقانان ، رؤسای لشگر درآن قصر تردد داشته و سکونت نموده اند و تا آن حد دارای آمال دور و دراز حرص و بی پایان بوده اند که سطح زمین گنجایش مطامع‌آنانرا نداشته و اینك خبری از آنها نیست . چه بساکسان اسبهای خوشرفتار وتازی نژاد خودرا بردرگاه این قصر بسته‌اند . بساکسان بالباسهای خز و دیبا . و تاج و یاره بر سر ودست

از در اینقصر وارد و بخدمت ملوك مشرف شده اند . بسا سلاطین نامدار که در اینقصر ساکن بوده‌اند ، بسا امرای بزرگوار که بوسیله تقدیم هدایا و تحف بدرگاه آنان تقرب میجسته‌اند ، بسا دشمنان را که گرفتار غل و زنجیر ساخته و بسا بزرگان را که مطیع خود نمودند . روزی بوده که اینقصر مسکن زنان ماهرو ودوشیزگان سیمین تن و اطفال شیرین زبان بوده است و برای خدمت آنان عده بسیاری از غلامان زرین کمر و بردگان مهیا و حاضر و همه بالباسهای عالی و جامه های مطرز بانواع مروارید و جواهر گرانبها که چشم از تماشای آن خیره میشده میخرامیده اند . چه پرده های گران قیمت بر پنجره‌های اینقصر آویز بوده که از پس آنان زنان سیمین بدن بخارج تماشانموده و بنظاره اسب دوانیها و مسابقه هائی که در میدان جلو قصر وقوع مییافته میپرداخته اند . مردم همه خوشحال و نعیم دنیاوی را پایدار می پنداشته اند .

اگر شخصی در روزگار سابق و زمان آبادی آنقصر را دیده و در اینوقت شب بامیمونه نیز بتماشای آن قصر که سابق باحال عظمت دیده و اینك خراب افتاده میپرداخت عبرتی بسزا میگرفت و سراپای اورا وحشت و هیبت تصرف میکرد زیرا میدید . آنقصر که در زمان سابق دارای آنهمه عظمت و جلال بوده اینك جایگاه وحوش و حشرات گشته بجای گل و ریحان خس و خاشاك روئیده و خارهای مغیلان درقدمگاه کسری سر ازخاك برکشیده . دیوارها افتاده . سنگها فرو ریخته . ستونهای عظیم هر یك بطرفی افتاده از دیدار اینمسائل بیننده هرچند از پردلان و شجاعان هم باشد مبتلای ترس و وحشت خواهد شد تاچه رسد بدخترکی ناتوان مانند میمونه که تاکنون روز سختی ندیده و اینك آغاز بدبختی اوست .

میمونه باطراف خود متوجه شد وچون بهرچه مینگریست جز ویرانی وخرابی چیزی ندید متوحش شد و ازآمدن پشیمان گشت لیکن

شدت اشتیاق بدیدار بهزاد ویرا دلیر و جسور و هر مشکلی وا در نظرش آسان میساخت .

عباده ازشدت خستگی وکوفتگی حال آنکه باینگونه مسائل بپردازد نداشت وترسش از میمونه کمتر بود وازشدت ناتوانی و ضعف بستونی که درروی زمین افتاده بود نشسته بمیمونه گفت : میشنوی ؟ ها ؟ صدائی میآید . کسیرا می بینی ؟

میمونه اندکی گوش فرا داده گفت من نه صدائی میشنوم و نه چیزی می بینم . با اینهمه ممکن است بهزاد در داخل قصر مشغول تفحص عقاقیر و نباتات طبی باشد حالا که تا اینجا آمده ایم خوبست داخل طاق رفته اگر کسی‌را ندیدیم تاکاملا هوا تاریك نشده برگردیم . آیا میآئی برویم ؟

میمونه نخواست بارای میمونه مخالفت کند ناچار همراه وی شده هردو براه افتاده و باکمال آهستگی وتأنی راه می پیمودند که مبادا پای آنها بسنگی برخورد یا بخاری دوچار گردد . دنیا آرام و طبیعت ساکت بود پرندگان بآشیانه های خود رفته سر در بال کشیده بودند و هیچ صدا و آوازی مسموع نمیگشت چون بدرقصر رسیدند از ارتفاع و وسعت آن شگفتی تمام حاصل کردند چه عرض آن سی و چهار ذرع و ارتفاعش سی و دو ذرع بود (برای شرح وصف ایوان کسری و تاریخ بنای آن بمجله الهلال شماره ششم ازسال پانزدهم مراجعه شود) چون وارد شدند نسیم خنکی احساس کردند .

میمونه ترسید و برگشت چه گمان کرد دست سردی بصورتش کشیده شد و چون دقت کرد هیچکس نبود .

عباده گفت دخترك من ترا چه شد ؟

میمونه گفت این چیست ؟ آیا نسیم میوزد یاشیاطین واجنه نفس میکشند ؟ تابحال که خارج ایوان بودیم همه چیز آرام بود نه نسیمی بود نه برودتی ، چطور شد اینجا نسیم میوزد و برودت احساس میکنم

عباده گفت برای آنست که تو تابحال داخل ایوان نشدهٔ .

میمونه گفت آیا در اینمکان جن و شیطان هست ؟

عباده گفت نترس دخترك من اینجا نه انسی است نه جنی اینکه احساس میکنی جریان هواست که از در طاق خارج میشود .

میمونه گفت ما اینك نزدیك طاق بودیم نسیمی نبود چطور اینجا با این سرعت میوزد ؟

عباده گفت در طرز بنای این ایوان رازی مستور و سری مرموز موجود است که مردم امروز هنوز بحقیقت آن اطلاع نیافته‌اند. این بنارا طوری ساخته‌اند که هرچند هوای خارج قصر درنهایت حرارت وگرمی باشد همواره نسیم باردی در اطاقهای قصر جریان دارد واز منافذ دیوار های قصر که بطور مخصوص ساخته شده و سبب حیرت مهندسین و معماران این عصر و زمان است خارج میشود مخصوصاً معمارانی که این قصر را ساخته اند طوری بنای آنرا نهاده‌اند که نسیم پیوسته درمجالس سلاطین درجریان باشد و هرچند هواگرم شود اطاقها و مجالس اکاسره را هوای تازه مواج و مفرحی فرا بگیرد . . نترس. میخواهی برگردیم ؟ باری هردو از در وارد شده و بطالار بزرك وسیعی که اورا طاق و ایوان کسری مینامند نزدیك میشدند .

مساحت این طاق در دوران آبادی شصت ذرع در شصت ذرع و برخی گویند صد در پنجاه ذرع بوده و سطح طاق را بفرش یکپارچهٔ که مطرز و آراسته بجواهر و درنهایت مهارت ترصیع شده بود مفروش میساختند .

فصل سی و چهارم

(دهشت)

در زمان اکاسره و ملوك توانای ایران درصدر اینطاق تختی ازطلا گذاشته بود که بگوهرهای گرانبها تزیین شده و شاه بر روی آن می‌نشست بالای سر شاه قبهٔ مرصع بود و درداخل قبه بادبزنی از پر

شترمرغ مهیا و در دو طرف تخت کرسی‌های مخصوص برای رؤسای لشکر ومرز بانان نهاده بودند وجمیع این تجملات و زینت و اثاث دستخوش مسلمین گردیده بتاراج رفت .

مسلمین آنروزگار عبارت بودند ازمردم بیابانی پا برهنه بی لباس و اثاثی که مابین کافور و نمك فرق نمینهادند و بین گوهر وریك ریزه تمیزی قائل نبردند و چون بملك عجم دست یافتند ظروف را برده و فرشهارا پاره پاره کرده پرده ها را دریدند فتح و غلبه آنها عبارت بود از استیلای توحش بر تمدن و غلبه بربریت بر تهذیب و تربیت . ازاثر بیداد آن قوم هیچ باقی نماند مگر سنگها و ستونها که آنهاهم فرو ریخته و شکسته شد

میمونه باطراف نگاه میکرد و درروی دیوارهای باعظمت آن بنای عجیب صورتها و نقوش مختلفهٔ میدید که تاریکی شب مانع تمیز و تعیین آنها بود . وقتی که شنید جده‌اش اورا ببازگشت دعوت می‌نماید خواست با او موافقت کند و باز گردد زیرا بهر طرف مینگریست جز موجبات وحشت چیزی نبود ویژه‌که ازکثرت حشرات و گزندگان و خزندگان که در اینگونه جایها بسیارند بتنك آمده و از آسیب آنها ترسان بود و چون عزیمت انصراف نمود ناگاه از خارج ایوان صدائی بگوشش رسید ولی هرچه گوش داد سخنی وکلمهٔ نشنید دل درسینه اش طپید خواست فریاد برآورد لکن‌ازشدت خوف زبان در دهانش خشك شد .

عباده نیز اینمعنی را درك کرده و ترسش کمتر از میمونه نبود ناچار دست میمونه راگرفته اورا بدرون قصر کشید و آهسته درگوشش گفت گمان میکنم عیاران و اشرار هم متابعت خیال ماراکرده وچون بهزاد را در خانه اش نیافته اند برای دستگیری وی بایوان آمده‌اند بحمد الله که بهزاد اینجاهم نیست اگر عیاران مارا ببینند یقیناً خواهند کشت بهتر آنستکه دربین این ستونهای سنگی خودرا پنهان کنیم تا چون عیاران بازگردند ما نجات یافته بقصر بازگردیم اینرا گفت و

میمونه را از پی خود میکشید هر دو روی سنك و خارها روانشده هرچه میتوانستند میکوشیدند که صدائی از حرکت آنان ایجاد نشود ولی بااینهمه سنك وخار ها در زیر پای آنان صدا ایجاد مینمود و چارهٔ نداشتند وازشدت دهشت و اضطراب متوجه حشرات وموشها وجانورانی که از زیر پای آنها فرار میکردند نبودند .

آخر کار خود را بفضای وسیعی رسانیدند و شاید همانجائی بود که تخت پادشاه را در زمان آبادی قصر و شوکت سلاطین عجم درآن نقطه مینهادند . در مقابل آن فضاستون های ازرك بسیاری قرار داشت که چون کسی وارد طاق میشد اشخاصی را که درآنمکان مخفی شده بودند مشاهده نمیکرد . هردو وارد همان محل شده و درگوشهٔ خودرا مخفی نموده ازترس نفس نیمکشیدند وگوش خود را فرا داده و چشمان را بانهایت بیتابی و اضطراب بطرف جلو دوخته و از آمدن خود در آن مکان پشیمان بودند . خصوصاً میمونه که ازترس و وحشت درگوشهٔ خزیده و خود را بجده‌اش چسبانیده سراپا میلرزید وجده اش اورا تسلی و دلداری داده و ازخطر و آسیب بخدا پناه میبرد . پس ازلحظهٔ صدای سخن‌گفتن شخصی بگوش رسید وآنکه سخن میگفت جدیت داشت تا آوازش راکسی نشنود .

لحظهٔ هم بسکوت‌گذشت و در آن هنگام صدای سنك چخماق که آهن بآن میزدند بلند شد میمونه اشعه نور خفیفی را دیدکه از چراغی در طاق تابید و شخصی بلند بالا دیدکه صورتش را بپارچه سیاهی پوشیده و بالا پوش سیاه رنگی بخود پیچیده یك دست چراغ داشت و دست دیگرش در زیر بالا پوش پنهان بود قدم درطاق نهاد و در دنبال وی چند تن که ازحیث لباس شبیه وی بودند واردطاق گردیدند .

میمونه را خفقان‌قلب و طپش دل افزونی یافته و اضطرابش چندان شدید شدکه نزدیك بود ازترس خون در رگهایش منجمدشود

و تا مباد که آنمرد چراغدار وی را ببیند در استتار خود میکوشید یعنی خود را تنگتر بجده اش چسبانیده و دستهارا بگردن وی افکند مردی که چراغ در دست داشت چون بوسط طاق رسید براست‌وچپ نگران شده از همراهانش پرسید آیاکسی را می‌بینید ؟ منکه‌کسی را نمی‌بینم .

در اینوقت شب‌کی اینجا میآید ؟ آن آواز هم‌که شنیدیم جز صدای خزندگان و حشرات چیز دیگر نبوده‌که چون ورود انسان را احساس‌گردند فرار نمودند . آنگاه بجلو خود نگریسته‌گوئی جائی‌میجست که چراغ را برآن بگذارد ، عاقبت چراغ را روی ستونیکه قسمتی مهم از آن شکسته ومختصری ازآن پا برجا بود نهاده دست دیگرش را از زیر بالا پوش بیرون آورده صندوقی سیاه رنك و درخشان که در دست داشت پهلوی چراغ‌گذاشت آنگاه برفقای خود نگریسته و باصدای پستی‌گفت : خوب . خاطر جمع باشیم ؟ مسلماًکسی نیست . یکی ازآنهاگفت آری بگو آنچه میخواهی .

میمونه چون آواز مرد اول‌را شنید بدان مأنوس‌شد زیرا بی‌نهایت بآواز بهزاد شبیه بود و تا آندرجه ببهزاد میمانست‌که میمونه گمان‌کرد این خود اوست .

مرد بلند قامت بالا پوش سیاه را از تن برگرفته و سایرین نیز بالاپوشهای خودرا زیر پای خویش‌گستردند ومرد بلند قامت‌همان طور ایستاده بود . جامه هائی که آن جمعیت دربرداشتند و پس‌ازبرگرفتن بالاپوش پیدا شده بود بکلی مخالف طرز لباس مردم بغداد بود . چه هریك قبای سبزرنگی دربر وکلاهی‌که‌گرد آن عمامه سبز رنگی پیچیده شده بود برسرداشتند ، شمشیرها برکمروکمانها بردوش‌چنانکه‌گوئی‌مهیای جنك و جدالند .

میمونه جمیع قوای خودرا متوجه شخص بلند قامت نموده و باو مینگریست و آنمرد پشتش بمیمونه بود . هیچ شکی برای میمونه

باقی نمانده بود که اینجوان همان بهزاد است ، میمونه چشمان خودرا باو دوخته و نزدیك بود ویراآوازدهد لکن هرطور بود خود داری کرد و جده خود را هم باینمعنی آشنا ساخت ؛

پیره زن باوجود ضعف بصر دقیق شده اورا شناخت وبمیمونه گفت که سکوت اختیار کند .

میمونه ناچار ساکت شده ودرآن اشخاص مینگریست . ازرخسار وریش و اندام آنها دانست که مردم ایرانند ولی هیچیك را تا آنشب ندیده بود آنگاه دید بهزاد بجانب صندوق شتافته آنرا برگرفت و درمقابل جماعت نهاد وخود برسرپا نشسته گفت ای یاران بآنچه در این صندوقاست سوگند یادکنیدکه آنچه مذاکره میشود مستورداریدِ . یکی ازحاضرین که مردی لاغر اندام و دارای عضلات خفیف و فکر شدید و مزاج عصبی و شجاعت و دلیری بودگفت تو هنوز نگفتهٔ در این صندوق چیست باآنکه وعده دادی که قبل ازهرچیزآنچه درصندوق است بما بنمائی .

بهزاد کلیدی از جیب درآورده صندوق راگشود وگفت نگاه کنید . . ساکت باشید .

حاضرین بطرف صندوق متوجه شده ناگهان باوحشت و ترس بعقب برگشته گفتند (**انا لله و انا الیه راجعون**) این چیست .

بهزاد گفت شعار و علامت مخصوص ماست . . بلی این سر آن مظلوم شهید است ، سوگند یادکنیدکه گفتار مارا بپوشید وکوشش کنیدکه انتقام این مظلوم را ، و انتقام آن دیگری را ، بازگیرید ، پس از اینگفتار بهزاد صندوق را قفل زده و همانطور سرپا نشسته بود ، هریك ازحاضرین طلب آمرزش و رحمت از درگاه خداوندی برآن مظلوم شهیدیکه سرش در صندوق بود نموده و تمام قسم یادکردند که در راه اخذ انتقام وی از بذل مال و جان دریغ ننمایند .

فصل سی و پنجم

کسری انوشیروان

بهزاد بپا خاسته صندوق را بجای خودگذاشت و چراغرا برداشته بجانب دیوار اطاق روانشد آنگاه چراغرا بلندکرده چنانکه شعاعش بدیوار اوفتاد وگفت : آیا صورتهائی که در این دیوار است می‌بینید ؟گفتند آری . این صورت کسری انوشیروان بالشگریان ویاست که انطاکیه را محاصره کرده است .

بهزاد گفت آیا انطاکیه را فتح نکرد ؟گفتند چرا گفت پس ماهم بیاری خدا فتح خواهیم کرد . آیا انوشیروان عادل نبود ؟ گفتند چرا وی عادل و دانشمند بود گفت آیا شما فرزندان و باز ماندگان وی نیستند ؟گفتند چراگفت آیا اجداد و نیاکان شما در اینراه جان خود را فدا نکردند ؟ چه خونها ریخته شد چه‌بلیاتی متحمل شدند ؟ برای اطاعت امر امام و پیشوای خود خویش را در چه مهالکی افکندند ؟ آخرکار بصرف تهمت و افترا مقتول و بمحض غدر و خیانت کشته شدند ، ببینید چه زحماتی برای استقامت و استقرار این دولت متحمل شدند ؟ و عاقبت چه مکافاتی دیدند ، همه بیك‌صدا گفتند : آری . جزای ما مانند جزا ومکافات سنمار شد خدا ابومسلم خراسانی را بیامرزاد .

بهزاد گفت ابومسلم نخستین شهید و فدائی ما نیست زیرا قبل ازاو هم نفوسی دراین راه فدا شده اند . آری او بزرگترین شهیدیست که تا کنون اعراب اورا بغدر و خیانت کشته اند . او برای استقرار سلطنت عرب جانفشانی کرد و در عوض دید آنچه دید ، آیا شما راضی میشویدکه خون چنین مرد بزرگوار و خون نیاکان شرافتمند شما بهدر برود ؟

یکی ازحاضرین‌که مردی باوقار و هیبت و پیری جلیل‌القدر بود گفت تو مارا بکاری بزرك و امری عظیم دعوت میکنی ولی خودرا

تاکنون معرفی نکردهٔ توهم مانند ما ایرانی و در اینکار مهم با ما شریك و انبازی ، این را میدانم ، لکن میخواهم مقصود اصلی از اجتماع در این خرابه را در اینوقت شب بدانم زیرا این مذاکرات را ممکن بود در خانه های خود انجام داده وگفتگو کنیم .

بهزاد گفت مردم این مکان را خرابه میشمارند ولی چنین نیست این اثر و نشانه ابدی و دائمی است ، این یادگار دولت‌ماست ، این همان بناست که منصور دوانیقی پس از ابومسلم ازخراب کردن آن عاجز شد و هرچه خواست اورا خراب کند ممکن نشد ، آری بقای این بنای عظیم کنایه و رمزی از بقای ابدی و دوام دائمی سلطنت ایران است من خواستم داستان اخذ انتقام نیاکان را در بین این دیوارها باشما درمیان نهم { اینك انوشیروان عادل در اینجا حاضر است } مارا می‌بینید ، سخن مارا میشنود ، این پیمان و عهدی که باحضور او می‌بندیم پیمان محکمی است ، آنگاه چراغرا مقابل صورت کسری گرفته و گفت نگاه کنید اینك کسری است که باچشمان عتاب آمیز بشما نگریسته گویا میگوید : فرزندان من شما از یاری و نصرت ملت خود بازنشسته وخویش‌را بنده قومی قراردادید که باکمال ذلت وحقارت نسبت بشما رفتار مینمایند و بزرگان شمارا بخیانت و غدر مقتول میسازند

فرزندان من چگونه باین ذلت وخواری راضی شده اید ؟ شما ایرانی هستید چه بسیار بزرگان و حکماء و رؤسای لشکر از میان شما ظاهر شده رستم وگورش ازشماست ، شمائید آن دلاورانی که یونان و رومان را مسخر و سند و سغد را مفتوح ساختید ، چه‌شد که ازراه ترحم خودرا درتحت ذلت وحکومت اعراب قرار داده‌اید ؟ همان قومیکه ما از راه ترحم بآنها طعام و لباس میدادیم و بزرگان آنها ازپست ترین چاکران ما بودند ؟ چه شدکه اینها شمشیرکشیده و بر شما مسلط شدند ؟ شما هم باکمال صمیمت بخدمت و نصرت آنها پرداختید لکن آنها بزرگان شماراکشتند و خود شمارا بنده و چاکر خود ساختند ، شماهم همینطور نشسته اید ، اگر تاکنون همتی کرده

بودید سلطنت خود را بدست آورده و آنانرا بنده خود میساختید . با اینهمه بازهم بشما محتاجند زمام‌امور وعنان احکام دولت وخلافت عرب در دست شماست ، وزراء این دولت ایرانی هستند ، رؤساء لشکر ، سیاست مداران مهم همه ایرانی هستند ، چگونه راضی شده اید که در تحت حکومت قومی درآئید که یکمرد هنرمند درمیان آنها پیدا نمیشود و بصرف حیله و خداع برشما غلبه یافته اند تاکی صبر میکنید ؟ صبر چون ازحد بگذرد بمذلت و عجز تبدیل یابد ، اینست بیانی که انوشیروان بشما تذکر میدهد و برای استماع این تذکر شمارا باینمقام دعوت کردم . اما من . اگر شما درصدد اخذ انتقام ابومسلم هستید پس بدانید که من نماینده برادران خراسانی شما هستم چه میگوئید ؟ من از طرف آنها برای تذکر شما ببغداد آمده‌ام .

بهزاد با آواز بلند این سخنانرا میگفت وازرخسارش آثار شهامت و جلادت پیدا و یکباره دامن حفاظ و ستار را رها کرده بود .

میمونه سخنان اورا میشنید و ازحدیث انتقام و داستان خون خواهی دل دربرش برقص آمده و بسیار مایل بودکه بداند درصندوق چیست ، ازسخنان حاضرین چنان فهمیدکه سرشخص مظلومی در آنجای دارد و بی‌نهایت شایق بودکه صاحب سر را بشناسد سرور و نشاط وی از قصد اخذ انتقام محبوبش هر دقیقه روی بازدیاد نهاده ومنتظر شد تا پیش‌آمد غوامض و رموز را برای وی مکشوف سازد .

بهزاد چون ازگفتار فراغت یافت چراغرا بدست گرفته و بحاضرین نگاه میکرد ازمیان جمعیت آنکه از همه بزرگتر بود بر خاست وگفت تو ازجانب برادراز ما اعضای انجمن خرمیه - بسمت نمایندگی آمدهٔ ؟

بهزاد گفت من چند سالست باین سمت دراین سر زمین هستم .

گفت پس‌چرا تاکنون مارا دعوت نکرده و اظهاری نمینمودی؟

گفت انتظارفرا رسیدن وقت و موقعرا داشتم و مترصد فرصت

مناسب بودم زیرا هرکاری را زمانی مقدر است ، اینك هرون‌الرشید بمرد آری آنشخص‌که بمکر و خداع برما غالب‌گردید رخت بعالم دیگر کشید ، آنکسیکه بزرك ماراکشت و جد و جهد مارا عقیم‌گذاشت از دنیا رفت من انتظار همین موقع را میکشیدم اینك بجای او پسرکی جا دارد که بسی جاهل و نادان وجز خور و خواب مقصود و مطلوبی ندارد و . . .

آنمرد سخن بهزاد را بریده‌گفت مگر نمیدانی که ما در خراسان سلطنت ایرانی تشکیل داده ایم اینك مأمون برادر امین‌است که ولایتعهد را داراست و چیزی نمیگذرد که برتخت خلافت عروج نماید و جز آلتی در دست فضل بن‌سهل بیش نیست . فضل بن سهل هم میدانید‌که برای یاری وکمك ایرانیان قبول دین اسلام کرده وهمی کوشد و بهیچوجه از پای ننشیند و چون خلافت بمأمون منتقل میشود ما بمقصود خود واصل و بدون هیچ مانعی دست در آغوش مطلوب در میآوریم .

بهزادگفت نگفتم‌که شما مصالح و منافع خود را نمیدانید و از همه جائی بی‌خبرید ، جد و جهد فضل بن سهل بواسطه تدبیرات همراهان امین بباد رفته و بی‌نتیجه مانده است، همانطور که منصور سلطنت خود را بوسیله‌کشتن ابومسلم اساس نهاد ، همانطور که هرون دولت خویش‌را بقتل جعفر ازخطر نجات داد این جوانك هم بواسطه خلع کردن مأمون از ولایتعهد بمکر و خداع مساعی و کوششهای فضل ابن‌سهل را بی اثر و نتیجه‌گذاشت .

آنمرد فریاد برآورد مگر امین مأمون را خلع‌کرده ؟

بهزادگفت آری و عنقریب هم یاران مأمون را خواهند کشت و شما درخوابید .

آنمردگفت آیا باینمعنی اطمینان و یقین داری ؟

بهزادگفت من مثل شما خواب نیستم بیدارم چند سالست راحت نکرده ام جاسوسها و دیده بانها در بارگاه خلیفه‌گماشته ام تا

از هرچه درمنزل امین واقع شود مطلع‌گردم و از اینرو از افکار عوام و اغراض خواص باخبر و آگاهم من دانسته‌ام‌که امین برادرش مأمون را ازکاربرکنارکرده و اورا مخلوع ساخته ولی نمیدانم آخرکار بکجا منجر خواهد شد ؟

عوام و مردم معمولی و نفوس بازاری اشخاصی جاهل و نادانند میخرند ومیفروشند ونمیدانند چه میکنند ، اما خواص‌که شماها دررأس آنان واقع شده‌اید غیرازانند باید همتی‌کنید . وقت‌کار و باصطلاح کارد باستخوان رسیده است . غیرت لازم است و همت واجب ،

حاضرین سر بزیر افکنده پس ازلحظهٔ آنمردکه ازهمه بزرگتر بود برخاست و باصدای آرام و آواز باوقاری‌گفت اگر مأمون خلع شده کار ما مشکلست و مساعی ما جز مقاسات و تحمل بلایا نتیجه و فایدهٔ نخواهد داد مردم عام جز باسم دیانت رام و فرمانبردار نشوند این امر آغازش از خراسان و خاتمه اش هم از همانجا باید جلوه نماید .

بهزادگفت چاره اینکار برای ما آسانست . سلاح ولشگر و عدت ما درخراسان موجود است اما جمع آوری و جلب توجه عامه چنانکه‌گفتی جز بوسیله دیانت ممکن نیست اینهم برای ماآسان و در خراسان چاره اش مهیاست آری این قباهای سبز رنك عنقریب سلطنت و خلافت را بفرمان و خواست خداوند در حیطه تصرف خود خواهد آورد آنمرد دانست که مقصود بهزاد مذهب شیعه را آلت اجرای سیاست ساختن است زیرا سبز علامت مخصوص شیعیان بود پس‌گفت چون شعار و علامت مخصوص خلافت رنك سبز شود و رنك سیاه عباسیان از بین برود آنگاه ما بمقصود رسیده ایم ولی کجا اینمعنی برای ما میسر خواهد شد .

بهزادگفت عنقریب اینمسئله برای‌ما درخراسان میسرخواهد گشت ، باید مهیای رزم و جدال‌گردید و ناظرحال و مواظب‌گذارشات شیعیان در بغداد بود که چون وقت فرا رسید هر کس بانجام عمل

خود قیام نماید آنگاه بصندوق اشاره کرد و گفت شعار حقیقی و علامت مخصوصه ما آنستکه در این صندوق ملاحظه نمودید عنقریب سر دیگری هم باین سر اضافه خواهد شد و چون اورا ببینید معتقد خواهید شد که جان و مال خودرا باید در بهترین راهی و برای نصرت امر مقدسی فدا سازید اگر شما حقیقتاً از اعضای انجمن خرمیه هستید حاضر شوید و انتقام پیشوای بزرگ و قائد بزرگوار خود را بگیرید. انتقام ابی مسلم صاحب علمهای سیاه و موسس خلافت عباسیه را بازستانید که شمارا از اعماق قبر خود آواز میدهد و میگوید کوشش کنید عظمت و سلطنت ایرانرا بازگردانید و اینمعنی را بوسیله شیعیان علوی تأیید کنید آری شیعه علوی صاحب حق و دارای ولایت واقعیه است و منصور دوانیقی بمکر و حیله خواست آنهارا ازبین ببرد و زاهق و مضمحل سازد، آنگاه این آیه را خواند، **و سیعلم الذین ظلموا ای منقلب ینقلبون**.

فصل سی و ششم

تا منزل

بهزاد بسخن مشغول و عرق ازپیشانی وی جاری شده آثار شجاعت و دلاوری از چهره اش آشکارا بود سخنانش در قلوب و اعماق ضمائر حاضرین مؤثر شده و چنان از حماست و بسالت وی بجرأت و حرکت آمدند که پنداشتی آن ایوان خراب انباشته ازلشگر است و کسری درمقابل آنان سخن همیگوید. تاکنون بهزادرا یکنفر طبیب ایرانی میدانستند و هیچگاه بخاطر آنها نمیگذشت که وی نماینده و رسول احزاب سری و انجمنهای انقلابی باشد که درخراسان برای اخذ انتقام ازدولت عرب انعقاد یافته و مهمترین آن انجمنها اعضای لجنه خرمیه بودند،

خرمیه جماعتی بودند که درظاهر متمسک باسم دین شده و در حقیقت حزبی سیاسی بودند که ریاست طلبان آنانرا برای حصول و

وصول خود بمقامی که درنظر داشتند بکار وادار کرده و آنها را آلت جریان مطامع و اهواء خویش ساخته بودند ازجمله ارباب مطامع یاران واصحاب **ابومسلم** بودند ویژه دختر ابومسلم که **فاطمه** نام داشت.

خرمیه - فاطمه‌را بی‌اندازه تقدیس کرده واورا دردعا واوراد خویش یاد میکردند.

این گروه هر وقت قوه وقدرتی بدست میکردند آشکار شده و بفساد و طغیان قیام و اقدام مینمودند وچون از قوه و قدرتشان کاسته میشد پنهان شده و در نهانی با بلاد اسلام مخابراتی داشته و احزاب مختلفه مانند مسلمان و زردشتی و مجوس را که درظل جامعه ایرانیت بودند بنصرت و کمك خود دعوت میکردند. عجبی نیست اگر جمعی از اینان دربغداد نیز باشند مانند نفوسی که بابهزاد آمده و از بزرگان قوم واقویای اصحاب محسوب وازجمله اغنیا ودولتمندان بشمار بودند.

خرمیه - ازمشاهده ظلم وجورخلفا نسبت بابومسلم وجعفر برمکی بجان آمده و کمر انتقام بسته مدتی بود که درباره اجرای این خیال تصمیم گرفته و منتظر ظهور فرصت بودند و امید داشتند که پس از هرون الرشید خلافت بمأمون رسیده و هیچگاه داستان خلع اورابخاطر نمیگذرانیدند. وقتی که بهزادآنانرا ازخلع مأمون مطلع ساخت عزت و شجاعت در نهادشان بهیجان آمده و یکتن از حاضرین بپا خاسته گفت ما سوگند یاد کردیم و همان مقدس مظلوم شهید راگواه و شاهد می گیریم که در راه نصرت و اخذ انتقام از مال و جان و تحمل هرگونه زحمت و رنج دریغ و خود داری ننمائیم.

بهزاد گفت مقصود منهم همین بود، شما مانند سابق بانجام وظائف خود مشغول باشید تاوقت و زمان معین برسد آنگاه من منازل شمارا میشناسم و همه را بآنچه باید انجام دهند مطلع میسازم آنگاه چراغ راکه همچنان تاآنزمان در دست داشت پهلوی صندوق گذاشته و گفت «باید بمنزل برویم» این مجلس آخرین اجتماع ما در این سامانست که با این استتار و ملاحظه و احتیاط منعقد میگردد بیاری خدا بهمین زودی بدون حذر و بیم مجتمع خواهیم گردید واین

استتار و پرده پوشی خاتمه خواهد یافت ، همراهان بهزاد همگی بپا خاسته مهیای انصراف گردیده ، هریك بالاپوش خود را بخوش پیچیده براه افتادند .

بهزاد نیز خود را بعبای سیاه بپیچیده چراغ را خاموش نموده و روان‌گردید چون ظلمت و تاریکی طاق را فرو گرفت میمونه را بیش ازآن طاقت پرده پوشی و استتار نمانده خواست بهزاد را آواز دهد جده اش اوراگرفته و بسکوت امرکرد تاآنکه جمعیت‌متفرق شوند و خود براه افتاده میمونه را هم بمتابعت خویش خواند میمونه عباده را اطاعت کرده زانوهایش میلرزید و حالت آن نداشت که راه بپیماید وگامی بردارد وهردقیقه لرزه زانوهایش زیاد شده و دندانهایش مانند مبتلایان به تشنج روی هم بسته میگردید ، بهر زحمتی بود میرفت تا بوسط طاق رسیدند جمعیت پس از آنکه ببهزاد بدرود گفتند هریك بر اسب خود سوار و براه خویش رفتند .

بهزاد تنها باقی مانده بطرف اسب خود رفت تا سوار شود غفلتاً از عقب صدای پا شنید چون نگریست دو سیاهی دید که در لباس زنان همی‌آیند .

بهزاد باکمال وقار و بردلی بجانب آن دو روان شده گفت کیستید ؟

میمونه بجانب او دویده و خود را ببازوی وی آویخته فریاد زد : « من میمونه و این عباده جده منست »

بهزاد بلرزش و اضطراب او پی برده بانهایت خود داری پرسید برای چه اینجا آمده اید ؟

عباده گفت چون از دیدار ما تأخیرکردی خاطر ما نگران شده و برای تفحص ازحال تو بدین مکان شتافتیم خصوصاًکه زینب دختر مأمون هم به تب شدیدی مبتلا شده و هیچ طبیبی را جز تو نمی‌پذیرد چون توهم دیرکردی چارهٔ جز آن ندیدیم‌که بسراغ شتابیم زیرا جا و مکان ترا بخوبی میدانیم .

بهزاد سر خود را بزیر انداخته دهنه در دستی و صندوق را در دیگر دست داشت پس ازلحظهٔ گفت چطور اینجارا شناختید ؟ و چگونه پی بردیدکه من در اینجا خواهم بود ؟

میمونه گفت یاری یزدان مارا باین مکان دلالت نمود شرح داستان مفصل و تو پس‌ازاینهمه زحمت براحت محتاجی ما نیز بی‌اندازه کوفته و خسته و باستراحت نیازمندیم .

بهزاد گفت بیایید برویم بمنزل آنگاه بعباده گفت گمان میکنم تو ازهمه ما بیشتر خسته شدهٔ اینك بر اسب سوار شو و ما پیاده در رکابت راه می‌پیمائیم .

عباده گفت ببخش اینکاریست نشدنی جز تو کسی دیگر سزاوار نیست بر اسب تو سوار شود لکن بگو کجا میروی ؟

گفت بمنزل

عباده گفت یعنی بمنزلیکه در مدائن داری ؟

گفت آری

عباده دودست اوراگرفته گفت نه تورا بخدا « آنجا نرو »

گفت چرا ؟

گفت زیرا خطری تورا درکمین است .

بهزاد درحالیکه راه می‌پیمود گفت چه خطری ؟

گفت جمعی از عیاران مأمور گرفتاری تو شده و بمنزلت می‌رفتند تا دستگیرت نمایند و آنگاه بطور اختصار آنچه واقعشده بود شرح داد و بالاخره گفت میترسم بخطر مبتلا شوی .

بهزاد گفت تو میترسی ولی من نمیترسم .

عباده گفت تورا بخدا بیا ازاین راه بجانب دجله رویم و برمرکب سوار شده بطرف قصر مأمونی روان‌گردیم .

بهزاد گفت خاله جان من مجبورم تا بمنزل خود بروم .

میمونه که تاآنزمان ساکت بود خواست ببهزادآویخته وی‌را ممانعت کند ناگاه صدای پای شدیدی مسموع شده و سیاهی‌را دیدند

که در تاریکی بطرف آنان روان است .

میمونه لرزان شده گفت وای ، اینك عیار ،

سپاهی گفت نه من ازآنها نیستم .

همه صدای سلمان را شناخته و بهزاد فریاد زد سلمان .

سلمان گفت بلی آقای من : آنگاه بآنان رسیده و ازکثرت خستگی و دویدن زیاد نفس میزد .

بهزاد پرسید چه خبر داری ؟

سلمان با آوازی بریده گفت آقای من ، عیاران منزل ترا احاطه کرده اند اینهارا امین برای دستگیری تو فرستاده .

بهزاد گفت چطور شدکه بمدائن آمدی و آنهارا دیدی ؟ با آنکه من خیال میکردم تو دربغدادی ؟

سلمان گفت من این خبررا دربغداد ازمرکز و مصدر اوامر بدست آورده بانهایت سرعت آمدم تاترا درمنزل ملاقات کرده و از قضیه ات مطلع سازم چون بآنجا رسیدم دیدم عیاران منزل را حصار داده و درباره تاراج و یغمایش رأی میزدند ازاینرو دانستم که تو در منزل نیستی و چون سابقه داشتم که گاهی بدینجا می آئی آمدم تو را خبر دهم که خود را ازخطر محفوظ داری .

بهزاد گفت آیا فرارکنم ؟

سلمان گفت پس میخواهی چه کنی ؟ خودرا درخطر مینداز ، برای خدا ، سخن مرا بشنو .

بهزاد گفت تو خاله و میمونه را بمرکب برسان که من مجبورم برای کار مهمی بمنزل خود بروم و اگر عیارانرا دیدم بیاری خدا دفاع خواهم کرد .

میمونه ازشدت اضطراب و بیتابی جنبه حفاظ را رعایت نکرده گفت مگر جان ما ازتو عزیز تراست ؟ نه چنین است جان تو خیلی گرانبهاست ، خاطر تو خیلی نزد ما عزیز است ، خیال میکنی من سخنان ترا درحضور آن جماعت نشنیدم . من تمام مقصود ترادانستم

فقط میخواهم بدانم در این صندوق چیست ؟

بهزاد گفت شاید بعد ازاین برآنچه خواهی اطلاع یابی . اما اینك باید بمنزل بروم زیرا من هیچگاه بفرار عادت نکرده ام .

میمونه را تعجب افزوده شده گفت پس ماهم باتو خواهیم آمد تا اگر درخطر افتی شریك تو باشیم .

بهزاد براه افتاده زمام اسب را بسلمان داد سلمان خواست که صندوق را بگیرد بهزاد راضی نشده و صندوق را خود بدست گرفت عباده بانهایت سنگینی قدم برمیداشت وعجز وخستگی ازسراپایش ظاهر بود سلمان و میمونه را بهت و حیرت گرفته بود چنانکه گوئی آن چند تن بمیدان کشتار رهسپارند بهزاد نیز با تأنی و آهستگی راه میرفت .

فصل سی و هفتم

رازعشق

میمونه را در این شب حالات مختلفه طاری شده بود . آرزو و امید ازطرفی ، خوف و بیم از جانبی فرح و نشاط از سمتی تأسف و حسرت ازجهتی ، این حالات مختلفه دست بهم داده سراپای میمونه راپ فراگرفته بود دخترك راه میرفت و در عین حال غوطه ور دریای هواجس و افکار گوناگون بود ، آنچه درطاق دیده و شنیده بود درمقابل فکرحاضر میکرد . چون ازمساعی و جهد کافی محبوبش راجع باخذ انتقام و نصرت ایرانیان یاد میکرد دلش ازسرور وشادی پرمیشد و چون سفر بهزاد بخراسان که درضمن سخنانش بآن اشاره کرده بود یاد میکرد قلبش گرفته و اندوهناك میگردید و با اینهمه نمیدانست که بهزاد اورا دوست دارد یا نه؟ از غلبه این حالات خودرا بی نهایت محتاج دید که ساعتی بابهزاد تنها ملاقات کند و مکنون خاطر اورا مکشوف سازد چون فکر ملاقات خود را با بهزاد بدون تأنی درمغز پرورش میداد خجل و شرمسار میگردید . همه راه می پیمودند و ساکت بودند تاریکی باطراف مسلط شده و سبب تأنی و آهستگی رفتار آنان بود .

وهر کدام ازآنها درباره کار مخصوصی بفکر اندر بودند ضمناً چشم‌هاهم به تفحص و دقت در زمین مشغول بود چه جاده صعب العبور و بیم خطر داشت هرچه بشهر نزدیکتر میشدند منتظر بودندکه اثری یاخبری از حمله عیاران ببینند یا بشنوند چون داخل بازار شدند .

سلمان اجازه خواست تا پیشتر ازآنها رفته ازجریان حال اطلاعی حاصل کند و رفت ، پس ازمدتی برگشت وگفت عیاران درب منزل راشکسته و هرچه یافته برده اند .

بهزاد گفت فقط بیك چیز ازآنچه درخانه داشتم علاقه دارم اگر اورا نبرده باشند برای باقی اندوهی ندارم .

سلمان گمان کردکه مقصود بهزادکتابها و اوراق و نوشتجات است . گفت عیاران کتابهارا برده وکاغذ هارا پاره کرده اند .

بهزاد گفت این اهمیت ندارد و براه افتاد دیگران در پی او میرفتند تابمنزل رسیدند ، درب منزل شکسته بود همه داخل شدند **سلمان** داخل اطاقی شدکه گمان داشت چراغی درآنجا دیده از قضا چراغرا یافته بر افروخت و برگشت تا راه را روشن کند و واردین جلو خودرا ببینند . درروشنائی چراغ آثار نهب و تاراج درهر گوشهٔ پیدا بود بهزاد میرفت و صندوقرا دردست گرفته چشمان خود را بزمین دوخته بود ، اول وارد فضائی شدندکه ازآثار مشهوده پیدا بودکه این بنا برروی آثار باقیه ایوان شاپور جائیکه منصور قبل از بنای بغداد درآن توقف داشت بناشده است ازآنجا بدر دیگری رسیدند که درب قصر داخلی بود این‌هم باز بود وارد شدند بهزاد همچنان بزمین می نگریست وهمراهانش متعجب بودندکه نهب وتاراج اموال بهیچوجه‌اثری دربهزاد نکرده ، در بین اینکه راه می‌پیمودند بهزاد ازآنان جدا شده بجانب پنجره کوچکی‌که در دیوار طرف راست بود روان گردید وکلنگی که در آن بود بر داشت و علامات سرور از جبهه اش آشکارا بود کلنك را بسلمان داد وگفت این‌را نگاهدار آنگاه راه افتاده و بهیچ چیز نظر نداشت تاباطاق بزرگی‌که دروسط فضا بود واردشد .

در سطح این اطاق فرشی افکنده شده بودکه روی آن خاك بسیاری از اثر پای عیاران دیده میشد . اوراق بسیاری بر اثرغارت وتاراج در روی زمین ریخته و در اطراف و جوانب اطاق مزبور چندتا پشتی و مخده دیده میشد بهزاد میمونه و عباده را روی توشکها نشانیده و بسلمان گفت تا دنبال او برود و خود از دریکه دربالای غرفه بود باسلمان باطاق دیگری داخل شده در را بستند و چراغرا نزد میمونه و عباده گذاشتند چون میمونه باجده خود تنها ماند اورانگریست که ازکثرت خستگی و عرق بیتاب شده و بوبندش ترگشته وبینهایت محتاج باستراحتست ،

میمونه — خیلی میل داشت‌که جده‌اش بخواب رود تامگروی فرصتی یافته بابهزاد خلوت کند و سخنی گوید ولی توجه خودرا ازاین معنی بافکار خود محول نمود پس ازلحظهٔ جده اش را نگریست که ازشدت خستگی و غلبه خواب خمیازه های پی درپی کشیده وبچرت اندراست پس گفت جده جان بخواب ، راحت کن و برخاسته بستری برای وی بگسترد عباده برآن بستر افتاده وگفت هروقت بهزاد آمد مرا بیدارکن میمونه گفت بسیار خوب ، چند دقیقه بیش نگذشت که عباده بخواب رفته و صدای تنفسش بلند شد میمونه درآن تنهائی‌مانند کسیکه غرقه دریائی مواج باشد و هرزمانش موج بجانبی پرتاب کند اسیر امواج افکار و غرقه طوفان هواجس بود و پیوسته فکر میکرد تا راهی جوید و با بهزاد بسخن پردازدکه ناگاه درب اطاق بازشده میمونه مضطرب نگاه‌کرد بهزاد را دیدکه ناگاه باطاق وارد شده و لباس خود را تبدیل نموده است عبای نازکی بخود پیچیده وعمامه کوچکی برسربسته بود سلمان‌هم درپی او وارد شده وکلنك دردست داشت

بهزاد سلمان‌را اشاره‌کرد تابیرون رود وخود دراطاق بماند میمونه برای احترام وی ایستاده و ازشرم سر بزیر افکنده بودبهزاد دست خودرا بشانه میمونه نهاده وگفت بنشین ای یادگار برمکیان ، اول مرتبه بودکه بهزاد میمونه‌را باین قسم خطابی مخاطب ساخت ،

میمونه دانست که بهزاد کاملا اورا میشناسد ، خجلت بروی مستولی شده نشست بهزاد توشکی را نزدیك برده و قسمتی ازآنرا روی نیمه دیگر افکنده میمونه را اشاره کرد تا روی آن بنشیند و گفت دختر جعفر برخیز روی توشك بنشین میمونه را از این تصریح و توضیح شگفتی دست داده بر غرابت افزوده و برای اینکه فرصت را ازدست ندهد بخود قوت داده سر خود را بزیر افکنده وگونه هایش گلگون شده گفت می بینم که مرا بالقاب تازه مخاطب میسازی .

بهزاد - درحالیکه توشکی برای نشستن خود مهیا میکرد گفت من ترا باسم اصلی مخاطب داشتم هرچندکه تو میپنداشتی من تورا نمیشناسم ، ولی من کاملا از هویت و شخصیت تو مطلعم خداوند جعفر را رحمت کناد و اورا زنده بداراد .

میمونه چشم خود را بصورت بهزاد دوخته و شراره های محبت و وداد از آنها طایر بود و باصدائی که از شدت تأثر مانند سرمازدگان بتکرار افتاده بود و ضمنا میخواست اینحالت را با تبسم خفیفی مخفی دارد گفت آیا امیدواری مردگان ازقبر باینعالم بازگردند

بهزاد گفت : اگر بدنش زنده نشود نام نیکش زنده وپاینده خواهد بود . ای میمونه جعفر نمرده هارون بدن اورا نیست و نابود کرد لکن هزارها هرون‌الرشید نمیتوانند نام نیك اورا از صفحه عالم زائل نمایند .

میمونه - درحالیکه ازداستان قتل پدرش محزون واندوهناك شده و برای ارجاع توجه و انصراف خیال از اینموضوع سر آستین خودرا میشکست گفت من ازلطف و مرحمت تو متشکرم چه همواره نسبت بما نیکوکار بودهٔ و لوازم مارا فراهم ساختهٔ این بگفت و اشکش جاری شد .

بهزاد چون اوراگریان دید قلبش شکافته شده نزدیك بود که آنچه در دل دارد آشکاراکند و رازی راکه تاکنون مخفی داشته بامیمونه درمیان نهد لکن بهرنحو بود خود داری کرد وگفت فضل

و احسان جعفر تمام مردم را شامل است و عموم خلق از مسلمان و مسلم از انعام و افضالش بهره مند و محظوظ شده اند اگر من هم بنوبه خود قسمتی از آنچه بر ذمه دارم ادا نمایم کاری نکرده ام و اینگونه جزئیات قابل مذاکره نیست ؟

میمونه - را اینگونه جواب جالب نبود ومنتظر بود جواب دیگری بشنود آری امید داشت داستان عشق و زمزمه محبت از بهزاد استماع نماید و چون اینطور پاسخی از وی شنید ترسید که مبادا احساسات قلبیه اش بخطا رفته باشد پس آهی کشید و ساکت شد و دست خود را بصورت برده با سر انگشتان چشمانش را پاك کرد .

بهزاد بند دست میمونه را گرفته و دستش را از صورتش بکناری زده و باصدای گرفته گفت چرا گریه میکنی ؟

میمونه که همچنان سر بزیر افکنده بود چنان پنداشت که برقی قوی از دست بهزاد درتمام رك و ریشه وی جریان یافته گفت من اندوهناکم آقای من بگذار بوسیله گریه اندکی غم خودرا تخفیف دهم .

بهزاد - گفت سبب حزن و اندوهت چیست ؟

میمونه - گفت عجبست باآنکه خود موجب غم‌مرا میدانی باز میپرسی ؟ آیا بدبخت تر ازمن درعالم هست ؟ بد بخت دختری که پدر و مادر ندارد و میترسد که مبادا کسیرا بحالش اطلاعی حاصل شود ، انتساب من بجعفربن یحیی برمکی و زنده ماندنم دربین این گروه از بزرگترین موجبات بدبختی است این بگفت و دست خودرا از دست بهزاد بیرون کشیده آب دهن فرو داد .

بهزاد - مرتبه دیگردست اورا بین دودست خود گرفته فشاری داد و درحالیکه میخواست عشق خودرا پنهان کند گفت ، خدا نکند تو بدبخت باشی .

میمونه - درحالیکه میخواست دست خودرا از بین دستهای بهزاد رها کند گفت (نه من بدبختم) چطور بدبخت نباشم با آنکه

امشب فهمیدم که . . آب دهان خودرا فرو داده سخن را ناتمام گذاشت و باچشمان درخشان خود بچشمان بهزاد نگریسته اورا دید که با نگاهی مؤثر بوی نگرانست که شراره های محبت از آنها پران و نزدیك بود عشق اورا مکشوف سازد ، آری سخن گفتن چشمان بمراتب فصیحتر و جالبتر از سخن گفتن زبانست شاعر گفته .

العین تبدی الذی فی قلب صاحبها
من الشناعة اوحب اذا کانا
ان البغیض له عین تصدقها
لایستطیع لما فی القلب کتمانا
فالعین تنطق والافواه صامتة
حتی تری من صمیم القلب تبیانا

نظامی فرماید :

چه خوش نازیست نازخوبرویان ز دیده رانده را ازدیده جویان
بچشمی طیرگی کردن که برخیز بدیگر چشم دل دادن که مگریز
بصد جان ارزد آنساعت که جانان نخواهم گوید وخواهد بصد جان

« درعین بیزبانی باهم بگفتگوئیم کیفیت غریبی است در بیزبانی ما »
(فروغی بسطامی)

هرگه که من و یار بهم بازرسیدیم ازبیم بداندیش لب خویش گزیدیم
بیواسطه گوش و زبان ازطرف چشم بسیار سخن رفت که گفتیم و شنیدیم

میمونه ازآن نگاه پرشرر فهمیدکه بهزاد اورا دوست می داود ولکن خواست اینمعنیرا ازدهن او نیز بشنود پس نگاه خودرا بجده اش که در غرفه خواب و نفیرش بلند بود افکنده سکوت کرد و سر بزیر افکند .

بهزاد گفت سخنت را تمام کن وبگو امشب چه فهمیدی .

میمونه گفت تکرار و تذکارش مرا مغموم میکنند ، مرابحال خود بگذار ، نمی‌خواهم بحال من بپردازی ، زیرا مانند توشخص بزرگواری راکجا هوای مثل من دخترکی ناتوانست ، خیمه سلطنت آنگاه فضای

درویش ؟ نمیخواهم حال من ترا ازتعقیب مطالب مهمهٔ که درنظر داری باز دارد .

بهزاد گفت مرا هوای این معنی درسراست بگو .

میمونه باطناً خوشحال شد زیرا دید نزدیك است که اقرار زبانی راجع بعشق ومحبت ازبهزاد بشنود آنگاه چشم خودرا بصورت وی افکنده نگاهی عتاب آمیز و عشق انگیز بوی کرد و درحالیکه لبش متبسم و چشمش اشك آلود بودگفت مرا ببخش و ازاین سخنان من اغماض نمای که یقین دارم آرزوی دل من هیچگاه بوجودنخواهد آمد هیهات که سپهسالار بزرگی مانند بهزاد که خیال انقلاب دول و برانگیختن ملل و طوائف درسر داردفکرش متوجه بهمچون من دخترکی بینواگردد اورا خیال آنستکه سرهای سلاطین را زیرپای آرد ولشگریان بسیاررا مغلوب سازد اوراکی وکجا التفات بحال دل پرخون دختری بیچاره مانند من تواند بود ، پس ازاینسخن دست خود را که همچنان دردست بهزاد بود کشیده وبادست صورت خویش را پوشیده بگریه پرداخت .

بهزاد چون سخن اورا شنید وگریه اورا دید عشق بروی غلبه کرده باز خود داری نمود وگفت آیا مقصودت اینست که من ترك مسافرت کنم ؟

میمونه آهی کشیده گفت آه چقدر این خیال خوبست لکن از بودن تو برای من چه فایده نه نمیخواهم سفرت را ترك کنی و لکن .... و ساکت شد .

بهزاد فریاد زده گفت : ولکن چه ؟ بگو ، .

فصل سی و هشتم

(بدون شرط ترا دوست میدارم)

میمونه ازبکار بردن این حیله و نیرنك که برای کشف راز بهزاد اعمال نمود پشیمان شده و از اینکه خودرا تا ایندرجه پست

وحقیر کرد تا بتواند حقیقت نظریات بهزاد را نسبت بخود آشکار کند بسیار نادم گشته و اینمعنی بروی بی اندازه گران آمد ازاینرو قلبش گرفته احساساتش تیره شده بالاخره دانست که عشق و محبت او را بچنین رفتاری وادارکرد و پس از اینهمه زحمت بیمناك بودکه مبادا سخنی برخلاف ازبهزاد بشنود بزرگواری و جلالت ذاتی بر وی غالب شده و عظمت خودرا مسترد داشته خواست برخلاف امیال و اهواء خویش قدمی بردارد و عزیمت کرد که سخن را با بهزاد خاتمه دهد و از نزد وی دور شود و بر اثر این خیال برخاست تا بیرون رود که بهزاد با عجله گوشه جامه او را گرفته و از رمیدن وی که غفلتاً پدیدار شد متعجب شده اورا بطرف خود کشید و با لهجهٔ عتاب آمیز گفت ، میمونه کجا ؟ دخترك بدون آنکه توجهی ببهزاد کند گفت ؟ رها کن مرا بهزاد ، و آب دهان خود را فرو داد و سعی میکرد تا خودرا از دست بهزاد خلاص کند .

بهزاد گفت میمونه بنشین حال وقت رفتن نیست . تو اینجا غریبی و کسیرا نمیشناسی و جائی را بلد نیستی اینسخن بهزاد در میمونه اثر کرد زیرا مصائب خودرا بیاد آورد ناچار ایستاد وچشمانش را بادستش پوشیده عنان گریه را رها کرد .

بهزاد را دل بهم برآمده نزدیك بود قالب تهی کند در بحر حیرت و سرگردانی غوطه‌ور شد و ازطرفی‌هم میکوشید تا احساسات قلبی خود را مکتوم دارد ولی بقول شیخ شیراز « نبود برسر آتش میسرش که نجوشد »

میمونه مغلوب و عشق غالب بود هیهات که بتواند صبر کند و تجلد نماید زیرا بگفته سعدی :

حدیث عقل در ایام پادشاهی عشق   چنان شداست که فرمان حاکم معزول

زانویش بلرزه آمده نتوانست بایستد پس نشسته و باگوشه آستین اشك از رخسارخود پاك میکرد آنگاه بچشمان بهزاد نگریسته ودرچشمهای وی اثر و آیتی دیدکه مکنونات قلب بهزاد را تصریح میکرد . میمونه

همت گماشت تاآنچه میخواهد ازبهزاد بپرسد لکن شرم و خجلت بر وی غالب آمده ببهزاد نگریست اورا دیدکه متبسم شده و چشمانش‌از شدت عشق و وجد میدرخشد با اینهمه میمونه از اظهار و تصریح مطلب خود ساکت و بیمناك بود .

بهزاد سخن از سر گرفت وگفت بگو میمونه بگو . و این جمله را باصدای گرفته اداکرد . میمونه باچشمی که از کثرت گریه سرخ شده بود و با مژگان شکسته که بر فتنه انگیزی و افسونگری و ساحری آن افزوده بود نگاهی ببهزاد کرده وگفت : چرا اینهمه بامن بمجامله رفتار میکنی بس است عزیز من بس‌است بیش از این در باره من استخفاف روا مدار آنچه میخواهی بگوئی بگو آری بگو هرچه باشد بمن بگو دخترك بینوا ، مرا بمخلوق ضعیف مخاطب دار و بگو ای مخلوق ضعیف ، مراکی مجال آنستکه بحال چون تودخترکی بیچاره پردازم ، همین دوکلمه را اگر بگوئی مرا ازفکر تو دور میکند ،

بهزاد گفت نه چنین است تمام فکر من متوجه بتو است مگر قلبت باینمعنی گواهی نمیدهد ؟

عجب است تو که از من بیشتر تجاهل میکنی ، یا اصلا دل نداری ؟ اگر داری چه دل سختی ؟ ای میمونه تجاهل بس است ، بس است ، آواز بهزاد در ادای این جمله بخشونت گراییده و برق شدیدی از دیده میمونه درخشیده و نگاهی سرورانگیز و افسون آمیز ببهزاد نمود چنانکه گوئی مقصود اورا بخوبی استفهام میکند .

میمونه متبسم و در عین حال اشك ازچشمش جاری بود و در این حال بطفلی کوچك میمانست که بازیچه اورا از دستش بربائی و چون بگرید فوراً بدو دهی تاخندان شود بااینهمه بتجلد و ضبط نفس پرداخته و با لهجهٔ که حیا و شرم ازآن میریخت گفت فکر توبحال من متوجه و مشغولست ؟ پس بگو که تو مرا ...

بهزاد مقصود او را دریافت لیکن خودرا بغفلت زده گفت میمونه چه بگریم ؟ نمیدانم ، تو اول بگو ،

میمونه گفت آیا بازهم محتاج بشرح حال هستی باآنکه ، رنك رخساره خبر میدهد از سر ضمیر ، بنا براین ترا بخدا بگو آیا مرا دوست میداری یانه ؟ ! گرنه مرا بحال خود واگذاراین بگفت وچهره خودرا از بهزاد برگردانیده نزدیك بود ازحالات مختلفه شدت عشق ، کثرت شرم وحیا ، بیم ناامیدی ، که دریکوقت بوجود وی غلبه کرده بود هلاك شود .

بهزاد هم دیگر نتوانست عشق خودرا پنهان سازد لکن تامل نمود و امر مهمی را که درآن غوطه ور بود بخاطر آورده ترسید که اظهار عشق سبب عدم پیشرفت مقصودی که درنظر دارد گردد و گفت محتاج بتصریح نیست . آری من ترا دوست میدارم .

میمونه که تصریح اورا شنید سرور و نشاط بر وی غالب آمده و از شدت شادی نزدیك بود دیوانه شود چنانکه دقیقهٔ قبل از گریه نزدیك بهلاکت بود اشکش بی‌اختیار میریخت وخودرا نمیتوانست ضبط کند بالاخره فریادکرد : بهزاد توهم مرا دوست میداری ؟ واقعاً دوست داری ، راستی دوست داری ؟ آیا این مسئله حقیقت دارد ؟ یا خیال است ؟ خوابست ؟ نه من بیدارم ؟ اینطور نیست غزیزم .

بهزاد چون بیتابی و هیجان اورا دید بیاندازه در وی مؤثر گشته باچهرهٔ بامتانت و لهجهٔ ثابت و محکم گفت آری عزیز من . . . آنگاه آب دهان فرود داده و باانگشت زنخ خودرا خارانده ساکت ماند ،

میمونه ترسید مبادا بهزاد از آنچه گفته پشیمان شده باشد و نگاهی بوی کرده از چشمانش علائم خوف و دلائل رجا پدید بود و گفت ترا چه میشود ؟ می بینمت حیرانی ؟ چه شده ؟ مگر مرا دوست نمیداری ؟

بهزاد گفت چرا ترا دوست میدارم و لکن . . .

میمونه گفت لکن چه ؟

بهزاد گفت اجازه بده کلمه دیگر بگویم و بر جمله سابق جملهٔ بیفزایم .

میمونه درحالیکه آثار شرم درچهره اش آشکارا بودگفت حال که تو مرا دوست میداری و خودت هم اقرارکردی دیگرچه‌میخواهی بگوئی ؟ بعد گفت نه ... صبر کن . . بگو ... می‌ترسم مرا بفراق و هجران تهدید کنی .

بهزاد گفت نه ... ترا بهجران تهدید نمیکنم ولکن این مسئله یکی ازشرایط عشق و محبت من است .

میمونه نگاه تندی ببهزاد کرده دلش میلرزید و از چشمش علائم عتاب آشکار بود و باصدای پست ملایمی گفت بهزاد تو در عشق شرط قرار میدهی ولی من ترا بدون هیچ شرطی دوست میدارم .

بهزاد از این توبیخ لطیف سر بزیر افکنده خجل شد و بمیمونه نگریست گفت راست گفتی عشقی‌که مقید بشرط باشد (عشق نبود عاقبت ننگی بود) لکن من شرطی قرار میدهم که بمنفعت تو راجع است اجازه بده بگویم مرا دراینقسمت مطیع باش .

میمونه گفت من ترا چنانکه گفتم بدون هیچ شرطی دوست دارم و تو مقتضیات و لوازم این عشق بی‌آلایش‌که بتو دارم یکی آنستکه هیچ مانعی و عایقی در راه تو قرار ندهم ، هرچه میخواهی بگو هرشرطی هست اظهار کن .

بهزاد گفت توفهمیدهٔ که من باید مسافرت کنم و چنان‌خواهم که باتو سفرکنم گمان میکنم‌که تو حالت مرا دانستهٔ و حکم آینده من برای تو سهل‌و آسانست شنیدی‌که من نماینده جماعت خرمیه‌هستم من دروغ نمیگویم لکن با کمال حزن و اسف میگویم من نمیتوانم ازعشق خود بهره مند شوم مگر وقتیکه انتقام خود را باز ستانم اگر زنده ماندم و فیروزمند شدم زهی خوشبختی زیرا انتقام پدر تو و آن مظلوم شهید راگرفته ام و اگرنشد چه میتوان کرد ، زیرا بامقدرات مقاومت صورت نبندد و من میدانم‌که اینشرط بسی برتو سختست بلکه

در باره تو ظلم و ستمی است که از طرف من مجری شده لکن چه باید کرد ؟

بهزاد پس ازاینسخن برخاست وگفت توهم برخیز بخواب

میمونه برخاست و دل در برش برقص اندر بود اگر چه داستان فراق بهزاد و طول مدت فرا رسیدن وصال ویرا غمگین ساخته بود لکن حب اخذ انتقام و سعی و کوشش بهزاد در این راه اورا خشنود کرده و بهزاد را بزرگتر ازآنچه میپنداشت مشاهده کرد و پیش خود میگفت خدایا این جوان کیست ؟ لکن جرئت بارگردانیدن **بهزاد** و پرسش حقیقت حال را نداشت و بطرف بستر رفت تا اندکی بخواب رود .

بهزاد اورا باطاق دیگر برده چراغرا جلو او میکشید میمونه هم ویرا متابعت کرده مستغرق لجه افکار بود تا وارد طاق گردید. تختی دراین اطاق موجود و زیر اندازی ازپوست برآن افکنده روی آن پوست توشکی و بالا پوشی بود بهزادگفت : رختخواب تو امشب اینست . آنگاه از اطاق بیرون رفته و چراغرا باخود برد لحظهٔ بعد آخرین اشعه چراغ از چشم میمونه ناپدید شده اوهم لباس خود را کند و خوابید .

فصل سی و نهم

شکافتن زمین

میمونه ببستر پا نهاده بالاپوش را برزبر خود افکندسکوت برآن اطاق غالب بود فقط نفیر عباده مرتباً سکوت را برهم میزد . تاریکی همه جا را فرو گرفته میمونه چون تنها ماند خیالات بوی هجوم کرده و آنچه ازصبح آن روز دیده بود ازجلو چشمش میگذشت تمام آنچه در ایوان دیده و شنیده بود تا آندم که از عشق و محبت بهزاد نسبت بخود مطمئن شد همه را بیاد آورد چون یقین کردکه بهزاد او را دوست میدارد قلبش گشاده و مستبشر شد غفلتاً قضیهٔ را که میمونه

مایل بود بران مطلع شود یادآورد ، درضمن سخن ومحاوره بابهزادهم چند مرتبه یادش آمدکه سؤال کند ولی داستاب عتاب وگله آنرا ازبین برد . آن قضیه این بودکه میخواست بداند درمیان صندوق سرکی جا دارد ؟ و چون وقت گذشته بود این داستان را بفرصت دیگر محول ساخت ، دو ساعت گذشت ، میمونه پیوسته دربستر اسیر افکار و از کثرت مشاهدات عجیبه و تعجب و رنج بدنی و روحی مژکانش بهم نیامد شب از نیمه گذشت و آنکه درخواب نشد چشم میمونه درزمین و پروین درآسمان بود بالاخره ملول شده خواست بر خیزد لکن تاریکی اورا ازهرگونه حرکتی بازداشت ناچار بر آن شدکه دربستر بماند تا روز طالع شود . میمونه همانطورکه اسیر بیداری و اضطرابات بود و تاریکی هم ازطرفی برآن میفزود ناگهان ازپشت دیوار صدائی شنید و آن صدای کلنگی بودکه زمین را باوی حفر کنند .

میمونه را دل بلرزید و درآغاز چنان پنداشت که این صدا حقیقت خارجی نداشته وازاثرقوه واهمهاست ، ثانیاً گوش فرا داد باضافه صدای کلنك صدای سخنی هم شنیده از جای برخاست و باترس و بیم باطراف نظر انداخت دربالای تخت خواب خود پنجره کوچکی دید که شعاع ضعیفی ازآن بدرون اطاق تابیده . میمونه سر خود را ازپنجره بیرون کرده در سطح حیاط بهزاد را دیدکه ایستاده و مردی بلند قامت را نگریست که آستینهارا بالا زده و پایش تا زانو برهنه بود کلنگی در دست داشت و درمقابل وی حفرهٔ بودکه بشکافتن آن اشتغال داشت وچون دقت کرد اورا شناخت که سلمانست ازاین معنی ضربان قلبش شدت کرده وزانویش میلرزید بحدی که نزدیك بود بزمین افتد پس بازحمت خود داری کرده و خویش را بپنجره تکیه داد و سعی میکردکه خود را از انظار آن دوتن مخفی سازد که مبادا بهزاد اورا ببیند و شنیدکه بهزاد بسلمان می گفت حتماً همین جاست ... بکن وکلنك بزن ،

سلمان گفت گمان میکنم اشتباه کرده باشی خیلی خاك بیرون آورده ام و اثری از جثه نیست .

بهزادگفت نه اشتباه نکرده‌ام مگر اینجا ایوان شاپورنیست؟
گفت چرا

گفت آن پیرمرد بمن گفت که منصور درطالار بزرك ایوان شاهپور که اکنون درجای آن این اطاق بناشده مینشسته و بدن را در باغ ایوان دفن کرده و مسلماً باغ ایوان در همین نقطه بوده ، ، ما تمام نقاط این فضارا کاویده ایم و جز همین نقطه باقی‌نمانده ، بکن . کلنك بزن ، ،

سلمان گفت کاش آن پیرمرد امشب اینجا بود ومارا بآن . .

بهزاد گفت مگر بتو نگفتم که آن پیرمرد مرده است .. خدارا شکر کن که اورا چندان زنده نگاهداشت تاجای این بدن‌را بما نموده و درآنچه میگفت مطمئن بود زیرا در زمان منصور وی جوان بوده و ازآنچه در دوره عمر خود از رفتار زشت خلفا و ظلم و جور آنان دیده تأثیری درقلب وی حادث شده بود که تا آخر حیات جزئیات آنراهم فراموش نکرده بود ، کلنك بزن ، ، زود باش ،، بکن ،، اشتباه نکرده ام .

سلمان باکلنك بکاویدن پرداخته خاکها را بیرون میریخت و میگفت منکه اثری ازبدن نمیبینم آقای من .

بهزاد درآن میان بخاکهائی که ازگودال بیرون ریخته میشد دقیق شده غفلتاً خم شد و پاره پارچهٔ کهنه ازمیان خاك بیرون کشیده خاك ازآن تکانید وگفت این کهنه قطعهٔ ازآن پارچه نیست ؟ .

سلمان دست از کلنك برداشته پارچه را گرفت و باصدای پریده و وحشت زده گفت چرا ، ، چرا ، ، این از همان . . از . . همان پا . . . پارچه‌است ، ، آنگاه باکمال جدیت ونشاط بحفر پرداخته و میمونه از این جریانات متعجب بود و چیزی نمی‌فهمید .

سلمان پس از مدتی خسته شده عرق از چهره اش جاری و نفسش بشمار افتاد ناچار بکلنك تکیه داده آه طولانی کشید .

بهزادگفت دمان میکنم خسته شدهٔ لکن ما باید امشب این

کار را بانجام برسانیم کلنك را بمن بده ، . پس دست یازیده کلنك را از سلمان گرفت و بحفر پرداخت پس از قلیلی میمونه از آواز کلنك چنان پنداشت که کلنك باجسم سختی مصادم میشود وگوئی بسنك میخورد و بهزاد را دید که از حفر خود داری کرده دست برد و قطعه استخوان درازی بیرون آورده فریاد زد « این ساق پای اوست ، مژده باد سلمان »

سلمان جلو رفته داخل گودال شد و باکمال عجله خاکهارا بیرون ریخته مشغول کاوش شد تا بچیزی برخورده آنرا با انگشت ابهام و سبابه خودگرفته ببهزاد داد وگفت « اینهم انگشتری »

بهزاد — اورا گرفته نزدیك چراغ داشت وگفت آری این‌انکشتری اوست ،

سلمان گفت ازکجا دانستی ؟

گفت مگر نمیدانی وقتی‌که منصور اورا ازخراسان احضارکرد وی بکاتب خودگفت هرزمان نامهٔ از وی دریافت کند که مهرکامل وی را دارا باشد بآن رفتار نکند و اگر نیم نقش خاتمرا داراست بآن رفتارکند .

سلمان گفت چرا « بین اسم او براین نگین منقوش و از دو طرفش سایده شده پس این انگشتری اوست ... این هم استخوان ساق پای اوست سرش‌را پیداکن ،

سلمان بکاویدن پرداخته پیوسته قطعات پارچه کهنه وپاره‌های استخوان پوسیده و بالاخره جمجمه را بدر آورده ببهزاد داد .

بهزاد خاك از آن تکانیده آثار سرور در اول و علائم انقباض درثانی درچهره وی پدید شده رنك صورتش تغییرکرد وگفت « اینهم سر اوست » آری این سر همان مظلومیست که اورا بدون گناه کشتند « این سر برای ما بقدر نصف خلافت ارزش دارد وروزی که انتقام اورا هم بگیریم همه خلافت را بچنك آورده ایم » بالاخره بهزاد آن سررا بوسید و سلمان نیز پیش دویده اورا بوسه داد و با

گوشه جامه خود باکمال آرامی و مدارا خاکهارا ازآن سترد .

بهزاد باچشمان شرربار و چهره متغیر بآن سر مینگریست .

سلمان گفت از اینکه بمقصود خود رسیدی ترا تبریك و تهنیت میگویم دیگر بس است برو اندکی راحت کن که امشب خیلی زحمت کشیدی سلمان پس ازاین بیان چراغرا برداشته وبادست دیگر جمجمه راگرفت و راه افتاد بهزاد هم باسکوت درپی سلمان روانشده و ازشدت خشم گوئی خون در رگهایش بسته بود میمونه چون آنهارا بطرف اطاق روان دید بربستر خود نشسته و ازکثرت تعجب و رنج بجان آمده بود افکار و خیالاتش متهاجم شده مهیا گشت در همان ساعت بهزاد را ملاقات کند. و از سر و حقیقت کار جویا شود لکن بخود وعده صبح داد ، آنشب گذشت و میمونه مانند کسی بودکه غوطه‌ور دریائی بیکران باشد نزدیك صبح بخواب رفت و بخود نیامد مگروقتیکه جده اش اورا بیدار نمود ، میمونه چشم خود را بازکرده عباده را بالای سر خود ایستاده دیدکه میگوید میمونه ° میمونه . برخیز برویم ، برخیز خیلی دیر است . برخیز ،

فصل چهلم

جدائی

میمونه بیمناك ازجا برخاسته و بی اندازه دلتنك بودكه چرا خوابش در ربوده است ، روبند خود را برچهره آویخت وکفشهایش را بپای کرده دردنبال جده اش روانشد و از دهلیز بیرون رفتند میمونه صدای شیهه اسبی شنید چون نگریست بهزاد را دیدکه بر اسب‌خود سوار و عبا بر خویش پیچیده صندوق معهود را روی قرپوس گذاشته نگاهی بعباده و میمونه نمود و باآنها وداع کرد و در حالیکه بسلمان اشاره میکرد بآنها گفت ، شما باسلمان بروید ، آنگاه مهمیز بر اسب خود زده روان گردید ، میمونه را دل از جای کنده شده و خواست بهزاد را نگاهدارد و باوی بدرود باشی بسزا نماید ولی بهزادمسافتی

زیاد از وی دور شده بود دخترك بینوا مبهوت مانده خون درعروقش ازجریان ایستاد و بی اختیار اشکش ازچشم فروریخت ، عباده دست اوراگرفت و گفت بیا برویم که مرکب درشط منتظر ماست طبیب‌هم درقصر بملاقات ما خواهد آمد میمونه راه میرفت و دهشت اورا فرو گرفته چشمش درپی بهزاد بود تا ازنظر پنهان گشت .

عباده ازهمه این عوالم بیخبر بود و از قلب میمونه‌که درچه حالیست اطلاع نداشت . و یا آنکه میدانست و خود را چنان مینمود که ازهمه جا بیخبر است برای آنکه با عواطف و میل باطنی میمونه همراهی کرده باشد رفتار و اخلاق عباده برخلاف سایر پیرزنان بود زیرا زنان پیر را عموماً میلی وافر و اشتیاقی کامل برآنستکه پیوسته از اسباب و علل امور مطلع گشته و ازهمه جا و همه چیز حتی‌الامکان مطلع و باخبر شوند اگر چه آن امر درحقیقت بآنهاهم مربوط نباشد فی‌المثل اگر پیره زنی دریکی ازهمسایگان خود چیز تازه و امرجدیدی از هرقسم که باشد مشاهده کند با تمام قوا میکوشد تا از حقیقت و سبب آن بتمام معنی اطلاع یابد ، اما عباده درمنزل شخص بزرگی تربیت شده و پیوسته خودرا در امور غریبه و قضایای عجیبه مشاهده کرده بود و میمونه را خود عهده دار تربیت و تهذیب شده وسایه‌آسا ملازم او بود و بر اثر تربیت خود خاطرجمع بودکه میمونه هیچگاه بامر خلافی مبادرت و اقدام نخواهدکرد و با اینحال اگر حس میکرد که میمونه توجه قلبی خودرا بشخصی‌که اورا دوست ندارد افکنده مسلماً اورا ممانعت مینمود و ساکت نمیماند اما بهزادرا عباده خیلی دوست میداشت و از اینرو سکوت اختیار کرده و خاتمه امورا بقضا وقدر محول ساخته بود . بآهستگی بطرف شط میرفتند سلمانهم بالباس اصلی خود را پیچیده ازجلو میرفت تا بدجله رسیدند مرکب را در انتظار خود یافته سوار شدند و براننده مرکب امرکردند تا ببغداد مراجعت نماید راننده سکانرا بجانب بغداد برگردانیده بادبان‌کشید عباده نشسته و میمونه‌هم روی نیمکت که درصدر مرکب بود پهلوی

وی قرار گرفته هریك درفکری بودند .

سلمان پهلوی رئیس مرکب نشسته و بساحل راست و چپ نگاه میکرد گوئی انتظار وقوع حادثهٔ میکشید ساعتیراه پیمودند غفلتاً ازمقابل مرکبی که از بغداد میآمد پیدا شد که با نهایت سرعت آبرا شکافته جلو میآمد و در جلو آن ایرق کوچکی نصب شده بود سلمان دانست که آن بیرق ازفضل بن‌الربیع و مرکب ازآن اوست ، **چون این** بدید دلش طپید و باسرعت عباده و میمونه راازصدر مرکب فرودآورده درگوشهٔ پنهان ساخت ،

میمونه ازرفتار سلمان بیمناك شده درگوشهٔ خزید و چشم خودرا بمرکب مزبور دوخت . مرکب نزدیك میشد فرشها و توشکهای قیمتی در آن بود و بسیار آراسته و مزین گشته میمونه و دیگران در درآن دقیق شده جمعی غلامانرا دیدند که باکمال احترام ایستاده ودر صدر مرکب جوانی خوش سیما نشسته بود عباده اورا شناخت که پسر فضل وزیر است و بمیمونه متوجه شده اورا دید که بپسرفضل مینگرد و چون اورا شناخت دلش گرفته سینه اش تنگی کرد و رنك صورتش پریده همرنك خاك شد ناچار چشمان خود را بسته باصلاح روبندخود پرداخت ،

عباده بسلمان مینگریست و منتظر بود ازاو چیزی بشنود .

سلمان باتبسمی ویرا تشجیع کرده و باصدای پستی گفت ، خاله جان نترس اینجوان هیچکاری نمیتواند بکند زیرا ما در مرکب مأمون الرشید هستیم ،

عباده گفت اگر درمرکب دیگری بودیم چه میکرد ؟

سلمان گفت شاید اورا نگاه میداشت و تفتیش میکرد زیرا او بمدائن میرود تا از .. و بچشمش بجانب میمونه اشاره کرد .

عباده گفت ، خدا مرکش بدهد هنوز برعزمش باقیست ؟

سلمان تبسم کرده گفت او برای نیل بمقصود ازستاره‌شناسان استمداد کرده آنها بدو خبر داده اندکه دخترك در مداین نیست ظاهراً

بسخن منجمین اعتماد نکرده و اینك خودش برای تحقیق بمدائن‌میرود ؟

میمونه سخن سلمانرا میشنید لکن ازشرم و حیا و شهامت نفس تجاهل کرده و متعجب بودکه سلمان ازکجا بداستان وی و پسرفضل مطلع شده است و صبرکرد تاجده اش باسلمان همسخن شود ،

عباده گفت تامن زنده ام بکوچکترین ذره ناخن میمونه هم دست نخواهد یافت . بگذارگم شود مرکب پسرفضل محاذی مرکب آنها رسید چندتن ازغلامان نزدیك دیواره مرکب آمده و بآن مرکب دقیق شده بجز سلمان کسی را در وی ندیدند و برفرض هم که میدیدند چون مرکب نشان مأمونرا داشت کسیرا جرئت تفحص نبود ،

مرکب پسرفضل گذشت و میمونه ازشدت کراهت و بیم میلرزید چون مرکب ازآنان گذشت سلمان خواست مطایبه کند و اضطراب دخترك را تخفیف دهد پس گفت عجب است ، چرا خانم من اینقدر از اینجوان متنفر است باآنکه پسر وزیر برای او جان میدهد و از عشق او بیقرار است ،

میمونه نگاهی بسلمان افکند تامقصود اورا درك کند ، او را دیدکه میخندد حیا و شرم بر وی غالب شده هیچ نگفت .

عباده گفت ما نمیخواهیم این جوانرا ببینیم ،

سلمان گفت ، آری نه خودشرا و نه پدرشرا ،

عباده اول گمان میکرد که سلمان ازحقیقت حال آنها بی خبر است و چون این سخنرا از وی شنیده متعجب شده و چنان بوی نگریست که گوئی که مقصود اورا نفهمیده است .

سلمان گفت خاله جان تو حق داری شگفتی مکن زیرا پس از طبیب که ولینعمت من‌است نصرت و یاری شما بر ذمه من فرض و ضرور است بمن اطمینان کنید ، که باکمال صدق و صفا درخدمت شما حاضرم ،

عباده ازلهجه او آثار صدق و راستی مشهود دید و باومطمئن شد ،

میمونه چون اسم محبوب خود بهزاد را شنیده بخیال و فکرت خود بازگشته وبالهجه ساده گفت حتماً طبیب مسافراست ؟

سلمان گفت آری برای بچنك آوردن برخی از عقاقیر و دواها مجبور است سفر کند ، و خندید ،

میمونه دانست که سلمان با او طیبت میکند و مسلماًباسرار و رموز طبیب مطلع و آشناست ، از اینرو باخلاق و مزاج سلمان انس گرفته تبسم نمود و گفت ، مگر باین زودیها مسافرت خواهد کرد ؟

سلمان گفت خاتون من . . میدانم ازچه رو این سؤال را میکنی . چون دختر مأمون اندکی کسالت دارد و با طبیب الف و انس کامل گرفته و جز او طبیبی نمی پذیرد از اینرو ازحال طبیب میپرسی خدا ترا حفظ کناد ، آری طبیب باین زودی مسافرت میکند ، راستی مطلب آنستکه من نمیتوانم بطور قطع در اعمال و افعال طبیب اظهار رأی کنم و هر زمان در قسمتی از اعمال وی اظهاری کرده و میکنم بیم وقوع خلاف آنرا دارم زیرا طبیب هر کاریرا غفلتاً و ناگهانی انجام میدهد ،

عباده گفت سلمان گمان میکنم در اینقسمت تجاهل میکنی زیرا از تو پنهان نمیکند . و تو حال میگوئی نمیدانم کی مسافرت خواهد کرد ،

سلمان چون درلهجه عباده آثار جدیت و واقعیت دید خواست مغالطه نماید تا عباده درگفتار وی شبهتی کند و باینوسیله حقیقت مسئله را مخفی و مستور دارد هرچند از اطلاع آنها براصل قضیه هم بیم و هراسی نداشت ولی اختفا را بهتر دانست وگفت طبیب بمقاصد خود حریص و درحفظ اسرار خویش بی نهایت ساعی و مجد است فرض کنیم سفری درنظر دارد ، هیچوقت بطور وضوح بمن نمی گوید ، چنانکه این مرتبه بمن چیزی نگفته ، آنگاه بمیمونه متوجه شده وگفت ، شاید بتوگفته باشد ،

میمونه هم ازهمان بیم داشت که سلمان ازاظهارش میاندیشید وبرفرض که میخواست آنچه میداند آشکارکند شرم و حیا ویرا از اینقسمت ممانعت میکرد ناچار سر خودرا بزیر افکنده صورتش گلگون شد .

سلمان خواست گفتار را تغییر دهد پس براننده مرکب گفت تا بغداد چقدر مسافت است ؟

راننده مرکب با انگشت اشاره کرده گفت مگر آنقصرهای « کلواده » نیست .

سلمان بنقطه اشاره وی متوجه شده گفت آری من بناهای آنشهررا می بینم « و باید ببغداد نزدیك شده باشیم .

راننده گفت عنقریب مناره مسجد جامع منصور پیدا شده و پس از قلیلی بقصر مأمونی خواهیم رسید .

میمونه چون اسم قصر مأمونی شنید از دنانیر و زینب یاد آورده و فکر میکرد که جواب دنانیر را چه بدهد و راجع ببهزاد و ملاقات وی دراین افکار غوطه ور بود ناگاه سلمان را دید نزدیك آمده گفت « بدیهیست هرچه دیشب دیدید وشنیدید مستور و مکتوم خواهید داشت .

عباده گفت پس جواب دنانیر را چه بگوئیم .

سلمان گفت بگو بهزاد درمنزل نبود .

عباده گفت بسیار خوب .

فصل چهل و یکم

سفر

دنانیر را پس از رفتن عباده و میمونه در حالی گذاشتیم که در باره زینب بیمناك بود و دلنگران و پیوسته انتظار داشت که عباده با طبیب باز گردد ، آنروز تمام شد و دنانیر در انتظار آنان برسر آتش جای داشت زینب متدرجاً در اواخر آنروز حالش بهتر شده ازبستربرخاست و ببازی پرداخته گوئی بهیچوجه کسالت و بیماری نداشته شب آنروزهم

سپری شد زینب و دنانیر در انتظار رجوع عباده و میمونه گرفتار و یقین داشتند که صبح روز بعد مراجعت خواهند کرد ظهر روز بعدهم گذشت وکسی پیدا نشد دنانیررا خیال پریشان گشته و تأخیر آنانرا بهزارگونه حمل مینمود . نزدیك غروب آنروز یکی ازغلامان وارد شده و رسیدن مرکبرا خبر داد دنانیر تا لنگرگاه باستقبال شتافته ولی طبیب را با آنها ندید و چون عباده و میمونه را فرود آورد و سلمانرا باآنها دید ازحال طبیب جویا شد .

سلمان گفت ماکه اورا ندیدیم . مگر اینجا نیامده ؟

دنانیر گفت نه کار او خیلی عجیب است . . یارب کجا رفته ؟

سلمان گفت نمیدانم . عادت او همین است گمان میکنم بکار مهمی مشغول و سرگرم است که کسی ازآن باخبر نیست اینك من میروم شاید دربغداد اورا بیابم . در اینوقت همه بقصر وارد شدند زینب بارخسار گشاده از آنها استقبال کرده و بهیچوجه آثار کسالت در وی پدید نبود عباده اورا بوسیده و بلطائف وی‌را از تذکر و پرسش طبیب بازداشته و منصرف ساخت .

سلمان ببهانه اینکه میخواهد دربغداد بتفحص بهزاد پردازد از قصر بیرون شتافته و اهل آنرا در انتظار خود باقی گذاشت آنروزهم گذشت روز بعد در حالیکه دنانیر باعباده و میمونه درباغ قصر نشسته بودند یکی ازغلامان آمده گفت سلمان میخواهد ترا ملاقات کند .

دنانیر باشتاب ازجای برخاسته دیگرانرا درحیرت گذاشت که این چگونه امری تواند بود که سلمان بدنانیر تنها باید بگوید . نگرانی میمونه از همه بیشتر بود چه گمان میکرد که شاید ویرا طلب کرده و غلام بغلط دنانیر را خوانده است . چون چشم سلمان بدنانیر افتاد گفت طبیب را روی جسر دیدم که بملاقات تو مآمد و چون مرا دید پیغامی داد که بتو برسانم .

دنانیر گفت پیغام کدامست ؟

گفت گویا برای طبیب نامهٔ ازمأمون رسیده و ویرا طلبیده و ...

دنانیر گفت چطور ؟ از ولیعهد خلیفه نامه داشته ؟ مگر مطلبی تازه رخ داده ؟

گفت نه ولیکن مأمون اورا امرکرده که باشتاب و عجله بجانب مرو خراسان رهسپار گردد و سبب این معلوم نیست و چون درشرف حرکت بود مرا نیابت داد تا این پیغام را برتو فرو خوانم و بمن امرکرد تا درخدمت حاضر و آنچه فرمائی انجام دهم .

دنانیر گفت سفرش طولانی خواهد بود ؟

گفت ازمدت سفرش چیزی بمن نگفت .

دنانیر اندکی سرخودرا بزیر افکنده و از اینسفر غیر مترقب ملول شد زیرا الفتی کامل بابهزاد داشت، خصوص ازجهت حفظ زینب بیاندازه بوجود بهزاد علاقه‌مند بود و پس ازلحظهٔ گفت : « خدا حفظش کند . » شاید حقیقتاً معذور بوده ، اما چرا آقای من مأمون اورا با این عجله و شتاب احضار کرده و درحالیکه میخواست بطرف باغ برگردد بسلمان گفت پس تو اینجا میمانی ؟ گفت نمیتوانم اینجا بمانم ولی هروقت لازم باشد میآیم مطمئن باش.

دنانیر بباغ برگشت میمونه جده خودرا رهاکرده بجانب دنانیر شتافت و آثار اضطراب ازچهره اش پدید بود دنانیر چون اورا بدید متذکر محبت و عشق وی نسبت ببهزاد شده دانست که خبر مسافرت بهزاد او را غمگین خواهد ساخت از اینرو خواست داستان سفر را از وی مخفی دارد و اورا دید که بچهره وی نگران و شرم و حیا مانع از سؤال و پرسش است .

دنانیر مقصودش‌را فهمیده وگفت دخترك من ترا چه میشود ؟ چرا جده ات را تنها گذاشتی ؟ آنگاه دست خود را بگردن میمونه افکند احساس ارتعاش و لرزشی درسراپای وی کرد وگفت چرا میلرزی ؟ چرا مرتعشی ؟

میمونه چشم مملو از مهر و محبت خود را بچهره دنانیر دوخته و

با لهجهٔ که نهایت اطمینان اورا نسبت بدنانیر ثابت میکرد گفت سلمان چه خبر داشت ؟

گفت پیغامی ازطبیب آورده بود

گفت چه پیغامی ؟ آیا مسافرت کرده ؟

دنانیر ازحدس صائب او متعجب شده خواست با وی مزاح کند وگفت مگر قلب تو بسفر او گواهی میدهد .. ؟ معروفست که دلها بهم مربوط و باصطلاح عامه « دل بدل راه دارد » .

میمونه ازاین گفتار خجل شده وتااین ساعت نمیدانست که دنانیر براز دل وی مطلع است و چون این سخن را از وی شنید رخسارش گلگون شده ناچار خودرا باصلاح یکی ازرشته های گیسوی خود مشغول کرده وگفت خاله جان چرا اینطور میگوئی ؟ تمام اهتمام من در باره خانمم زینب است زیرا اندازه علاقه وی را ببهزاد میدانم .

دنانیر تبسم کرده وگفت خدا حفظ کند حال اگر بهزاد سفرکرده باشد تو برای خاطر زینب دلنگران و غمگین میشوی ؟

میمونه بالهجهٔ سادهگفت : راستی سفرکرده ؟

گفت آری و چشمان خودرا بچهره وی دوخت تابحالش مطلع شود اورا دید که حالتش تغییر کرده و سرخی شرم و حیا بزردی خوف و بیم بدل شد . دنانیر برای دلجوئی وی گفت ولی بزودی بر میگردد زیرا قلب اورا تاب و توان درد فراق و بلای هجران نیست .

میمونه ترسید اگر بیش ازاین نزد دنانیر بماند کارش برسوائی کشد پس ببهانهٔ ازاوجدا شده بجانب اطاق خود رفت تااندکی تنها ماند و افکار خود را مجتمع سازد .

در دهلیز سلمان را دیده ازاو پرسید حقیقتاً بهزاد سفرکرده ؟

گفت آری خانم من .

« پرسید کجا ؟

گفت بمرو خراسان نزد مأمون »

گفت چطور رفت و مارا تنها گذاشت « و آب دهان خود را فرو داد »

سلمان گفت : همه را ترك کرد و از هیچکس یاد نکرده بغیر از تو و اینك نامه ایست بتو نوشته ، آنگاه دستمالی که ورقی درآن پیچیده بود بوی داد .

میمونه آنرا گرفته و ازظاهر دستمال حتم کرد که در لف آن نامه ایست ، رخسارش برافروخت و دستمال را در جیب خود نهان کرده خواست بحجره برگردد سلمان اورا نگاهداری کرده گفت آیا بمن کاری داری ؟ چیزی میخواهی ؟

میمونه ازشتابزدگی و سبك رفتاری خود خجل شده گفت : از تو متشکرم هیچوقت مهربانیهای ترا ازنظر دور نمیدارم ،

سلمان گفت من برحسب امرمولای خود برای انجام اوامروخدمات تو حاضرم و مهیا هستم وکمر بسته مهیای ارجاع خدمت و تهیه و انجام دستورات توأم ... این بگفت ووداع کرده براه خود رفت .

فصل چهل و دوم

نامه

میمونه باسرعت و شتاب باطاق خود وارد شده و نمیتوانست که خیال کند تنهاست لختی باطراف نگریسته روی فرش نشست دستمال را ازجیب بیرون آورده بازکرد ورقی کاغذ درآن دید «کاغذ مزبور تازه و ظریف بود » و اول شخصی که استعمال کاغذ را در ادارات خلافت و دولتی اسلام مجری و معمول داشت جعفر برمکی بود و قبل ازآن فرمانهارا روی پوست مینگاشتند » میمونه نامه را بازکرده و بانهایت میل و درعین حال باکمال گرفتگی و حسرت قلب بخواندن مشغول شد « مضمون نامه این بود » این نامه ایست ازجانب عاشق صادقی که که اورا بهزاد میگویند بدختر جعفر پسر یحیی برمکی که با نهایت مظلومیت ویرا شهید کردند « **امابعد** » من قصد داشتم این نامه را بلسان

فارسی که زبان نیاکان بزرگوار ماست برای تو بنگارم لکن بواسطه عدم معرفت و اطلاع تو برآن از اینمعنی خود داری کردم . چه باید کرد پیش آمدهای روزگار مارا مجبور کرده که بزبان و لغت طایفهٔ باهم مکالمه کنیم که بمکر و خیانت برما دست یافته اند و با جور و ستم باما رفتار نموده و مینمایند رؤسای ما را کشتند و از اسپهبدان و دانشمندان ما در در امور استمداد و استفاده کرده و با ما در نهایت استبداد رفتار میکنند ، ولی روزی خواهد آمد که ورق برگردد و داد خودرا ازآنان بستانم آنگاه ظالمان جفا پیشه مآل حال و عاقبت رفتار وکردار زشت خویشرا خواهد دانست خیلی میل داشتم که قبل از سفر تورا ملاقات کنم و زبانی ترا بدرود گویم و وداع نمایم لکن ترسیدم که مانند دوشینه قلبم بر من غالب آید . آری دوشینه اگر نزد تو بودم هرگز این سخن را نمی گفتم از ترس آنکه مبادا عشق برمن غلبه کند و دل برمن چیره شود و از قصد و نیت مقدس خود بازمانم و در نزد تو باقی مانده ترک همه چیز گویم وکاریراکه سالهاست همت بانجام آن گماشته ام باندك زمانی از دست بدهم اما اینك از اینخطر ایمنم دل بر من چیره شده و رازی را که سالها بود در اعماق قلب مکتوم داشتم ظاهر و آشکار کرد میخواستم راز عشق خودرا ازهمه بپوشم تا وقت آن فرارسد یعنی هنگامی که بمقصود خود فائزشده باشم و انتقام راگرفته باشم . میخواستم راز دلرا برتو فرو خوانم تابوسیله آن مهم که ازپیش برده‌ام خود را لایق بساط وصال تو نمایم لکن تو باینمعنی راضی نشدی و چندان پافشردی تا کلمه « تو را دوست میدارم » را از من شنیدی « اینك هم چنانکه دوشینه گفتم میگویم » اینرا میگویم « میمونه من ترا دوست میدارم من بتو عاشقم عشقی که هرگز محو نمیشود این را میگویم و نمیترسم که این سخن میان من و مقصود مهمی که درنظر دارم حائل شود و ازاظهارات مکنونات قلب خود باکی ندارم « ای یگانه مقصد و آرزوی من بدان که من زندگانی خود را برای خشنودی

خاطر تو و اخذ انتقام پدرت وقف کرده ام

« **عزیزم من بهزاد نیستم** » « طبیب نیستم » « کیمیاگر نیستم » « نماینده انجمن » (یا انجمنها نیستم) « من هیچیك از اینهاکه تا کنون خیال کردهٔ نیستم » عنقریب مرا خواهی شناخت ، من آن کسی هستم که بمحبت من افتخار خواهی کرد ولی تاوقت نرسد خودرا معرفی نخواهم کرد (باید خونها ریخته شود) « تاآنروز و وقت معین نرسده من اینك بطرف خراسان رهسپارم ولی نه بامر مأمون و نه بامرکس دیگر بلکه بامر خودم » برای انجام امری که در نظر دارم میروم و ناچار باید آنرا خاتمه دهم ، من برای اجابت آوازها وفریادهائیکه از اعماق قبور بلند است و بزرگان نجیب را باخذ انتقام مظلوم از ظالم میخواند میروم . اما صندوق . میخواستم آنچه دراوهست بتو بنمایم اما برقلب حساس تو رحمم آمد : عنقریب راز صندوق مانند راز دلم برتو کشف خواهد شد و برای هر کاری زمانی مقدر است : تو درپناه خداوند دربغداد بمان : بسلمان غلام خود سپرده ام که درخدمتت حاضرباشد : **سلمان** شخص راست گفتار و راست کرداری است باو اطمینان و اعتماد داشته باش : آنچه مابین ماگذشته پوشیده دار تاروزیکه خبر درست از خراسان بشنوی یعنی روزیکه احوال ملك و دولت دیگرگون شود و حق بر باطل غلبه کند : و اگر بمقصود نرسیدم با دل شاد و قلب مسرور میمیرم زیرا مانند مردان نامی کوشیدم ونهایت آنچه انسان در قوه داردآنستکه جان خودرا در راه نصرت حق فداکند . **امید بخداست** و او بر هرکاری تواناست .

چون نامه بپایان رسید میمونه را رنك چهره متغیر شده صدای ضربان قلبش بگوش میرسید قوایش سست گشته خودرا درخواب پنداشت و چشم خودرا مالید : چون یقین کرد بیدار است نامه را پیچیده درجیب نهاد و روی فرش دراز شده اسیر افکار پریشان و غوطه ور دریای بی‌پایان اوهام گردید .

میمونه ازروزی‌که بهزادرا درمدائن دیده بود مرتباً جریان‌امور در جلو چشمش مجسم شده وحال فهمیدکه آنهمه احسان و محبت از بهزاد درمدائن نسبت بوی و عباده ازمنبع عشق و سلطان محبت صادر میشده است و بسی پشیمان شدکه چرا فرصت را ازدست داده و تا کنون راز خود را بوی ابراز نداشته است : چون در نامه بهزاد برخی اشارات و وعود مسطور و مندرج بود ثانیاً اورا بیرون آورده‌قرائت کرد و مرتبه سوم نیز خواند و میترسید که مباداکسی بیاید و آن نامه را دردست وی ببیند . ناگاه صدای پائی بگوشش رسید و باسرعت نامه را پنهان نموده دراز کشید و خودرا خواب آلوده جلوه داد ، صدای پا دورشد و سپس سکوت فرمان رواگردید میمونه ثانیاًبافکار خود برگشته و جمیع الفاظ و عباراتی‌که محبوبش درنامه نگاشته بود در نظر وی مجسم و در حافظه نقش بسته بود و از مضمون نامه پیدا بود که بهزاد خودرا درخطر بزرگی افکنده و بیم هلاك میرود بسیار اشتیاق داشت‌که بهزاد ازعزیمتش بازگردد وآمده باوی بسربرد تا ازدیدار یکدیگر متمتع شوند لکن چون ازاخذ انتقام پدرش جعفر یاد آورد فراق بهزاد را برخود آسان گرفت و درد جدائی‌را برخویش پسند داشت و امیدوار بود که هرچه زودتر بهزاد بازآید و جبران‌آن همه درد و رنج بشود .

فصل چهل و سوم

شاکری

میمونه سرگردان و متحیر بودکه محبوبش در نامه از معرفی خویش خود داری‌کرده و متفکر بودکه وی چه‌کسی‌است ؟ بهزادکه نیست ، طبیب هم‌که نیست ، نماینده خرمیه‌هم نیست ، پس‌کیست ؟ هرچه فکرکرد بجائی نرسید عاقبت ازراه تسلیم پیش‌آمد وصبرکرد تاببیند ازگردش روزگار چه پدید خواهد شد ، فکرمیمونه طول‌کشید هواجس و اوهام بر وی مستولی بود و همانطورکه دراز شده بود حیرت بر وی غلبه‌کرده نزدیک

بود خوابش بربآید ناگاه صدای در بلندشد ناچار برخاسته درراگشود دنانیررا دیدکه باجبهه‌گشاده وچهره خندان وارد اطاق‌گردید میمونه وی‌را تحیت‌گفته و چنان وانمودکه خواب بوده‌است .

دنانیر گفت دخترك من ، چرا تنهائی ؟ اینجا چه می‌کنی ؟
گفت برای استراحت روی فرش دراز شدم سرم دردگرفت و خواب بر من غلبه یافت .

دنانیر چنان نمودکه‌گفتار اورا راست پنداشته ازاطاق بیرون‌رفت وگفت عزیزم بخواب ، شاید اورا بخواب ببینی ،

میمونه تجاهل‌کرده‌گفت مقصودت چیست ؟

دنانیر گفت نترس ، میمونه جده اتکه اینجا نیست ، رازخودرا ازمن مخفی‌منما . زیرا مخفی داشتن ازمن بنفع تونخواهد شد ، من‌کار افتاده و تجربه کرده ام همه گونه حالات روزگار را دیده ام ، کتمان و استتارفایدهٔ ندارد زیرا من مطلبرا دانسته‌ام و ازدیباچه بمضمون نامه پی برده ام ،

میمونه خیال‌کردکه دنانیر بنامه بهزاد اشاره‌میکند باآنکه یقین‌داشت وی آن نامه را ندیده وگفت مقصودکدام نامه است و علائم شك و تردید در وی پدید بود .

دنانیر گفت مقصودم نامه نگارش یافته نیست آنگاه تمام صورت خودرا بجانب وی متوجه‌کرد وگفت مقصودم آنستکه علائم عشق بر کسی مخفی نیست ـ گر بگوئی‌که مرا حال پریشانی نیست ـ رنك‌رخساره خبر میدهد ازسر ضمیر ـ ازآن روزکه بهزاد را دراینقصر ملاقات‌کردی دانستم‌که داستان عشق و حکایت محبت درمیانست و خیلی متأسفم که بهزاد سفر نمود قبل ازآنکه .. و باچشم خود اشاره مخصوصی‌کرد .

میمونه ازآن اشاره شرمگین گشته و بسی خوشحال شدکه دنانیر از قضیه نامه بی‌خبر است ، باطناً هم از اطلاع دنانیر بر عشق و محبت وی نسبت ببهزاد مسرور بود زیرا مکاشفه‌محبت و بروز داستان‌عشق برای عاشق بهترین راحتهاست درصورتی‌که یقین‌کند آنکس که برآن

داستان وقوف یافته بافشای آن اصراری ندارد و اقدامی نخواهد کرد پس خندیده سر بزیر افکند.

دنانیر هم از نیمه اقرار میمونه خشنود شد و مقصودش آن بودکه تا حد امکان دخترك را درنیل و حصول مقصودش مساعدت نماید پس دست خود را بگردن میمونه افکنده خود نشست و او را هم پهلوی خویش نشانیده ملاطفت و مهربانی آغاز نهاد و بشاشت و تبسم ابراز کرد تا میمونه را براظهار عشق و ابراز محبت وادار کند وگفت: خدا انصاف بطبیب ما بدهد چطور پیش ازتهیه مقدمات سفر نمود حیا مکن، میمونه تو اورا دوست میداری و بدیهی‌است که اوهم تورا درست میدارد بهزاد ازجوانان خوبست خداوند اورا بتو و ترا باو ببخشد،

میمونه بر سخن گفتن دلیر و جسور شده گفت مگر عشق و محبت عیب است خاله جان.

گفت هرگز، مگر بتو نگفتم، فراق و هجران اورا برخود آسان‌گیر چه عنقریب برمیگردد، بی‌تابی مکن،

میمونه آهی‌کشیده ساکت شد و علائم نشاط ازچهره اش پدیدار بود وگفت من دخترکی بی‌پدر و بیچاره هستم شاید خداوند بر خواری و ذات من ترحم فرماید، گمان میکنم ازهمین جهت است که لطف و مهر خودرا بمن متوجه ساخته درهرحال من ازتو بی‌نیاز نیستم، و در پناه مساعدت تو آسوده زیسته و امید نصرت وکمك ازتو دارم.

دنانیر گفت تو خانم عزیز منی « تو دختر ولینعمت منی » هرگز مراحم و الطاف پدرت جعفرراکه خدایش رحمت‌کناد فراموش نخواهم کرد مطمئن باش من با تمام قوی برای مساعدت و همراهی تو می کوشم زینب‌هم ترا دوست میدارد و بتو انس و الفت غریبی گرفته و هنوز سخنش تمام نشده بودکه صدای پائی بلند شد که بجانب اطاق میآمد و باآواز مرتعش لرزانی میگفت دنانیر خانم‌کجاست؟

دنانیر دانست که یکی ازغلامان را با وی‌کاری مهم است و دودست خود را بهم زد،

غلام آمده پشت در ایستاد وگفت اجازه دارم وارد شوم.

گفت وارد شو.

غلام وارد شده آثار اضطراب درچهره اش پیدا بود و تحیت گفت

دنانیر چون اورا دید فریاد زد چه خبر است؟

غلام گفت یکی از شاکریان خلیفه آمده میگوید نامهٔ برای دنانیر خانم دارم.

دنانیر گفت شاکری؟ شاکریها از من چه میخواهند؟اینها پیغامبران خلیقه اند، در این قصرکه هیچ مردی نیست شاید اشتباه‌کردهٔ.

غلام گفت من اینها را باوگفتم وی‌گفت نامهٔ برای رئیسه قصر مأمونی دارم و مخصوصاً اسم ترا بزبان راند.

دنانیر گفت برو نامه را بیاور ببینم چه نوشته؟

غلام رفت.

دنانیر را حیرت فروگرفت میمونه‌هم مضطرب شدکه مبادا نامه راجع باو باشد ومصیبتی بروی تازه میخواهد واردشود؟ـ آری عادت ستمدیده و محنت کشیدگان اینستکه همواره از هر امری منتظر مصیبتی و از هر چیزی متوقع و مترصد رنج و آسیبی هستند و غالباً هم در حد سیاست خود صائب و در پیش بینی های خویش راه صواب می پیمایند.

فصل چهل وچهارم

نامه

پس ازلحظهٔ غلام بازگشته و نامهٔ سربمهر بدنانیر داد و بیرون رفت دنانیر چون بنامه نگریست مهر فضل‌بن‌الربیع در وی بدید و از دیدار آن فال زشت زده با دست لرزان اوراگشود.

میمونه از اضطراب و تغییر حال وی پریشان شده منتظر بود تاچه پیش آید ؟

دنانیر نامه را گشوده بخواندن مشغول شد هرچه پیشتر میرفت آثار و علائم دهشت و وحشت از چهره و چشمانش بیشتر ظاهر میگردید .

میمونه حرکات اورا مینگریست و از اضطراب او بشك افتاده می خواست نامه را از وی برباید مگر بمضمون آن مطلع شود لکن خود داری کرده و صبر نمود ،

دنانیر پس ازفراغت دوباره بخواندن مشغول و آثار تردید در وی پدید بود آنگاه خواست ازجای برخیزد .

میمونه بی‌اختیار اوراگرفته و باصدای لرزانی گفت کجا ؟ آیا این نامه درباره من نیست ؟ ازمهر فضل‌بن‌الربیع یقین دارم‌که این نامه بمن راجع است ،

دنانیر گفت اگر هم بتو راجع باشد در هر حال نامه باسم من و مخاطب من هستم .

میمونه گفت اگرهم بمن مربوطست . ؟ بگو ، ازمن چه میخواهد ؟ وای خدا ، بگو .

دنانیر خود را از وی رهانیده بر خاست و گفت ، نه مربوط بتو نیست

میمونه در پی او روان گشته دست او را گرفت و خویشرا بدو چسبانیده گفت تمنا دارم راست بگوئی ، تورا بخدا بگو ، ازمن مپوش بربیچارگی من رحم کن ، و این رفتار مرا ببخش ،

دنانیر با آرامی و ملاطفت دست خودرا از وی رهانیده و با چهره غضب آلود و لهجهٔ خشمگین گفت : این مرد بی‌حیائی‌را ازحد گذرانیده ودر جسارت افراط کرده گویا عدم حضور آقای من مأمون‌الرشید راغنیمت شمرده گمان میکند من از وزارت و سطوت او میترسم و اوامر اورا اطاعت میکنم خدا اورا نیست و نابود کند .

میمونه ازاین کلمات دانست که نامه در باره اوست و فریاد زد من

میخواهم ازمضمون نامه هرچه باشد مطلع شوم اگر مضمون راجع به قتل و هلاك من‌هم باشد ترا بخدا بگو ،

دنانیر چارهٔ ندیده نامه را بوی داد .

میمونه نامه را بادست لرزان گرفت و خواند نوشته بود - از طرف فضل بن الربیع وزیر امیر المؤمنین برئیسه قصر مأمونی دنانیر نگاشته میشود ، بامیرالمؤمنین خبر رسیده‌که دخترکی میمونه نام بتازگی درقصر آقای من وشما مأمون پناه جسته وخلیفه میخواهد ویرا ملاقات فرماید وبرخی سؤالات از وی بنماید و چنین فرمان داده‌که همین ساعت او را با آورنده نامه بقصر خلیفه فرستی . هنوز میمونه نامه را تمام‌نکرده بودکه اشك ازچشمش سرازیر شده و نزدیك بود از کثرت لرزه نامه ازدستش بیفتد و فریاد زد وای‌که رشته بدبختی من همواره دنباله دار و بهم پیوسته‌است ای‌خدا . چکنم ؟ خاله جان بگذار ازاین قصر بیرون روم ؟ و شمارا مورد غضب و سخط خلیفه نگردانم .

دنانیر بدلجوئی و غمگساری وی پرداخته‌گفت . نه بر تو باکی‌نیست از اینجا نباید بروی تو میهمان ما و در پناه مائی و ترا بهیچکس نخواهم داد مطمئن باش این گفت و بیرون شتافت و میمونه را تنها گذاشته آنگاه دست بر هم زده غلام را آواز داد و گفت برو به شاکری بگو برود . که این نامه جواب ندارد ، پس نزد میمونه برگشته و ازشدت خشم میلرزید .

میمونه سرگردان و از بدبختی خود گریه میکرد ،

دنانیر بدلجوئی او پرداخته و غمگساری او می نمود ، در این میان عباده‌که ازهمه جا بیخبر بود وارد شده پرسید : چیست ؟ چه واقع‌شده

میمونه گفت جده جان ، بیا ازاین قصر برویم تاسبب جلب سخط و خشم خلیفه نسبت باهل قصر نگردیم این بگفت و بیرون رفت .

عباده تعجب کرده گفت چرا ؟ مگرچه شده

میمونه گفت وزیر بدبخت کس فرستاده تامرا نزد خلیفه برد ونوشته که خلیفه ازمن میخواهد سؤالاتی بنماید .

عباده پس‌از اندکی فکر گفت سبب‌را دانستم. این نامه‌را امیرالمؤمنین ننوشته و فضل برای مقصودیکه من میدانم چیست و شاید شماهم بدانید این نامه را فرستاده است صلاح آنستکه قبل از وقوع واقعه از این‌قصر بیرون رویم و تا حادثهٔ رخ نداده و بسبب ما ناملایمی واقع نشده ازاینخانه خارج گردیم.

دنانیر گفت شما میهمان منید و هرگز نمیگذارم بیرون روید این گول نادانرا جرأت آن نیست که بمهمان ولیعهد جسارت کند. هرگز ممکن نیست بگذارم شما بااینصورت ازقصر ما خارج شوید.

میمونه را سلمان بیاد آمده و خودرا بوی محتاج یافته گفت سلمان کجاست؟ اوکه میگفت بهزاد مارا باو سپرده است.

دنانیر هم چون اسم سلمان شنید اضطرابش تسکین یافته گفت چون سلمان بیاید با اومشورت می کنیم او بکار بینا تر است، تاببینیم چه می‌شود؟

فصل چهل و پنجم

مجلس فضل بن‌الربیع

سلمان چون ازنزد میمونه مراجعت کرد باطاق مخصوص خود رفته اندامشرا تغییر داد و صورت ملفان سعدونی بخودگرفته بطرف منصوریه روان وبجانب قصر باب‌الذهب متوجه گردید. درراه برعصای خود تکیه میکرد و بادست ریش خویشرا پالیده کتابی درزیربغل وبطرف منزلی که درقصر خلیفه بفرمان امین برای وی مهیا شده بود رهسپار گشته تا باطاق خود واردگردید و نشست و خود را چنان وانمود که گرم مطالعه و مشغول کشف امر مشکلی است تا نماز دیگر بهمین حال بود و همواره مترصد که کسی آید و از وی چیزی پرسد زیرا میدانست که دیده بانان و جاسوسان بسیار پیوسته از آیندگان و روندگان خبرگیری کرده و از جزء تاکل را برئیس قراولان و سپاه میگویند. دراین بین صدای پائی درنزدیك اطاق خود شنیده گوش فرا داد و دانست که کسی

سواره بجانب منزل او همی‌آید و از رایحه عطری که بمشامش رسید دانست پسرفضل است و ازشتاب و عجله وی که از آواز پای اسب او مشهود بود دانست که ویرا دل مشغولی عظیم حاصل شده است، سلمان نشست تاصدای در بلند شد و برخاسته در راگشود و با نهایت شهامت و بی‌اعتنائی با پسر فضل تلقی کرد، پسر فضل را از رؤیت‌وی وحشت دست داد چه او را عالم بمغیبات میدانست پس از تحیت و سلام باتبسم‌گفت، حال ملفان سعدون چطور است؟

سلمان باو اشاره‌کرد تا وارد شده بنشیند وساکت باشد،

پسر فضل گفت ملفان چه شده؟ چرا خشمناکی؟

سلمان گفت پسر وزیر بنشین من‌کیستم و خشمم چیست، بلی من می‌بینم که مردم این روزگار را جز خدعه و فریب بکار نیاید این گفت و نشست و پسر فضل را بنشستن خواند.

پسرفضل گفت نمی‌نشینم: زیرا من شخصاً با توکاری ندارم. بلکه پدرم ترا خواسته آمدم تاتورا بحضور وی برم.

سلمان گفت وقتی پدرت‌هم مثل تو بمن بدگمان باشد وگفتار مرا درست نپندارد من نمی‌آیم و چیزی‌هم نمیگویم زیرا فایدهٔ ندارد.

پسرفضل سخن اورا غریب شمرده و دانستکه ملفان بمسئله تفحص وی ازمیمونه درمدائن اشاره میکند زیرا پیش از آن ملفان خروج میمونه را ازمدائن بطور قطع اخبارکرده بود. لکن پسرفضل دراینوقت تجاهل کرده گفت این کنایه برای چیست؟ من کی درباره تو بد گمان شده ام؟

سلمان گفت مشقت بی‌پایانی‌را متحمل شدی تامدائن رفتی برای‌اینکه مرا آزمایش کنی؟ خوب بگو آیا اورا دیدی؟

پسرفضل مغلوب دلیل و برهان ملفان‌گردید و خجل شد تاچاررشته سخن را تغییر داد وگفت درموقع دیگر باین‌قسمت میپردازیم حالا برخیزکه پدرم ملاقات ترا منتظر است و میخواهد ازتو برخی مطالب که راجع بدولت و خلافت است سؤال کند.

ملفان ازاین سخن که باکمال سادگی ادا شده بود آنچه باید بفهمد فهمیده و گفت اطاعت میشود وزیر کجاست ؟

گفت اینك نزد رئیس لشگر درهمین قصر است .

سعدون برخاسته کفشهای خودرا بپا نمود و کتابش را هم زیر بغل گرفته عصایش را برداشت و از دنبال پسرفضل روانشده درفکر این بودکه وزیر چه سؤالی ازاو خواهدکرد اگرچه میدانست که سؤال اولش درباره بهزاد خواهد بود و این حدس ازقول پسرفضل که گفت پدرم راجع بامور خلافت ازتو سؤالی دارد درفکر ملفان خطور کرد سلمان درباطن امر ازفراست و ذکاوت فضل بن الربیع بیمناك بود ویژه پس ازآنکه دید فضل ازآمدن بهزاد ببغداد واقدامات وی مطلعست چه دو روز قبل عیاران را بدستگیری او مأمور کرده بود ، سعدون در پی پسر فضل روان بود درحالیکه سرخود را بزیر افکنده ولبهایش بهم میخورد گوئی وردی همیخواند سلمان تمام خوف و بیمش از فضل بن الربیع بود و از ابن ماهان ترسی نداشت زیرا اورا مردی زود باور و احمق تشخیص داده بود پس ازچند دقیقه بمحل معهود رسیده پسرفضل بدون تحصیل اجازه وارد شده و ملفان در بیرون در ایستاد پسرفضل از درون تالار اورا آواز داده ملفان وارد شد .

فضل را نگریست که درصدر طالار برپشتی بزرگی تکیه زده ابروانش درهم و آثار گرفتگی از چهره اش پیداست ، مگس پرانی دردست داشت که پیوسته آنرا حرکت میداد با آنکه درآنجا بهیچوجه مگس و پشه نبودکه محتاج بمگس پران باشد فقط فضل ازکثرت تهاجم افکار آن را بدون اراده حرکت میداد ابن ماهان نیز در پهلوی وی نشسته و محاسن بلند خودرا تا پهنای سینه آراسته و بارنك و حنا چندان اورا رنگین ساخته بودکه ازشدت سرخی پنداشتی خون کبوترانست .

ابن ماهان باآنکه عمرش زیاد بود پیوسته میکوشید تاخودرا درانظار جوان وتوانا جلوه دهد وپیری خودراکه ازحد بدر بود بهروسیله شده بپوشاند و با آنکه میتوانست راحت بنشیند و تکیه بدهد برای آنکه جوانی خود

را ثابت کند برسر پا نشسته و باکمال زحمت خودداری مینمود چه می پنداشت که نشستن معمولی و تکیه زدن برپشتی فی المثل از دلائل عجز و پیری وی خواهد بود .

چون پسر وزیر وارد شد و ملفان نیز درپی او بود فضل بدون آنکه حرکتی کند چشم خودرا بچهره سلمان افکند گفت : ملفان سعدون اینست ؟ گمان میکنم دیروز اورا دیدم ،

پسرش گفت آری این شخص رئیس منجمین دربار امیرالمؤمنین است .

فضل اورا بنشستن اشاره کرد .

ملفان نشسته سر بزیر افکند و خودرا ساده وبی آلایش نمایش میداد لکن دلش ازهیبت فضل میطپید چه ملاقات فضل با او در نهایت درجه برودت بود ولی بهرنحو بود بیم و خوف خود را تسکین داده و بصاف کردن دستمال ابریشمی که کتابش درآن پیچیده شده بودپرداخت پس ازلحظهٔ فضل گفت . رئیس منجمین توئی ؟

ملفان گفت دیگران اینطور میگویند ولی من خودرا لایق این مقام نمیدانم ،

فضل گفت ازقرار گفته برادر عزیزم ابن ماهان و مطابق تقریر پسرم ترا بر اکتشاف مغیبات مهارتی بسزا و بر احاطه مطالب نهانی مقامی بلند است .

ملفان گفت اگر چنین چیزی باشد ازمن نیست ازاین کتابست زیرا قواعد مهمه این کتاب مرا بکشف غوامض و اطلاع بر امور نهانی ماهر و مساعدت می نماید آنچه این کتاب بمن میگوید و از آن می فهمم میگویم و بسا شده که عبارت کتاب را برای سائل میخوانم ولی خودم مقصود را نمی فهمم .

فضل بابن ماهان نگریسته گوئی منتظر رأی وتصدیق او شد .

ابن ماهان بوسیله ابروان و پیشانی خودگفتار ملفان را بتمام معنی و چنانکه باید و شاید تصدیق نمود .

فضل را تبسمی که حاکی ازشك و تردید بود برلب ظاهر شده گفت

خوب اینك اورا آزمایش میکنیم و پس از آزمایش درجه اشخاص هویدا گردد، آیا هرچه ازتو بپرسم جواب خواهی گفت ؟

ملفان سرخود را بلندکرده و چشمانش را بمگس پرانی‌که در دست فضل بود دوخته و درحالی‌که مردمك چشمش موافق حرکت مگس‌پران متحرك بودگوئی ازنظر در چهره فضل بیم داردگفت هرچه میخواهی بپرس . خداوند داناتراست اگر بمن چیزی آشکارشد میگویم و گرنه بدون شرم و ترس بعجز خود اقرار و بقصور خویش اعتراف خواهم نمود نمود عادت من اینست و رفتارمن چنین ، پس‌ازاین گفتار ابن ماهان و پسرفضل باهم‌گفتند ، مطلب تمام است ، دوست است ، زیرا آن دو تن بمهارت ملفان یقین داشته و بارها اورا آزموده بودند .

فضل در محل خود استوار نشسته‌گفت من ازتو درباره مطلبی مهم که منوط بامر خلافتست سئوال میکنم دراینخصوص هرچه میدانی بگو وگمان نکنی که من این مطلب را نمیدانم . من میدانم ولی میخواهم تورا آزمایش کنم .

ملفان تبسمی کرده وگفت اگر درباره من و اطلاعاتم شك و ریبی داری بهتر آنستکه دست ازمن بداری و مرا بحال خودگذاری .

فضل گفت هرگز تا ترا نیازمایم رهایت نکنم اگر راست گفتی زهی شرافت من و ترقی و تعالی تو وگرنه خداع و فریبت مکشوف و از درجه اعتبار ساقط خواهی‌گشت حال اگر حقیقاً چیزی میدانی و در ادعای خود صادقی‌آنچه من درنیت دارم بگوی .

سعدون چون خشونت گفتار او بدید بملایمت و استعطاف پرداخته پرداخته گفت اختیار باآقای من است . اگر مرا بکشد یارها سازد محبوس کند یا هرچه بپسندد مرا اختیاری نیست .

ابن ماهان چنان پنداشت‌که ملفان را ازفضل خوف و بیمی‌حاصل شده و تمهید معذرت میکند پس گفت ملفان، وزیر را جز خیرونیکی تو مقصودی نیست و اینکه اینگونه سخن میگوید برای آنستکه در دربار خلیفه منجم دروغ پرداز زیاد مشاهده‌کرده و چون ازمهارت و

صداقت تو بسیار بوی سخن گفته ایم میخواهد ترا آزمایش نمایداینك جواب پرسش اورا بگو .

فصل چهل و ششم

غیب گوئی

ملفان کتاب را بازکرده در آن مینگریست و لبهایش بهم میخورد و سرش را بزیر افکنده بود حاضرین هم ساکت بودند تا ببینند ازوی چه تراوش میکند پس ازمدتی ابن ماهان را مخاطب ساخته‌گفت پیش ازآنکه‌کسی باخبر شود داستان آن‌مطلب مهم راکه راجع بخلافت بود بتو نگفتم ،

گفت چرا ولی حالا مقصود ما اینستکه دشمنان خود را شناخته و عاقبت کار آنانرا بدانیم .

ملفان ثانیاًکتاب را ورق زده میخواند و آثار خستگی درچهره اش ظاهر و عرق از پیشانیش جاری گردید آنگاه قطعه بخوری ازآستین درآورده بدهان نهاد و اشاره کرد تاقدحی آب و مجمری آتش برای وی حاضرکردند .

ملفان بخوری‌که در دهان داشت درآتش افکنده قدح را بدست گرفت و مانند اشخاص بیمناك‌که ازمشاهده امری بترس اندرشوند در میان آب نظر میکرد غفلتاً فریاد برآورد ، بطرف مدائن . . در قصر شاپور . آنگاه دقت خودرا بطرف آب متوجه‌کرده میگفت مگراینقصر شاهپورنیست ؟کی درآن ساکن‌است ؟ پس ساکت شده نزدیده بحاضرین نگریست تا ببیند آیا اسم بهزاد ازآنها میشنود و ابن ماهان را دید که آثار تعجب و شگفتی ازاو پدید است ، از این راه دریافت‌که حدسش صائب است ، آنگاه خود را خسته وکوفته نمایش داده قدح را بر زمین نهاد و بادستمال عرق ازپیشانی پاك میکرد و ساکت‌شد ،

فضل گفت : ملفان درقصرشاهپور چه شد ؟

ملفان بخوری دیگر درآتش افکنده بقدح آب نگریست وگفت ها ،

دسته از عیاران و لشگریان ... می‌بینم ... ازمرکب پیاده شدند .. ا کمال شتاب در خشگی میروند ، آه ... وارد قصر شاپور گشتند .

فضل گفت خوب بعد چه شد ؟

ملفان گفت ، وای زحمتها هدررفت ، زیرا او درخانه نیست ، افسوس که اورا نیافتند .

آثار سرور و خوشی ازچهره فضل آشکارگشت ولکن هیبت خودرا ازدست نداده گفت خدا ترا برکت دهد آنچه درنیت داشتم گفتی حال میدانی من طالب آنشخصی هستم که درآن خانه ساکن است آیا اسمش را میدانی ؟

سلمان سر بزیر افکنده دقیق شد گوئی بسخن کسی گوش میدهد آنگاه گفت اسم او - بهزاد طبیب خراسانی است .

فضل را تعجب و شگفتی ازحدگذشت و گفت آری همین است که طالب او هستم او حالا کجاست ؟ زود جای اورا برای ما پیداکن ؟

ملفان بکتاب نظر افکنده ورق زد و بخوری درآتش نهاد و بقدح آب نگریسته آنگاه قدح را ازکف نهاده دست بهم زد و بخارج بغداد اشاره نموده گفت . آه آه او ازبغداد رفته . میان بیابان خیلی دور روی اسب . بالباس سفر . بسرعت میرود .

فضل فریاد زد - وای فرارکرده ؟ وای ملعون ازچنك من گریخت ، ملفان آیا خادم اورا می‌بینی ؟

ملفان بقدح نگاه کرده گفت خادمی با او نیست .

فضل گفت ممکنست ازخادم و رفیقش خبر بیابی .

سلمان دانست که مقصود ازخادم ورفیق‌خود اوست وفهمیدکسی که فضل‌را ازماجرای بهزاد آگاهی داده ازخادم اوهم چیزی گفته است . فضل این مسئله را در خراسان شنیده بود و چون ببغداد آمد خواست بهزاد و خادمش سلمان را دستگیر سازد و چنانچه دیدیم موفق نشد . سلمان از اطلاع فضل باخبر بود و برحسب پیش‌آمد واتفاق ازخیال وزیرمطلع شده وکوشید تابهزاد را نجات داد و شرح آنرا ازپیش‌گفتیم . وچون

وزیر در این‌مجلس از ملفان حال خادم بهزاد را جویا شد ملفان گفت اورا رفیقی سلمان نام است .

فضل گفت الان کجاست ؟

چون سؤال باین مطلب رسید اعضای سلمان متزازل و قلبش مضطرب شده اما چارهٔجز صبر و شکیبائی ندیده بقدح آب نگاه‌کرد وگفت او دربغداد است ، پس براست و چپ نظر انداخته وگفت در منصوریه است اما خیلی خود را مستور و مکتوم میدارد و میان من و او پرده ضخیم حائلست که اینك کشف آن ممکن نه و شاید در آینده بکشف وی موفق شوم .

فضل گفت خوب باقیماندن سلمان هم در بغداد بی اثر نیست اگر آن یکی فرارکرد این یکی بجاست ، از قراری که شنیده ام هر دقیقه خودرا بلباسی ملبس وهردم بهیئتی مخصوص جلوه میکند .

ملفان گفت بواسطه همینست که حال وی بر من مکشوف نشد ولکن هیهات که ازچنك من رهاگردد اگرچه ازستارگان کمربند سازد و از آفتاب کلاه و از ماه کفش کند اما هرکاری را وقتی مقرر است آنگاه خواسته فرصت را غنیمت شمرده خود را بهتر جلوه دهد پس گفت آیا حضرت وزیرگمان میکندکه فرار بهزاد بهتر ازبقایش دربغداداست .

فضل گفت بدیهی است زیرا اگر فرار نمیکرد ازچنك من رهائی و خلاصی نمی یافت مگر غیر از این‌است ؟ اگر تو چیزی میدانی بگوی ؟ ملفان کتاب را ورق زده لحظهٔ نگاه کرد وگفت نه هرگز اگر بهزاد در بغداد بود بهتر بود زیرا اکنون برای نصرت و مساعدت شخص بزرگی که در خراسان است رفته .

فضل فهمید که مقصود از شخص بزرك مأمون الرشید است و گفت نصرت او چه فایده دارد زیرا مراحلی دور است .

گفت آن مرد بزرك چنان است که امیرالمؤمنین از وی بترس اندر شده و اگر دفع شر اورا ننماید باوی جنك آغازد وکار مشکل‌شود

سلمان میخواست که بااین سخن فضل‌را برخلع‌مأمون استوارکند وتشجیع

نماید تا هنگامه بین دو برادرگرم شده و صاحبان مقاصد بمقصد خود فائزگردند .

فضل اشاره او را دریافته و بابن ماهان متوجه شده او را دید که بوی مینگرد و هر دو مقصود هم را دریافته و یکباره بر آن شدند که کاری کنندکه امین برادر خود مأمون را از ولایتعهد مخلوع سازد و بیشتر ازهمه فضل بر این معنی رغبت و جدیت داشت زیرا مأمون‌را دشمن و سد راه خود میدانست . آنگاه رشته سخن را تغییر داده‌گفت خدایت برکت دهاد . بپسرش متوجه شده‌گفت : ازاینکه ما در باره ملفان و صدق‌گفتارش بد گمان شده و پی تحقیق شتافتیم کار خوبی نکردیم و از حد و اندازه بدر شدیم .

پسرفضل گفت من بملفان مطمئن بودم ولکن شك و شبهه بی‌اختیار امد و مارا بتحقیق وادار نمود

ملفان ازداستان نامهٔ‌که فضل برای دنانیر راجع باعزام میمونه نگاشته بود چیزی نمیدانست و بفضل نگریسته‌گفت : امیدوارم ازآنچه کردید دچار زیان و ضرر نشده باشید .

فضل گفت ما ازآنجهت بتو بدگمان شدیم‌که دیدیم که تو درکشف منزل و مأوای دخترك خود داری نمودی و چیزی در اینخصوص با ما نگفتی ماهم بوسیله جاسوسان خود دانستیم که دخترك در قصر مأمونی مأوی دارد و نامهٔ بدنانیر رئیسه قصر فرستادیم تا دخترك را نزد ما ارسال کنند رئیسه جواب سخت گفته و فرستاده مارا بدون نیل مقصود باز گردانید ماهم اینك مأموری چند فرستادیم تادخترك را بجبر وقهر نزد ما آرند ، این داستان بی‌اندازه بملفان گران و سخت آمد لکن خود داری نموده گفت : من از ذکرکشف مکان دخترك خود داری نکردم وگفتم‌که وی از مدائن بیرون رفته و در آنوقت که این سخن گفتم هنوز بقصرمأمونی نرسیده بود واگر پس‌ازآن ازمن میپرسیدی بی اندیشه میگفتم و قصد آن داشتم که دخترك را بآسانی نزد مولای خود آورم - اشاره بفضل‌کرد و ازروی دستور این‌کتاب قضایارا انجام

دهم ، افسوس‌که مولای من عجله و شتاب فرمود این بگفت و ازرفتار فضل باطناً خشمناك بود .

فضل گفت دنانیر رئیسه قصر درجسارت افراط‌کرده و شاید نمیداندکه این دخترك خود وتمام اقوام وخویشانش مورد سخط وغضب‌امیرالمؤمنین میباشند واگرنه من در باره دخترك خیال بدی نداشتم ، چون طرف میل و رغبت پسرم واقع شده خواستم اورا بمقامی سامی و درجهٔ‌عالی برسانم و از حضیض بدبختی و ذلتش نجات بخشیده و مشمول انعام و افضالش سازم .

فصل چهل و هفتم

مجلس امیر المؤمنین امین

دراین بین حاجب وارد شده بفضل گفت مأموری‌که حضرت وزیرفرستاده بود برگشته منتظر بار است .

فضل گفت بگو بیاید ، و بحاضرین گفت‌این شخص‌را باچند نفرمأمور دیگر فرستاده بودم تا دخترك را بعنف و جبر بیاورند . حال ببینم‌چه خبر آورده ؟

غلام که ازدسته شاکریها بود وارد شده تحیت گفت .

فضل پرسید چه خبر؟

غلام گفت آیا بگویم ؟

فضل گفت بگو ، دختر را آوردی ؟

گفت آری ولی نه تنها ،

گفت باکی ؟

گفت با ام حبیبه زینب دختر مأمون ولیعهد امیرالمؤمنین .

فضل لرزیده گفت : پناه بخدا چرا زینب را آوردی کی بشما گفت ؟

غلام گفت هیچکس : ماهم بآمدن او راضی نبودیم لکن او خود را بدامن دخترك آویخته گفت اگر اورا میبرید مراهم باید ببرید .

فضل گفت **انا لله و انا الیه راجعون** مگر نمیتوانستید او را ممانعت کنید .

غلام گفت نه آقای من زیرا زینب بدامن دخترك آویخته و بهیچوجه به تهدیدات و گفتار ما اعتنائی نداشت ، اول خواستیم برگردیم و ثانیاً کسب تکلیف کنیم اما چون ازفرمان وزیر یادآوردیم دست خالی برنگشته دخترکرا آوردیم و زینب و دنانیرهم با او آمدند .

فضل گفت ، آه دنانیر هم آمده ؟

گفت آری آقای من حرارت او از همه بیشتر است میگفت مرك برای من بهتر از آنستکه مهمان خود را بچنك شما بسپارم و هر سه آمدند .

فضل گفت کجا هستند ،

غلام گفت در قصر زنها ، و زینب دختر حضرت ولیعهد هم رفت تا عموی خود امیر المؤمنین را ملاقات کند .

فضل را ازاین پیش‌آمد رنك چهره تغییر کرده ولی چون بنفوذ خود نسبت بامین مطمئن بود خودداری نمود ویژه که دخترك را بامین معرفی میکرد حال معلوم بود ، سابقاً هم خیال داشت که دخترك را چون بچنك آورد بخلیفه معرفی کند و رای ویرا درباره او بطلبد ، فضل برخاسته مهیای رفتن شد و بابن ماهان گفت هرکس گفته که شتاب و عجله درکار موجب پشیمانی است راست گفته اگر بسخن و رای ملفان عمل میکردیم کار باینجا نمیکشید باکی نیست ، آنگاه بملفان نگریسته گفت خدا حافظ .

ملفان که ایستاده بود سر خود را خم کرده و سپاسگذاری نمود واز طرف میمونه خاطر جمع شد زیرا زینب با وی آمده بود و مسلماً زینب داستان را بامین گفته وخلیفه هم بپاس خاطردختر برادرخویش از میمونه محافظت خواهد نمود و از قید مضرت فضل خواهد رست .

پس از رفتن فضل سلمان نیز بیرون شتافته آفتاب غروب کرده بود و در تمام قصر شمعهای بزرگی که بشمع « محمد امین » معروف بود برافروخته بودند ،

امین دراینساعت بامطربان و ندیمان دربزم عشرت بود ، در وسط اطاقهای قصر ایوان بزرگی بود و در وسط ایوان حوض بزرگی مملو ازآب که از دهانه فوارهائیکه مانند سر مار ساخته شده بود آب بدرون حوض میآمد . اطراف حوض گل و ریحان کشته و نیمکتها برای نشستن ندیمان و مطربان گذاشته بودند ، خواجه سرایان ترك در آن بزم حاضر و مهیای خدمت بودند ، برخی ازغلامان ماهروی در لباس کنیزکان خودرا ملبس و مانند دو شیزگان آرایش کرده ساقی مجلس بودند و همچون زنان موهای خود را بکرشته و دو رشته بافته بودند بعضی از آنان دایره و نی و عود و سایر آلات طرب بدست گرفته مینواختند ، بسیاری ازکنیزکان دوشیزه سیم اندام نیز درلباس وآرایش جوانان ماهرو و غلامان ظریف خود را آراسته مهیای خدمت خلیفه بودند و هرکس درآنها میدید هرگز نمیپنداشت که کنیزکانند درلباس جوانان و غلامان ، ایندسته ازکنیزکان را ام جعفر مادر امین که **زبیده** نام داشت بپسر خویش بخشیده بود .

امین برای جمع آوری غلامان مخصوص خود مبالغی هنگفت مصروف میداشت و از اقصی نقاط عالم آنروزی برای خویش بهر قیمت بود ازآنها مجتمعی ساخته شب و روز در خلوت و هنگام نهار و شراب باآنها مونس و همدم بود (بروایت عباسه خواهر رشید مراجعه شود)

امین دراین موقع که ما ازاو گفتگو میکردیم لباس بزم و عیش در بر داشت یعنی جامهٔ از ابریشم زرد رنك درخشان و صیقلی در بر و عمامه کوچکی برسر نهاده برزبر تختی از آبنوس که باعاج منبت بود نشسته درمقابل وی سفرهٔ گسترده بودند که انواع طعام و گل و ضیمران برآن نهاده و فضای ایوان را بوی مشك و عنبر مسخر کرده بود . در بین اینکه امین نشسته و بعیش مشغول بود حاجب وارد شده گفت : دختر ولیعهد ام حبیبه ـ اجازه ملاقات همی‌طلبد .

امین مضطرب شده تکانی خورد و خود را درچنگال خیال و پندار دانسته گفت : دختر برادرم ؟

حاجب گفت آری ،

امین حیران و سرگردان مانده ندانست چه جواب بدهد زیرا بروی بسی ناگوار بود که درچنین مجلسی با وجود آلات لهو و لهب دختر برادر خود را بپذیرد هر چند سلطان بود و همه قسم اقتدار و توانائی داشت بااینهمه تمام این مسائل وهمه آنقدرت و توانائیها سبب نمی شدکه وی باچنین حالی که این ساعت بآن مشغولست ازملاقات دخترکی که به سببی یا بازیچهٔ میشود اوراگول زد و قانع نمود خجل وشرمسار نشود - آری **سلطان اخلاق** وپادشاه ادب درهرحال توانائی واقتدارش بمراتب برسلاطین ظاهر و پادشاهان اقالیم و ممالك و خداوندان سیاست و ریاست غلبه و تسلط دارد، در ادب قوتی است و برای وجدان انسانی هیبت وجلالتی که جمیع مردم ازخردمند و بیخرد در مقابل آن قوه خاضع شده وآنرا بی‌نهایت بزرك میشمارند ، شخص فاسق‌زشت کردار هرچند سلطان ودارای قوت ومقدرت باشد ومنهمك درافسام شهوات و منکرات شود ازاحترام وتعظیم ارباب‌فضیلت وخداوندان ادب خود داری‌نتواند کرد ، ودر هرحال اخلاق راقیه را ممدوح وصاحبان صفات عالیه را توقیر و احترام میکنند .

آنانکه درمعاصی غوطه ور و بانهایت سهولت بهر منکری اقدام مینمایند بهیچوجه حاضر نیستند که بدان معاصی منسوب و از اهل آن منکر محسوب گردند این گروه هرچند درنهایت درجه عزت ظاهری باشند باز درحقیقت حال خوار و ذلیلند، هر چند پر دل و شجاع باشند باز در مواقف انسانیت اسیر جبن وگرفتار خوف و بیمند ، معصیت کار وشخص زشت رفتار پیوسته درنظر خویش خوار و محکوم پستی و حقارتست . زیرا معتقد است که اخلاق وی خلاف قوانین اخلاق و آداب ومخالف ناموس هر دین و کیش است . ممکنست درظاهر سلطانی مقتدر باشد که ازهیچکس نترسد و نهراسد یا زندیقی منکر مبدء باشد که بثواب و عقاب آخرت عقیده نداشته و از دنیای بعد هراسی در دل نگیرد ،

با اینهمه چون اعمال خودرا مینگرد در اعماق قلب خویش ازچیزی ترسان و بیمناکست .

آری چیزی که اینگونه نفوس ازآن بیمناکند نمیشود برای آن درخارج صورتی معین نمود . ازگفتار و سخنان مردم درباره خود ترسانست . اگرچه در حقیقت اینمسئله را نسبت بوی ضرر یانفعی نه لکن ذاتاً مایل بنام نیك و حسن احدوثه است که آنرا شهرت مینامند اگر حب شهرت نبود مردم مانند بهائم و حیوانات جز خورد و خواب کاری نداشتند ، بلی بعضی ازنفوس را دیانت وناموس الهی از کردار زشت و ارتکاب معاصی مانع میآید ولی ایندسته از مردم کمند .

امین باآنهمه انهماك در شهوات و ارتکاب معاصی باآنکه میدانست رفتارش خلاف شرع و عرف است ... با آنکه پیوسته مردم او را نصیحت میکردند و مفید نبود، خلاصه باآنهمه تجاسر و تجری درشهوت و امیال نفسانی خجالت میکشید و شرم میکرد که بادخترکی ضعیف و خورد سال روبرو شود ازبیم آنکه مبادا بید شهرت کند و درنظر آن دخترك زشت کردار معرفی شود زیرا دختر برادر خودرا دارای دلی پاك و قلبی تابناك و روحی بیگناه و وجدانی بی‌آلایش میدانست ، در اینگونه موارد جنس ظریف را درقلوب رجال هیبت و سطوتی مخصوص است .

امین چون شنیدکه ام حبیبه میخواهد باوی ملاقات کند حیران شد چه کند ؟ آیا او را اجازه ندهد ، یا برخاسته از او در اطاق دیگر پذیرائی کند ، بدیهیست در اینصورت خواهد گفت خلیفه از دخترکی خجل شد و اورا در بزم عیش شرم کرد بپذیرد . اینمسئله هم بپادشاهی و زمامداری وی بر میخورد، ازطرف دیگرهم نمیتواند اورا نپذیرد و ردکند و بعذری متوسل شود، آخرکار مجبور شده گفت : دختر برادر مارا بگو بیاید .

فصل چهل و هشتم

زینب و دنانیر

امین قدح را که در دست داشت برسفره نهاد و بقدری که شخصی بتواند خودرا درچنین مجلسی باحشمت و جلالت نمایش دهد جلوه‌گر نمود ندیمان که این معنیرا ازوی دیدند دامن طیبت را رها کرده همگی ساکت شدند و جامهای شراب را از کف نهادند.

امین کنیزکان و غلامان ماهرویرا امر کرد تا دور شده و سرتاسر لزم را حشمت و سکوت فراگرفت گوئی برسر حاضرین مرغ نشسته بود.

زینب دختر مأمون بالاپوشی از خز بخود پیچیده و پارچهٔ روپوش مانندکه مطرز بطراز های زرین بود برسر افکنده و قسمتی ازصورت خودرا باآن پوشیده بود، رخسارش تابان و آثار عفت و پاکسرشتی و خوشدلی ازچهره اش آشکاربود، عالم طفولیت و طهارت روح اطفال جالب انظار خردمندان و سبب عبرت متفکرین وموجب پند و اندرز عقلاست، علمای اخلاق از دقت و تأمل در رفتار وکردار اطفال نو رسته چنین معتقد شده اند که انسان در ذات و فطرت مایل بخیر و نیك رفتاریاست و شایق بکردار نیکو و اگرگاهی از وی رفتاری زشت ظاهر شود و شرارتی آشکارگردد بواسطه آنستکه میخواسته دفع دشمن ازخودکند یا ازمال و جان خویش دفاع نماید، انسان دراولین نظر ظالم و جبار و مهاجم و خونخوار بنظر میآید ولی اگر دقت و تأمل شود و برخفایای ضمیر وی اطلاع حاصل گردد۔ آشکار میشودکه اساس مهم وعامل واقعی ایجاد شرارت وحصول آن شرارت‌همانا مسئله دفاع از مال وجاهست اطفال نمونه‌کامل انسانیت ساده ونماینده طبیعت بی‌آلایش انسانی و بشریت‌آمده، ازکذب و دروغ دور و از تملق و چاپلوسی و فریب و خداع بیخبر ومهجور، هرچه بآن معتقدند اظهار میکنند بدون آنکه ترس و بیمی داشته باشند ویژه اگر مانند زینب تربیت شوندکه دنانیر در تکمیل و تهذیب اوکوشش بسیارکرده و زینب

چنان پرورش یافته بودکه هرچه در سنین عمرش افزوده میشد بهمان درجه برعقل و قوت اراده اش نیز میافزود و چنان آمده بود که هیچگاه نمیخواست اراده اش مغلوب دیگران شود ازاین رو وقتیکه دید مأمورین خلیفه برخلاف اراده وی رفتارکردند و میمونه‌را در هر حال خواهند برد این معنی بر وی‌گران آمده بی اختیار گریان شد و چنانکه‌گفتیم بملاقات عموی خود امین شتافت چشمانش درخشان و آثارگریه ازآن پیدا بود.

امین چون اورا بدید باچهره خندان باستقبالش شتافته ندیمان وحضار همه بیاختیار بپا خاسته و چارهٔ ندیدند جزآنکه ازمجلس بیرون روند و خلیفه را با دختر برادرش تنها بگذارند، همه بیرون رفتند، سفره گشاده، جام وصراحیها بر وی نهاده‌گل وریحان بطرفی برجای‌مانده، قطعات میوه ها و جامهای پرشراب وگلهای پراکنده در اطراف سفره بحال خود باقی بود، شمعهای بزرك در اطراف ایوان میان شمعدانها روشن و امین بسیار میل داشت تا شمعها خاموش شود و چشم زینب بیساط بزم و نشاط و اساس شهوت رانی وی نیفتد،

زینب که نزدیك عموی خود رسید خویشرا بر بازوان وی افکنده عنان‌گریه را رهاکرد.

امین اورا بسینه چسبانیده بوسیده وگفت، دختر برادر، چراگریه میکنی چه شده؟

زینب از دهان عموی خود بوی شراب شنیده تعجب‌کرد و با نظری شگفت انگیز باطراف خود نگریسته.

امین خواست اورا از سؤال و پرسش دراین باره مانع آید پس گفت عزیزم تورا چه میشود؟ چه میخواهی؟ چرا درقصر نزد زنان نرفتی؟

زینب گفت من آنجابودم و خواستم ترا ملاقات‌کنم ولی نمیدانستم که درسر سفره نشسته و بصرف طعام مشغولی.

امین خوشنود شد که زینب ویرا بصرف طعام مشغول پنداشته و گفت آیا کاری داری ! تاانجام دهم .

زینب گفت آری مطلبی دارم و بطرف در نگریسته گفت آری کاری دارم ، دنانیر کجاست : باو شرح داستانرا برایت خواهد گفت .

امین خود داری کرد و برای این ملاقات که دختر برادرش از وی کرده هزار راه میاندیشید زیرا از بد رفتاری خود نسبت ببرادرش مأمون مطلع بود و چنان میپنداشت که زینب ازآنجمله شمهٔ شنیده و آمده تا از وی گله کند ولی اینمعنی را مستبعد شمرده و گفت مگر دنانیر هم آمده .

زینب گفت آری او در اینساعت در قصر زنها بود و او گفت که اکنون ترا ملاقات کنم ، آنگاه نگاهی بر زمین و سفره گسترده افکنده گفت : عموجان سفره طعام تو با سفره طعام منزل ما خیلی فرق دارد ، چه ظرفهائی ؟ اینها چیست ؟ مگر سفره خلفا باید اینطور باشد؟ زینب اینجمله را بالهجه ساده و بی‌آلایشی بیان کرد ولکن سخن او باعماق قلب امین اثر نموده و از این توبیخ و سرزنش که بدون تعمد و در نهایت سادگی نسبت باو متوجه شده بود شرمگین گشته گفت : امشب چند نفر میهمان داشتم این سفره برای آنها بود ، بیا ، بیا ، برویم بقصر زنان ، این بگفت و پیش ازآنکه توبیخ دیگری بشنود برخاسته دست زینب‌را گرفت و بقصر زنان رهسپار گردید ، وارد تالار شدند که بفرشهای گرانبها مفروش وکسی درآنجا نبود ، امین نشسته زینب را بپهلوی خود نشانید و میخواست سخن اورا بشنود تا ازجریان قصه اطلاع یابد پس دست برهم زده غلامی آمد باو گفت دنانیر را بگو بیاید ، پس از لحظهٔ دنانیر سر خودرا بزیر افکنده و چهرهٔ با نقاب پوشیده وارد گردید و دست خلیفه را بوسیده بانهایت ادب ایستاد .

امین گفت ، دنانیر برای چه کاری آمده اید ؟

دنانیر گفت خیلی بد شد که وسیله تصدیع خلیفه شده و اورا از بزم باز داشتم ، لکن خانم من ام حبیبه میخواست همین امشب بملاقات

خلیفه بشتابد و من نتوانستم خلاف رای وی رفتار نمایم ،

امین گفت چه خبر شده ؟

دنانیر گفت مگر امیر المؤمنین مأموران را بطلب مهمان ما نفرستاده ؟

امین گفت کدام مهمان ؟

گفت مهمان ما - میمونه .

گفت مقصودت را نمیدانم واضحتر بگو :

دنانیر دانست که فضل این‌کار را از پیش خود بدون اطلاع خلیفه کرده و گفت دو روز است دخترکی غریب و بیکس بما وارد شده و خانم من زینب باو الفت گرفته امروز نامهٔ ازفضل وزیر بمن‌رسید که دخترك مزبور را نزد تو بفرستم من معتذر شدم که چون مهمانست اورا نمیتوانم بمأمور بسپارم فضل دوباره مأمورانی فرستاد تادخترك را بجبر و عنف بقصر آرند خانم من چون این بدید بوی آویخته و با او آمد من نیز ناچار درپی وی آمده خدمت رسیدم .

امین سر خود را بزیر افکنده و بر وی بسی گران آمد که فضل بدون اجازه او بچنین کاری باسم وی اقدام کند لکن خودداری کرده گفت میمونه کیست ؟ شاید ازنعمت پروردگان ما باشد .

دنانیر گفت دخترك بی‌پناه و بیکسی‌است که در قصر امیرالمؤمنین صدها و هزارها مانند او هستند .

امین گفت دخترك کجاست ؟

گفت همینجاست .

گفت اورا بیاور تا ببینم .

دنانیر بیرون رفت امین دست خودراکه برشانه زینب نهاده بود منضم کرد، اورا بسینه خود فشرده و با لهجهٔ مهر انگیز گفت ، عزیزم اینهمه مشقت را برای خاطر دخترکی متحمل شدهٔ .

زینب گفت عمو جان من اورا دوست میدارم . زیرا دخترك شیرین لطیفی‌است و اینك اورا خواهی دید . من هرچه بمأمورین گفتم او را رها کنند نشنیدند ، آیا اورا بمن نمیبخشی .

امین بینهایت ازسادگی لهجه و شیرین زبانی وی متأثر شده گفت : غم مخور هرچه بخواهی انجام میدهم پس ازمدتی قلیل دنانیر برگشت و میمونه درپی وی سرش را زیر افکنده و گونه‌هایش گلگون ومژگانش ازشدت گریه شکسته وارد شد چون مقابل خلیفه رسید خودرا بقدمهای وی افکنده گفت من کمینه کنیز امیر المؤمنینم .

امین چون اورا بدید ازظرافت و جمال وی شگفتی کرده و ازگریه‌اش متأثر شده اورا امر کرد تا برخیزد و گفت دخترك غم مخور توهمان دختر برادر مائی و او ترا خیلی دوست میدارد برخیز . و بدنانیر گفت اورا بقصر زنها ببر شب را اینجا بماند تا درکار این دختر نظر کنم توهم زینب امشب مهمان مائی ، مطمئن باش ، مقصودت را بانجام می رسانم ،

زینب باعمویش الفت گرفته و بوی اطمینان نمود و ازکدورت وعداوتی که پس ازمرك جدش هرون مابین پدر وی و مأمون و عمویش امین رخ داده بود مطلع نبود و از جریان سیاست خبری نداشت و چون لطف و محبت عموی خودرا دید یاد ازپدرش کرده گفت عموجان پدرم کی میآید ؟

امین ازاین سؤال دلگیر شده رنگش تغییر نمود و گفت باین زودیها خواهد آمد . انشاء الله ، و ساکت شد .

زینب احساس کرد که عمویش مایل نیست در این موضوع داخل شده و از اینمعنی سخنی بگوید ، ناچار خود داری کرد و بزمین مینگریست و ازآنچه فهمیده بود نمیتوانست بیان واظهاری کند . .

(عموم زنها در آراء و احکام خود بهمین قیاسند زیرا غالباً آراء و عقاید آنها در باره امور و مطالب منوط باحساس و مربوط بدقت نظر است بدون آنکه باحکم عقلی ارتباطی داشته باشد) فی‌المثل چون کسی درباره کاری بازنی مشورت نماید و رای اورا در باره عملی پرسش کند ناچار آن زن رای خویش را اظهار خواهد کرد لکن اگر در باره اثبات رای او دلیل و برهان از او بخواهند از اتیان

برهان عاجز وگوید که من اینطور احساس میکنم ولی برهانی بر اثبات آن ندارد .

مراتب احساس و درجات شعورزنان مختلف و متفاوت و غالباً احساسات آنها صادق و حدسیات آنان صائب میآید و درحقیقت قوه احساس و شعور زنان ازحیث اظهار نظر و تفاوت درمرتبه و مقام نازل منزله عقل و خرد مردان است .

هماطورکه عقول مردان درنتیجه گرفتن و استخراج احکام وتمیز راست از دروغ و صحیح از فاسد مختلف و متفاوتست قوه احساس و شعور در زنان هم مختلف و ازحیث دقت احساس و سلامت ذوق متفاوتند .

نه آنکه این قسم احساس و شعور قوه مستقلة در مقابل عقل باشد مقصود آنستکه این قوه در زنها هست چنانکه عقل در مردها وبشدت آشکار و واضحست که اگراین شعور و قوه از انسان سلب گردد ضربتی مهم بر اندام انسانیت وارد آید زیرا انسان بواسطه عقل کارهائیرا انجام داده و با دوستان و یاران خویش بوسیله احساس معاشرت مینماید .

قوه احساس درافراد بشرمتفاوتست کسیکه احساسش کمتر معاشرتش زشت تر و هرچند قوه عاقله اش قوی و دارای اراده توانائی شدید باشد دیدار و ملاقاتش برابر قلت و ضعف احساسش بر روح و وجدان سخت و گران میآید و بهمین سبب بسیاری ازعقلای دانشمند طرف تنفر و اجتناب از مردم واقعشده و عموم ازمعاشرت آنان درگریزند و همین معنی سبب عدم نیل بمقصود و بمنزله مانعی در سبیل مطلوب آنان است زیرا انسان در اکتساب وثوق مردم و جلب انظار افراد ناس باید احساس دقیق و شعور قوی دارا باشد تا بوسیله حسن‌معاشرت و رفتار مطابق آداب قلوب را بخود جلب کند . .

زینب با آن سن قلیل عقل شدیدی داشت و قوه احساس و شعورش قوی بود و بمحض اینکه جواب عمویش را شنید دانست که وی از

دخول در این معنی بی‌میل است باآنکه ظاهر کلام اینجا براینقسمت دلالت نداشت .

زینب بمحض اطلاع و احساس حقیقت حال ازتعقیب مسئله خودداری کرد و اگر دلیل و برهانی از وی برای امتناع و عدم تعقیبش می پرسیدی زینب برای این معنی دلیلی نداشت .

امین نیز رشته سخن را قطع کرده دست بهم زد غلامی آمد خلیفه باو گفت رئیسه قصر را بگو بیاید چون رئیسه آمد امین گفت دختر برادر ما را بقصر ببر و از وی بخوبی پذیرائی نما . این دخترك میمونه را هم مانند سایرین رعایت کن ، آنگاه بزینب گفت بروانذکی راحت کن و غذائی بخور و مطمئن باش که موافق مقصودت عمل خواهم کرد ، آنگاه زیر بغل اوراگرفته خود برخاست ، زینب نیز بر خاسته با دنانیر بقصر زنان رفت .

امین چون تنها ماند در باره نامهٔ که فضل ازقبل وی بدون اطلاع نوشته بفکر اندر شد و خواست فضل را احضار کرده ازحقیقت حال بپرسد ناگاه ازمجلس بزم و عیش یاد آورده همه چیز را فراموش نمود و ببزم مراجعت کرد هنوز ننشسته بودکه جمیع ندیمان ازهرگوشه وکنار مجتمع شده بپیمودن باده و بوسیدن ساده پرداختند کنیزکان و غلامان ماه منظر نیز مهیای انجام خدمت بودند .

پیش گفتیم که فضل‌ازنزد ابن‌ماهان خارج شده وبخدا پناه میبردکه سرعت وی درباره میمونه بجای سختی نرسد و درنزد خویش عذرها تهیه می دید که اگر خلیفه از وی بپرسد آنمطالب را برای خدمتگذاری و عدم تقصیر خود دلیل آورد و این معنی برای فضل اهمیتی نداشت زیرا اورا درشخص خلیفه نفوذی بی‌منتهیا بود چونکه امین‌بمساعدت فضل بر سریر خلافت استوارگردیده بود و پیوسته فضل منتظر بود تا امین اورا بطلبد و بحضور رود ،

سعدون یا **سلمان** با آنکه از داستان گرفتاری میمونه منقبض و افسرده بود لکن از اینکه فضل را برخلع مأمون تشجیع و تحریص

کرده بود بی اندازه خشنود بود و میدانست که فضل امین را ار خلع برادر خود مأمون وادار میکند و بر اثر این امر مقصود اصلی‌حاصل میگردد - ارباب مطامع و مردم سائس را از عالم دل و جهان وجدان خبری نه و از آثار وعلائم آنعالم بی‌پایان اطلاعی ندارند ، یگانه مقصودشان اینستکه خودرا بمنظور خویش برسانند و اگر قابی یا دل وسری مانع آنان شود بی محابا پامالش ساخته میگذرند . اما سلمان بااینهمه مقام و منزلت میمونه را درنزد بهزاد میدانست بخصوص‌که بهزاد سفارش اورا بسلمان کرده بود از اینرو سلمان با تمام قوی درغمگساری و محافظت میمونه میکوشید تا ببینیم ازگردش دوران چه ظاهر خواهد شد .

فصل چهل ونهم

امین وفضل

صبح روز بعد امین فضل را در اطاق مخصوص خود طلبیده بپهلویش نشانید و بانهایت ملاطفت از داستان دخترك پرسید ، .

فضل گفت شاید امیرالمؤمنین از اینکه بدون اجازه وی و باسم او دخترك را دستگیر کرده ام بخشم اندر شده باشد ؟ لکن این‌کاررا من جز برای خدمت و دولتخواهی نکرده ام ، آیا امیرالمؤمنین این دخترك را میشناسد ؟

خلیفه گفت : نی ،

فضل گفت اگر دقت فرماید صورت پدرش‌را در وی خواهد دید ، این دختر جعفر برمکی‌است که هرون الرشید اورا برای اقدام بخیانت مقتول ساخت .

امین تکانی خورده و باغرابت بفضل نگریسته گفت ، چه ؟ دختر . . . جعفربن یحیی ؟گمان میکنم اشتباه کردهٔ ؟

فضل گفت خیر من ازخودش پرسیدم انکار نکرد ، چندی قبل‌دانستم که درقصر حضرت ولیعهد پناه برده دیروز بدنانیر رئیسه قصر مأمونی

نگماشتم که اورا تسلیم شاکری کند دنانیر جواب درشت داده بود ومن چون نامه را ازطرف خلیفه نوشته بودم برای حفظ و صیانت عظمت امیرالمؤمنین ویرا بقهر و جبرطلب داشتم وگمان نمیکردم که تاایندرجه بین مطرودین درگاه خلافت و ساکنین قصرولیعهد و برادر امیرالمؤمنین روابط و علاقه موجود باشد حق این بود که ساکنین قصر مأمونی ما را در دستگیری دشمنان مساعدت و معاونت نمایند نه اینکه بمخالفت برخیزند ، آری درست است او دختر کی ضعیف و ناتوان بیش نیست . لکن ما میتوانیم مطالبی از او بفهمیم ، اینجا چیزهائیست که باعث سوء ظن میشود ، زیراکه من : فضل ساکت شده آب دهان فرو داد و چنان وانمودکه مطالبی‌را میپوشاند و از اظهارش بیمناکست .

امین گفت آنچه میخواستی بگوئی بگو .

فضل گفت خلیفه در اینگونه امور از من داناتر و بیناتر است و من نباید درمطالبیکه بین خلیفه و برادرش باشد دخالت کنم لکن‌از اظهار آنچه بمنفعت دولت و حفظ حقوق مسلمین تمام میشود هم نمی توانم خود داری کنم ، ای امیرالمؤمنین ، چه مناسبت ؟ چه جهت باید دخترجعفر بقصرمأمونی پناه ببرد باآنکه جعفررا هرون کشت برای آنکه خیانت کرد و او بودکه مأمون‌را نسبت باحراز ولایتعهد بطمع انداخت با آنکه در آغاز ولایتعهد بحضرت تو اختصاص داشت اینك مأمون کارش بجائی رسیده که بولایتعهد هم راضی نیست و در صدد تصرف سریر خلافتست .

امین چون این سخن بشنید سراپا لرزیده و باچشمان شررباربفضل نگریسته ازکثرت غضب‌چشمش بگودی‌افتاده وکوچك شده بود واگرفضل باین هیئت سابقه نداشت و بارها این معنی را ندیده بود مسلماً از منظر خلیفه بیمناك شده میترسید زیرا امین بینهایت سخت خشم و قوی البنیه بودکه بدون ترس و بیم با شیر خشمناك میآمیخت .

فضل گفت مقصودم این نیست‌که مأمون اینك طالب خلافتست‌مقصود

آنستکه اگرتحمل و بردباری خلیفه بطول انجامد برخی ازیاران ایرانی وی اورا باین‌کار وادار خواهندکرد و برای نیل باین‌مقصود تحریصش خواهند نمود تا خودهم بوسیله او به نوائی برسند .

فکر **امین** یکباره ازداستان میمونه بقضیه خلافت و برادرش مأمون متوجه شد و فضل ازآنجهت ایدداستانرا پیش‌کشید تاخاطر امین‌مشغول شده و در باره نامهٔکه بدون اطلاع وی نگاشته بازخواستی ننماید ، و پیوسته برآن آتش دامن میزد تامبادا مأمون بخلافت رسد چه‌فضل میدانست که اگر خلافت بمأمون رسد دیگر منصب وزارت و ریاست بوی نخواهد رسید بلکه مأمون بانتقام قیام‌کرده و بسخت ترین عقوبتی او و بستگانش را معذب خواهد ساخت و هیچ چارهٔ برای رهائی از این دام نمیدید مگر آنکه مأمون از ولایتعهد خلع شود تایارانش متفرق وکارش ضعیف گردد .

امین گفت این ایرانیها همواره اسباب زحمت و سرچشمه بلاومصیبت ما بوده اند و از دوران ابومسلم پیوسته مارا در تحت تسلط خود گرفته وگمان میکنندکه آنها مارا بخلافت رسانیده اند باآنکه اگر اسم ما در کار نبود اینها بخودی خود نمیتوانستند کوچکتر اقدامی هم در انقلاب خلافت بنمایند ، حال‌هم جمع شده برادر مراگمراه‌کرده و بطمع افکنده اند ، باآنکه من هنوز زنده‌ام .

فضل گفت اگر امیرالمؤمنین در صدق‌گفتار من تردیدی دارد اینك رئیس منجمین در بار خلافت حاضر است خلیفه ویرا احضار و از حال آنمرد خراسانی بازپرسد من روزیکه وارد بغداد شدم مأموری چند برای دستگیری وی فرستادم ولکن سبب این اقدام خود را تاکنون نگفته ام‌که چرا بدستگیری او اقدام نمودم این مرد نماینده مجمع و انجمنی است‌که درخراسان برای نصرت و یاری مأمون تشکیل گشته و برای آن ببغداد آمده تادسائسی انگیزد وجمعی را بمخالفت ما برگمارد این‌خبر را درطوس یکی ازجاسوسان مخصوص بمن‌گفت و جای اورا هم بمن نشان داد چون وارد بغداد شدم مأموری چند

فرستادم تا اورا گرفته بیاورند لکن او در منزلش نبود، دیروز رئیس منجمین **ملفان سعدون**را ملاقات کرده و در حضور رئیس لشکر از حال آنمرد جویا شدم وی چنان استخراج کرد که آنمرد فرار کرده و بانجمن خود پیوسته است تا وسائل انتقال و انقلاب خلافت و دولت را فراهم آورد و بدیهیست که انجمن مزبور جز باسم مأمون باینمعنی قیام نکند چه بدون شخصی که نسبت وی بقریش رسد ازاینگروه کاری نیاید و اگر بتوانند خود کاری ازپیش ببرند و مملکت را در تحت تسلط خویش درآورند یقیناً مأمون و دیگران را باقی نگذارند، و همه را از دم شمشیر شربت هلاکت مینوشانند، تمنا دارم که امیرالمؤمنین از سخنان من دلگیر نشود زیرا من اینسخنان را برای صلاح خلیفه و ملت اسلام میگویم اینك ملفان سعدون حاضر و چاکر با وفا ابن ماهان رئیس لشگر بر در ایستاده آنانرا احضار فرما و باآنها درکار خود مشورت نما در هرحال رأی با امیرالمؤمنین است،

فضل این جملات را باحرارتی تمام اظهار میکرد و نهایت صداقت و صمیمیت را نسبت بدولت وشخص خلیفه ازخودآشکارمیساخت، امین هم با دقت بگفتار وی گوش میکرد و بیاندازه مطلبرا مهم و بزرك میدید و از اظهار رأی و عقیده خود جلوگیری کرد تا رئیس لشگررا ملاقات و با او در این باره مشورت کند آنگاه سخن را در باره میمونه متوجه کرد وگفت خوب باین کار خواهیم رسید، اما میمونه. که میگوئی دختر جعفر برمکی است اینك درقصر ماست رای من آنستکه منسوبین بجعفر را آزار نکنیم مگر وقتی که باعث ایجاب نماید و مخصوصاً چون زینب دختر برادرم باو علاقه دارد میخواهم نسبت بوی خوش رفتاری شود.

فضل گفت هرطور خلیفه بفرماید صلاح همانست، اصلا فضل داستان دخترك را قابل اعتنا نمیدانست و هم ومقصد او متوجه خلع مأمون بود اینرأی فضل بود هرچند پسرفضل حاضربود برای آنکه بوصال میمونه برسد دولت و اساس خلافت را برباد دهد و از همه چیز بگذرد زیرا وی جوانی بودکه در دامن عشرت و خوشی پرورده و ازانقلاب سیاسی بکلی برکنار بوده جمیع عمر خودرا درظل عنایت پدرگذرانیده و اینك هم بدخترکی زیبا مانند میمونه دل بسته وبهیچ وجه نسبت باو خیال زشتی نداشته بلکه حاضربود درراه وی جان خودرا فدانماید.

میمونه هم اگر عشق بهزادرا در دل نداشت از پیوند باپسر فضل برایش مانعی نبود.

باری فضل ازطرزگفتار امین دانست که میخواهد بسخن خاتمه دهد ناچار برخاسته بیرون رفت.

امین تنها ماند و درباره وعدهٔکه راجع برهائی میمونه بزینب و دنانیر داده بود فکر میکرد ازطرفی هم میاندیشیدکه مباد رهائی او بعد ها باعث زحمت و مرارت شود درکار خود حیران مانده عاقبت برخاست بقصر رفت و از دختر برادرش پرسش نمودوشرح حال کنیزکان اطاق زینب را بوی باز نمودند

میمونه ازآغاز ورود درقصر خلیفه دلش گرفته و قلبش شهادت میداد که امیدهایش بنا امیدی مبدل گشته زیرا ازخیالیکه محبوبش بهزاد در باره امین اتخاذکرده بود میدانست که عاقبت کار بجنك وجدال میرسد و صلح و سلامت هزیمت میشود.

دنانیر بغمگساری او پرداخته ولی فایدهٔ نداشت و از آغاز ورود درقصر اشك چشمش نخشکیده بود، زینب نیز در غمگساری او سعی داشت و باو گفته بودکه خلیفه وعده‌کرده اورا رها نماید، آنشب را خوابیدند.

میمونه میدانست که برای او آزادی ممکن نیست زیرا یقین داشت که فضل ازمعرفی او خودداری نکرده است و حقیقت را بخلیفه گفته است تابانوسیله خویشرا ازچنگال غضب و سخط امیرالمؤمنین برهاند. آنشب گذشت روز بعد آمد دنانیر و زینب نزد میمونه آمد و شد میکردندکه بهر وسیله شده اندوه و حزن اورا تخفیف دهند باآنکه

غم اورا جزگریه هیچ چیز تخفیف نمیداد ، خصوص که چون از وحدت و غربت خود درآن قصر یاد میآورد و میدید که جده اش عباده از او دور و از سلمان هم خبری ندارد بی‌اختیار اشکش ازچشم جاری میگردید ، صبح آنروز مدتی ساکت بود و اشك همچنان بر رخسارش میریخت ولی صدای گریه اش بگوش نمیرسید ، آثار انکسار و شکستگی در وی پدید بود و هرچه اینحالات در او بیشتر ظاهر میشد مهربانی زینب هم بمراتب نسبت باو بیشتر میگردید و بوعده عموی خود خلیفه اطمینان داشت در این بین هیجانی در غلامان و کنیزان پیدا شده کنیزکی باطاق زینب وارد شده خبر دادکه خلیفه بملاقات او میآید

زینب برخاسته تا دم در باستقبال شتافت دنانیر و میمونه نیز برای احترام بپا خاسته ایستادند امین وارد شده روی تشکی نشست و زینب را پهلوی خود نشانید گفت گمان میکنم میخواهی بقصر برگردی

زینب گفت اگر امیر المؤمنین اجازه فرماید .

امین ازحسن جواب و مراعات آداب زینب با آنکه هنوز کودکی بیش نبود خرسند شده گفت ، با دنانیر بسلامتی برو . برئیسه گفته ام هودجی معین کنند که شمارا تا دجله برده و از آنجا بامرکب مخصوص بقصر بروید .

زینب مانند اشخاص حریص امیدوار بعموی خود نگریسته گفت : پس میمونه ؟

امین باخنده گفت او مهمان ماست و پس از یکی دو روز نزد شما خواهد آمد .

زینب گفت خلیفه وعده فرمودکه بامن بازش کرداند ،

امین گفت آری ولی بهتر آنستکه چندی هم نزد ما بماند ، ای ام حبیبه ، مگر ضیافت قصر خلیفه را نباید قبول کرد .

زینب دانست که رأی امین بر نگاهداری اوست و نگاهی بدنانیر کرده گوئی ازاو کمك میطلبد .

خلیفه بدنانیر گفت بخانمت زینب بگو که برای چند روزی میمونه

را نزد ما بگذارد . پس ازچند روز دیگر اورا خواهم فرستاد .

دنانیر دانست که خلیفه برای نگاهداری دخترك اصرار دارد و سبب آن را نیز فهمید زیرا ازکنیزکان شنیده بود که خلیفه صبح با فضل خلوت داشته است و دانست که فضل میمونه را بخلیفه معرفی کرده ناچار و حیران مانده گفت . امر امیرالمؤمنین مطاع است ، و بودن در ظل فضل خلیفه برای دخترك فیضی عظیم و شرفی بزرك خواهدبود ،

میمونه چون فهمید که باید در قصر بماند ساکت شده اشك بر رخسارش جاری گردید .

امین را چون چشم بوی افتاد دلش بحال او سوخته نزدیك بودفرمان رهائی اورا صادر کند لکن سخن فضل را بیاد آورده برخاست و گفت دخترك من بیم مکن ، مهمان مائی ، آنگاه بزینب و دنانیر نگریسته گفت : ام‌حبیبه درپناه خدا ـ دنانیرخداحافظ گفته و بیرون رفت و برئیسه قصر فرمان داد تا وسائل رفتن زینب و دنانیر را فراهم نماید .

زینب خواست بمیمونه آمیخته و از رفتن بدون او امتناع نماید .

دنانیر زینب را مانع شده باو فهمانید که اوامر خلیفه مطاع و مخالفت موجب خشم خواهد شد و او را ازجهت میمونه خاطر جمع نمود ، چون امین بیرون رفت میمونه درحضور زینب و دنانیر گریه را رها کرده نزدیك بود بیهوش شود ،

دنانیر اورا دلداری داده و بوی قول داد که سلمان را از داستان او بیاگاهاند و در خلاصی و رهائی او سعی وکوشش مبذول دارد و شاید دیگری را نیز برای رهائی وی بگمارد لکن اینهمه مواعیدحزن و اندوه میمونه را تخفیف نداد و چون یقین بماندن خود در قصر کرد زینب را بگوشهٔ کشیده و آهسته باو درباره جده اش عباده سفارش نمود زیرا عباده را جز میمونه در عالم غمگساری نبود . اکنون که میمونه در نزد او نباشد غمناك خواهد گردید ، زینب و دنانیر بوی وعده داده بیرون رفتند و دل هردو نزدیك بود از غصه پاره شود ،

دنانیر درهنگام خروج از قصر رئیسه قصرخلیفه‌را دید ودرباره میمونه سفارش بسیارکرد وی نیز قول داد که بمیمونه محبت و مهربانی کرده غمگسار او گردد.

فصل پنجاهم

عباده و زبیده

دنانیر چون بقصر مأمونی رسید عباده را درکنار لنگرگاه بانتظار دید.

پیره زن بیچاره رفتاریرا که مأموران فضل نسبت بپسرزاده اش مجری داشته بودند دیده و میخواست که باآنها برود لکن ترسیدکه مبادا رفتن وی باعث شدت گرفتاری میمونه‌گردد و دنانیر از او خواهش کردکه در قصر بماند و بوی وعده دادکه میمونه را هرطور شده باخودبرگرداند

عباده آن روز را گذرانید و شب نیز بیدار بود و از تأخیر دنانیر و میمونه باضطراب و تشویش سختی گرفتار شده روز بعد نزدیك لنگر گاه قصر نشسته و بمراکبی‌که در دجله نزول میکرد و از بالا بپائین میرفت دقت مینمود عاقبت مرکبی را دید میآید و ازشکلش دانست که ازمراکب خلیفه است، مرکب رسید عباده چون میمونه را درآن ندید فریادکرد، وای میمونه‌کو؟

دنانیر دست اورا گرفته داستان را تماماً براو فرو خواند و باوگفت که عنقریب خلیفه میمونه را خواهد فرستاد.

عباده گفت نه دیگر میمونه هرگز نخواهدآمد زیرا اگر امین فهمیده باشدکه اوکیست مسلماً رهایش نکرده و بآزارش میپردازد وای برمن؟ چرا منهم باو نرفتم؟ تا درتمام حالات شریك و مونسش باشم، وای که هرچه زحمت درباره اوکشیدم تمام بهدر رفت. عباده از بدبختی خود میگریست و مانند زن بچه مرده اشك میریخت دنانیر هرچند به دلداری و تسلیت او پرداخت فایدهٔ نبخشید، پس ازلحظهٔ شدت‌اضطراب وی اندکی تخفیف یافته و بفکر افتادکه برای رهائی میمونه چارهٔ‌بیابد

آخرکار ازقطعه زمردی‌که همراه داشت بیاد آورده ودرصدد برآمد که از آن استفاده کند. چند روز بود مردم درباره زبیده مادر امین که بام جعفر معروف بودگفتگو میکردند و مشهور بود که زبیده با خزانه هرون الرشید از «رقه» ببغداد وارد شده.

عباده باخودگفت اگربملاقات زبیده بروم وازاواستمدادکنم واین آثار که از شوهرش هرون دارم بوی بنمایم وازوی مساعدت بطلبم شاید دلش برمن برحم آید ونزد پسرش‌امین وساطت کند تاپسرزاده مرا رهائی بخشد اینفکرکه بخاطر عباده رسید اندکی سبب استراحت و اطمینان خاطرش گردیده و با دنانیر در اینخصوص مشورت نمود وی نیز نظریه عباده را تصویب‌کرده گفت جز اینکه‌گفتی راه چارهٔ برای تونمانده شاید این زن چون آثار و یادگارهای شوهرش هرون را ببیند و از حال تو مطلع شود چشم از کینه و بغض دیرین پوشیده و درصدد مساعدت برآید، برو در امان خدا.

ظهرآنروز **عباده** بقصد قصرزبیده روان شده هرچند این تصدوعمل بی‌نهایت براو گران بود لکن در راه خلاصی میمونه هر صعبی را سهل و هر مشکلی‌را آسان میشمرد. پیرزن سوار مرکب شده و در نزدیکی دارالقراب پیاده‌گردید و بالباس سیاه درحالی که برعصا تکیه کرده و آثار حقارت و ذلت قطع نظر از علائم پیری و ناتوانی دروی پدیدار بود هنگام عصر بر درقصر رسید و جماعتی از شاکریهارا دید که باسلحه در دم قصر ایستاده اند عباده ایستاد و بآنها تحیت‌گفت و سلام‌کرد هیچیك ازآنها بوی اعتنائی نکرده و اورا ازفقرا و مساکین پنداشتند عباده نزدیکنفر ازآنها رفته وگفت: آیا ام‌جعفر زبیده در قصر است.

شاکری گفت آری چه میخواهی؟

گفت میخواهم اورا ملاقات‌کنم و بدستبوسی وی فائز شوم.

شاکری گفت امروز هیچکس را نمی‌پذیرد اگر چیزی میخواهی روز دیگر بیا.

گفت نه من از او چیزی نمیخواهم لکن داستانی دارم که میخواهم برای وی حکایت کنم.

شاکری گفت خاله چه داستانی؟

گفت از اسرار است خواهش میکنم مرا نزد وی ببری.

شاکری بگفتار او اعتنائی نکرده روی از وی گردانید و با رفقایش بسخن مشغول شد.

شاکری دیگری پیش آمد و گفت خاله میخواهی خود زبیده مادر خلیفه را ملاقات کنی:

گفت آری میخواهم بملاقات ام جعفر زبیده مادر خلیفه فائز شوم از تو خواهشمندم برای من اجازه بگیری زیرا من راه درازی پیموده و بیش ازین نمی‌توانم معطل شوم.

شاکری گفت معلومست خیلی فقیر و مسکینی بگذار تا از رئیسه قصر برای تو انعامی بطلبم دیگر نمیخواهد نزد ام جعفر بروی زیرا او کمتر کسی را می‌پذیرد. این سخن بی‌اندازه درعباده مؤثر گردیده عظمت و جلال سابق خود را باحال کنونی مقایسه نمود که چگونه از آنحال بچنین روزی سیاه افتاده که همه‌کس ویرا فقیر و مسکین می‌پندارد آنگاه باچشم اشك آلود گفت پسرك عزیزم من از کسی چیزی نمیخواهم، من گدا نیستم. لکن مطلبی دارم که ام جعفر بی اندازه بآن علاقه‌منداست و میخواهم باو بگویم، لطفی کن و برای من اجازه بخواه.

شاکری چون گریه اورا دید دلش بحالت وی سوخته رفت تا برای او اجازه بطلبد.

عباده دم قصر منتظر و از شدت خستگی روی سنگی نشست، پس از لحظهٔ شاکری بازگشته از وی پرسید اسمت چیست؟

عباده حیران شد چه جوابش بدهد وپس ازلحظهٔ فکر گفت: ام‌الرشید همه دربانان از استماع اینکلمه بخود لرزیده و در وی دقیق شده اورا نشناختند و از اسم او متعجب بودند یکی از آنها پرسید اسم تو ام الرشید است؟ کدام رشید را میگوئی؟

عباده گفت مگراسم مرا نخواستی؟ برو بگو ام‌الرشید دم قصر منتظر اجازه است.

شاکری رفت و عباده بانتظار نشسته خیلی مسرور بود که خود را درنزد زبیده باین اسم معرفی کرده و این‌معنی را بفال نیك گرفته شاکری برگشت و گفت بفرما خاله، برویم، شاکری از جلو و عباده از پی او روان گردید و بعصای خود تکیه داشت، از باغ گذشته چون بقصر رسید کفشهای خودرا کنده پا بدهلیز نهاد و باطاقهای تو درتو وارد میشد که درتمام آنها کنیزکان ماهروی مهیای خدمت زبیده بودند وهریك بنظر ترحم بعباده مینگریستند و از حالت وی شگفتی داشتند.

عباده سرخود را زیر افکنده میرفت تا بتالاری وارد شدکه بوی مشك فضای آنرا گرفته بود این تالار را سقفی بود که قبه آنرا از چوب صندل ساخته و بپارچه های قیمتی ابریشمین رنگارنك آراسته و دیوارهای تالار با پرده های گران بها که در اطراف آن اشعار و ابیات نقش شده و با قلاب های طلا وصل گردیده مستور بود، قالی یکپارچه گرانبهائی درسطح تالار افکنده و دراطراف آن توشکها و کرسی ها نهاده بودند که چشم بیننده را خیره میکرد (کتاب عباسه خواهر رشید ص ۸۷) لکن اینهمه اثاث و تجمل را در عباده اثری نبود زیرا چندین برابر آنرا درقصر پسرش در روزگار سعادت و عظمت خود دیده بود و چشمش بدیدن اینگونه زخارف معتاد شده، یگانه آرزوی وی همین بود که چارهٔ اندیشد و بوسیله زبیده میمونه را نجات دهد.

فصل پنجاه و یکم

چشم بچشم افتادن

عباده چون بدر تالار رسید زبیده را در صدر آن دید که به پشتی از حریر منقش که روی تخت آبنوس مرصعی نهاده بودند تکیه زده پیرزن عصای خود را بیرون گذاشت و با نهایت احترام تحیت گفته

بزبیده نظر افکند و منتظر بودکه اجازه ورود یابد و داخل شود.

زبیده لباسی آسمانی رنك که چشمهارا خیره میساخت در بر و پارچهٔ گرد سر بسته بودکه ازجواهر الوان تصویر طاوسی درقسمت جلوآن نقش شده بود، سابق براین زبیده این زینت‌را استعمال نمیکرد وگوئی در اینساعت عمداً آن را بخود اراسته بود. عباده همانطور ایستاد. زبیده در مقابل خود ظرفی ازعاج که مملو ازمشك ناب بود نهاده و برخی از ذرات آنرا که باطراف ریخته بود جمع میکرد.

عباده گمان‌کرد که زبیده ورود اورا ملتفت نشده و برای اطلاع او سرفه خفیفی نمود،

زبیده انهایت استخفاف و بی‌اعتنائی سر بلندکرده گفت کیستی؟

عباده ازاین سؤال جرئت یافته بطرف زبیده رفت وگفت من کنیز تو عباده هستم وچون بوسط تالار رسید زبیده نگاهی غضب آلوده بوی افکنده لب زیرین خودرا بطرف جلو متوجه و ابرو ها را بالا افکنده با لهجه تحقیر آمیزی‌گفت: عباده؟ پس بمن گفتند ام الرشید

پیرزن گفت ام الرشید همین‌کنیز تو است دقت‌کن شاید مرابشناسی هرچند مصائب گیتی بمن فشار سختی داده ولی اگر دقت‌کنی مرا خواهی شناخت.

زبیده خندیده‌گفت شناختم شناختم. آه عباده تو هنوز زندهٔ؟ این سخن بی اندازه در عباده مؤثر شده لکن بهر نحو بود خود داری کرد و جلو خشم خودراگرفته‌گفت آری از بدبختی هنوز زنده ام.

زبیده خندیده‌گفت این جزای اشخاصی است که درمقابل نعمت‌کفران میکنند و پاداش نیکی‌را بدی میدانند. بنشین عباده بنشین.

عباده نشسته از کثرت غیظ میلرزید و از آمدن خود پشیمان بود لکن چون ازگرفتاری میمونه یاد آورد شکیبائی را پیشه کرده گفت من هیچوقت کفران نعمت نکرده ام ولی خداوند هرچه خواهد کند. آری هرچه کند اوکند ماچه توانیم کرد **یفعل مایشاء** است **ویحکم ما یرید**،

زبیده گفت راستست خدا هرچه خواهدکند لکن... چشم هرهوشیاری بیند ـ کز پی‌هرعمل جزائی‌هست، حال فهمیدی نتیجه رفتار وفائده سعی وکوشش خود وشوهر و پسرت درباره استرداد خلافت ازما چه شد؟ آیا عاقبت و فایده مکر و خیانت را دانستی؟ آیا نتیجه تجاسر و بلند پروازی را دیدی؟ آیا میبینی چگونه خداوند نتیجه مکر وکینه شمارا بخودتان برگردانید، من خیال میکردم تاکنون ازداغ فرزند و شوهر و ازکثرت مصیبت مردهٔ؟ می‌بینم هنوز زندهٔ

عباده سر بزیر افکنده سخنان او را گوش میداد. بالاخره گفت خانم عزیز، من نیامده ام محاسبه باتو تفریغ کنم بلکه آمده ام از تو استمداد نموده و مساعدت بطلبم زیرا توخودت فرزند داری ومعنی مادری را میدانی. و ازمحبت مادر نسبت بفرزند خبر داری. من از مادری گذشته جده شده ام و درجه محبت جده معلومست.

زبیده سخن اورا بریده گفت حالا باینقسمت برخوردهٔ؟ این محبت کجا بود آنوقتی که پسرت کشته شد ـ میخواست فرزند من امین را از ولایت عهد مخلوع سازد و این منصب را به ـ پسر مراجل ـ یعنی مأمون دهد، بلی آنروز ازمحبت مادران نسبت بفرزندان بیخبر بودی، حالیه اطلاع یافتهٔ.؟

عباده درحالیکه لشگر غم و اندوه‌کشور قلبش را مسخر کرده بود و ازکثرت خشم و غضب نزدیکبود خفه شودگفت: خانم عزیزگفتم که من برای مناقشه نیامده ام فقط برای مساعدت و جلب نصرت‌آمده‌ام و چون خود لیاقتی ندارم تامحبت و لطف ترا جلب‌کنم بنام‌صاحب این آثار از تو طلب‌کمك و یاری میکنم. آنگاه حقه زمرد را از جیب خود بدر آورده و باکلیه طلائی که برآن آویزان بود بزبیده داد.

زبیده ازگرفتن آن خود داری‌کرد و دست عباده همانطور دراز مانده مانند سائلی بیچاره‌که دست حاجت نزد غنی متکبری درازکند، عاقبت زبیده گفت چیست؟ چه آثاری؟

عباده با دست لرزان خود درحقه راگشوده نزد زبیده نهاد و خود بعقب برگشت .

زبیده در حقه دستهٔ از موی شوهرش هرون را باچندتا از دندان های وی درآن دید و بوی مشك ازحقه متصاعد بود پس بعباده گفت اینها چیست ؟

عباده گفت این آثار زمان سابق رشید است . مگر هرون را من خود تربیت نکرده ام ؟ مگر من دایه او نبودم ؟ مگر من اورا شیر ندادم ؟ بهمین جهت مرا ام الرشید مینامند ترا بنام صاحب این موی و دندان سوگند که سخن مرا بشنو و بناتوانی من رحمت آر اینهمه گریه و ناله برای خودم نیست ، تمام سعی وکوشش من برای دخترکی بیگناهست که سابق در دامن ثروت و جلال تربیت شده و اینك غریب و بیکس و یتیم و بی‌پناه مانده مرك وزندگیش بسته بیك کلمه‌است که ازدهان تو درآید ترا بخدا اگر یك کلمه بگوئی اورا نجات خواهی داد ،

عباده این بگفت و اشکش فرو ریخت ، دیگر حالت پیرزنی ناتوان که گریه کند و طلب رحمت و یاری نماید معلومست .

زبیده چون موی و دندان شوهرش را دید و سخنان عاجزانه آن پیرزن را شنید نزدیك بود که عاطفه مهر و محبتش غالب آید لختی سکوت کرد .

عباده مواظب حرکات او شده یقین داشت که پس ازاینهمه ندبه و ضجه ازهمراهی وی دریغ ننماید .

زبیده حقه را بسته و بعباده گفت : چرا این آثار را در زمان زندگانی رشید بوی ننمودی ؟

عباده گفت نشان دادم ،

زبیده گفت برای چه این آثار را نزد او بردی .

عباده گفت برای آنکه ازشوهرم یحیی درگذرد .

گفت رشید بتو چه جواب داد ؟

عباده آب دهان فرو برده درجواب حیران ماند عاقبت چارهٔ بجز

راستی ندیده گفت رشید مرا ناامیدکرد ودرخواست مرا اجابت ننمود .

زبیده گفت تمنا داری من درباره تو بهتر ازرشید رفتارکنم ؟

عباده گفت من نزد رشید رفتم و نظر بحق تربیتی‌که ازخود در ذمه او واجب و ثابت میدیدم درخواست اینمطلب نمودم . اما مرا بر تو حقی نیست و جز رحمت و فضل و بخشایش ازتو انتظاری ندارم ، تمنا میکنم درباره دختر بی‌گناه که بهیچوجه در امور جاریه بین من و تو دخالت نداشته و ندارد رحمت آوری ، اما من اگرگناهی مرتکب شده ام اینك گردن مهیا داشته ام تا باشمشیرش جدا سازی ، من علاقه بزندگانی خود ندارم اما آندخترك یتیم بی‌گناه است .

زبیده گفت کدام دختر را میگوئی .

عباده ازسؤال وی اندکی امیدوار شده گفت مقصودم دختر آن مقتول بدبختست‌که بخت بدش اورا زنده گذاشته و ازچنگال مصائبی که بپدر و عموها وجدش رسید محفوظ مانده ، او یگانه یادگاریست که باقی مانده ، منهم زنده ام تا اورا نگاهداری و تربیت نمایم ، چند سال بود ما درگوشهٔ پنهان بودیم و همچون مردم گمنام ایام را بسر میبردیم و به پیش‌آمد رضایت داشتیم غفلتاً تقدیر مردمی‌را برانگیخت که ازما نزد خلیفه سعایت و بدگوئی کرده و بر اثر آن - دخترك مسکین درقصر امیرالمؤمنین محصورگشته وبیم‌آن دارم‌که خلیفه‌را دشمنان بقتل آندخترك وادارکنند چون بیچاره شدم بجز درگاه تو پناهی و جز مددکاری توملاذی نیافتم واین آثار ویادگارهای هرونرا باخودآوردم شاید بنام این اشیاء وآثارمقدسه برمن بینوا رحمت‌آری وآندخترك‌را ازقیدگرفتاری برهانی و درنزد امیرالمؤمنین شفاعت فرمائی تاویرا رها سازد من قول میدهم‌که با او باقی ایام عمرخویش را درکلبه محقری بگذرانم یااگر فرمائی باقلیمی دیگر رویم - ترا بخدا بمن رحم‌کن . ترا بسر پسرت قسم ، ترا بمهر مادری سوگند که ناله مرا بشنو ، تو میدانی‌که من تاکنون باینحال و صورت و با این عجز و نیاز ازکسی چیزی نخواسته ام حتی درنزد هرونهم اینقدر تضرع و ابتهال‌نکردم .

عباده بی اختیار شده عنان گریه را رها کرد و باطناً منتظر بود که سخنانش درقلب زبیده اثر کرده و بهمراهی وی قیام نماید .

زبیده پرسید اسم آندخترك چیست ؟

عباده گفت : میمونه ، خانم من .

ناگهان در اطراف دهان زبیده تبسمی خفیف که آثار حقد و بغض از آن پدیدار و مختصر نمونهٔ ازمهر و محبت را هم نمایش نمیداد آشکار گشته گفت : آمدهٔ از من نجات و رهائی میمونه را میطلبی ؟ چرا اورا محبوب خراسانی وی نجات نمیدهد ؟

- همان خراسانی که شمشیر نقمت و جلادت برآل عباس آخته ، همان خراسانی که اگر خون ما را بیابد تا آخرین قطره میآشامد ، بگو او بیاید و معشوقه خودرا نجات بدهد !

عباده از این سخن لرزید زیرا گمان میکرد که اینمسئله را هیچکس نمیداند ، بیچاره خبر نداشت که درآن روزگار جاسوسان بسیار بودند حتی هر فردی بررفیقش جاسوس بود .

پدر جاسوس پسر بود و پسر مواظب پدر ، مخصوصاً زبیده در قصر مأمون جاسوسانی چابك دست داشت که جمیع حرکات اهالی قصر را باو میگفتند و دوشینه یکتن ازجاسوسانش داستان خراسانی را با وی گفته بود و زبیده قصد داشت تا اینمسئله را بپسرش امین خبر دهد ولی از مسافرت بهزاد خبر نداشت .

عباده لرزیده وخون دررگهایش منجمد گردید وهیچ جوابی نداشت ناچار سکوت کرد ، پس ازلحظهٔ ترسید که مبادا سکوتش تهمت را بر وی ثابت نماید وخواست خودرا تاهردرجه ممکنست تبرئه کند پس گفت خانم . من مقصود تورا ازشخص خراسانی نفهمیدم ، خراسانی کیست ؟ مارا بافتنه انگیزی چکاراست ؟ ما بقدرطعام نمی یابیم کجا دراینگونه اموردخالت میکنیم ؟ تو را بخدا بمن رحم کن من امروز نهایت درجه تضرع و زاری را نمودم و نزدیکست از کثرت خضوع و خشوع آب شوم فقط از تو

خواهش دارم که آن دخترك را ازقصر خلیفه نجات دهی پس ازآن هرچه بفرمائی فرنبردارم .

زبیده صورت خودرا ازعباده برگردانیده و حقه را بجانب وی افکنده وگفت بس است عباده بس است این حقه را بگیر نگاهدار شاید جای دیگری بکارت آید ؟ اگر مال و زر و سیم میخواهی یا خوراك و پوشاك میطلبی بگو تا بتو عطا نمایم و بی نیازت کنم اما راجع بدخترك هیچ مگو که ممکن نیست .

فصل پنجاه و دوم

خشم

عباده دانست که تمام سخنانش بهدر رفته و زبیده او را اجازه انصراف میدهد ناچارحقه‌را گرفت وگفت مرا بزندگانی اطمینانی نیست واگرجسارتی ورزیدم ازتوپوزش میطلبم که مرا عفو فرمائی و از خدا میخواهم که دولت ترا پاینده وعظمت ترا استواردارد این گفت وروی بدر کرد تا بیرون رود و منتظر بود که سخن اخیر او را در زبیده اثری باشد تا دم در رسید نه صدای زبیده را شنید و نه حرکتی از او دید بر وی گران آمد که باحال ذلت ومغلوبیت ازنزد زبیده بیرون رود ناگهان جلادت وشهامت سابق وعلونفس وی بازگشت نموده وازدوران جلالت خود یاد آورده بلاهائی که بسبب زبیده بوی رسیده بود جلو چشمش مجسم شد و اینك هم که اینهمه دلسختی و شماتت از وی دید و شنید بی اختیار گردید و بطرف زبیده برگشته اورا دید همچنان برتخت نشسته وچشم بریزه های مشك که ریخته بود دوخته ودورلبانش تبسم استخفاف پدیدار بود و حالات و عواطف درونی او را که کتابی برای شرح آن کافی نیست آشکار و واضح مینمود و در آن واحد استخفاف بعباده و لذت غلبه بردشمن و تکبر و عظمت سلطنت وشماتت باعدا و دشمنان و از این قبیل حالات مختلفه در وی پدید بود .

زبیده منتظر مراجعت عباده بود زیرا هنوز آنطوریکه باید اورا نیازرده بود و مخصوصاً در هنگام خدا حافظی و خروج عباده زبیده جوابی بوی نداد تاویرا مجبور کند که باز گردد چه بی‌نهایت ازمشاهده ذات و سخن گفتن با عباده لذت میبرد زیرا خود را بازنی پیر برابر میدید که روزگار پسر او را کشته و اورا از عزت بذلت آورده و شوهرش را از وی ربوده و مکنت و ثروتش را از دستش گرفته و خود اورا ذلیل و خوار ساخته است .

زبیده بی‌نهایت ازمکالمه باچنین شخصی‌لذت میبرد زیرا خودرا غالب واورا ذلیل وخوار می‌دید - هیچ حالی برای انسان لذیذتر ازظفر وغلبه بردشمن نیست - اگرعوامل ووسائلی‌را که نوع‌انسان برای تحصیل سعادت بکارمیبرد وحالاتی‌راکه بشرخوشبختی می‌انگارد بدیده تدقیق بنگریم و بکمال دقت و تأمل تجزیه و تحلیل کنیم مرجع عموم و بازگشت همه آن حالات بنصرت و غلبه یا امری قریب بآن خواهد بود فی المثل کسیکه در رزم غلبه مییابد نصرت و غلبه را ببسیط تر و ساده تر صورتی مشاهده میکند . سالار لشگر و سپهدار سپاه چه اندازه لذت میبرد وقتی‌که لشکر خودرا غالب و آن دشمن را مغلوب بیند دوست داران مال و ثروت که عمر و همت خود را صرف جمع زخارف و اموال فانیه مینمایند نه برای آنستکه خود را ازچنگال گرسنگی برهانند زیرا که انسان باندك چیزی سیر میشود وهمه‌کس هرطور شده باندازه سد رمق بسهولت بچنك میآورد ، جمع آوری آنهمه زخارف برای آن است که انسان آنرا در راه تحصیل اغراض و تقویت نفوذ در بین جامعه یا تقرب و یا غلبه باولیای دولت و باعداء و جز اینها خرج کند و مقامی را که درنظر دارد احراز نماید و همین معنی عبارت ازنصرت و غلبه یافوز و وصول بمقصود است . طالبین شهرت باختلاف وجوه و تنوع اقسام طالب شهرت ازآن کنند که بمثل این لذت مزبوره نائل شوند .

فی‌المثل طالب شهرت ازراه سیاست وقتی‌که می‌بیند مردم اورا تعریف

و ازوی تمجید و توصیف مینمایند و ازآراء او بشگفت اندر شده‌اند از اینکه بقوت عقل و شدت فکر خود بآراء و عقول سایر افرادمردم غلبه یافته لذت میبرد و بدیهیست که تمجید و اقرارمردم ببزرگواری و رجحان فردی دلیل محکم و برهان متین بر تصور و عجز دیگران و رجحان و فضیلت آن فرد بر سایرین است . زحمت و تحمل مصائب طالبین شهرت فقط برای حصول همین معنی و درك همین لذتست همان لذتی را که سپهسالار ازغلبه بردشمن در میدان رزم میبرد بعینه همان لذت را عالم طالب شهرت یا شاعر و ناثر مشهور و معروف و دیگر ارباب صنایع و فنون قلمیه و مستظرفه ازشهرت و وجاهتی‌که در بین جامعه بدست کرده اند ادراك می‌نمایند -

زبیده را در اینوقت همین لذت نصرت و غلبه بر برامکه فراگرفته و این کیفیت و لذت از ملاقات عباده در وجود وی مضاعف گردید و چنان در بحار لذت غلبه و نصرت و ظفر برخصم غرقه گشته وغوطه‌ور شده بودکه عاطفه شفقت و مهربانی در وی مفقود یا عمداً آن قوه وحاسه را ازخود دور ساخته بود ، زیرا چون برامکه در اخراج خلافت از تصرف هرون شوهر زبیده سعی وکوشش کرده بودند اوهم نمیخواست اینك درباره عباده محبت و مهربانی نماید .

چون عباده از دم در بطرف او برگشت زبیده به برچیدن ریزه های مشك مشغولشد و دل وی مضطرب و منتظر بودکه از آن مادر مغلوب مقهور شکست خورده چه بروز خواهدکرد .

عباده بازگشت وگفت این سزاوار است که من از نزد تو بیرون روم و بمقصود خود که نرسیده ام هیچ ، مبلغی شماتت و اهانت هم از تو شنیده و دیده باشم ؟ با آنکه ترا بنام حرمت شوهرت که درطوس بخاك اندر است سوگند دادم - فقط جرابیکه بمن دادی این بود که خداوند بمکافات اعمال مارا باین روز افکنده . من خیلی خوشنودم که تو باینمعنی پی برده و دانستهٔ که خداوند بازهم میتواند مثل این بلا و مصیبت را نازل فرماید و بامثال این روز که بما داده در هر

زمان و هر جا قادر و تواناست ، عباده چون این سخن بگفت زبیده بی‌اختیار نظری براو افکنده و اورا دید که رنگش پریده وعظمت و جلال سابقش بازگشت کرده چشمانش سرخ و اشك در دیدگانش خشکیده لبهایش لرزان و دست و پایش چون بید از غضب و خشم مرتعش و نزدیکست بر زمین افتد و از بیم سقوط بعصای خود تکیه داده ، عباده جز همین کلمه نگفت و در پی کفشهایش میگشت تاپوشیده براه خود رود .

زبیده چون اینسخن از او شنید و حالت او را دید فریاد برآورده گفت : عباده ، عباده ،

پیرزن مثل اینکه صدای زبیده را نشنیده همچنان در دهلیز میرفت .

زبیده دومرتبه اورا خوانده گفت عباده ، ام الرشید .

پیرزن چون شنیدکه زبیده اورا ام الرشید نامید خوشدل‌شده برگشت و غضب خودرا تخفیف داد تامگر بتواند بوسیله زبیده میمونه رارهائی دهد و بطرف زبیده برگشته درحالیکه بیکدست عصای خود راگرفته و دست دیگر برکمر نهاده گوئی ازضعف خود جلوگیری میکرد و متوقع بودکه حالت تازهٔ در زبیده مشاهده کند ومنتظر بود که رحمتی ازوی ببیند و لطفی از او دریابد چون چشم بررخسار زبیده افکند او را دیدکه همچنان متبسم و علائم غضب ازچشمانش پدید است عباده چند دقیقه همانطور ایستاده و بچشم زبیده نگاه میکرد و باآنکه آثارغضب را درچشم زبیده عیان میدید باز امیدوار بود که بتواند لطف اورا جلب‌کرده میمونه را نجات دهد .

زبیده باصدای لرزان گرفته باوگفت بپسرم نفرین میکنی که خدا اورا بکشد ؟

عباده گفت خدا نکند ازخدا میخواهم که هیچ مگروه و مصیبتی بتو و او نرسد خانم من ، بلکه از درگاه خدا مسئلت مینمائم‌که فرزندان جمیع مردم را حفظ فرماید و پسرزاده مرا هم بصرف لطف‌خود محفوظ

دارد ، صدای عباده تغییرکرده و خشن وگرفته شده بود .

زبیده سخن او را قطع نموده گفت تو پیش ازاین اینمعنی را از خدا نمیخواستی ؟

عباده دانست‌که زبیده بایام عزت و جلال وی که هنوز پسرش جعفر کشته نشده بود اشاره میکند ، وگفت من آنوقت هم این معنی را از خداوند امیدوار بودم تا پسر خودم هم بجا بماند لکن از سوز دل و صمیم قلب نبود زیرا داغ فرزند را عیان ندیده و بتجربه وآزمایش نرسانیده بودم اما حال‌که بداغ فرزند مبتلا شده ام و طعم فراق‌فرزند را چشیده و میدانم برای مادر چقدر فراق پسر سختست از صمیم قلب و سوز دل سلامتی و عزت جمیع فرزندان مردم را میخواهم ، ای خانم محترم من‌هم آنوقت مثل تو بودم جز نعمت و راحتی نمیدیدم وگمان میکردم دنیا همیشه بیك‌حال باقی خواهد بود غفلتا دنیامصیبتی بمن وارد ساخت‌که مثل آن درعالم واقع نشده است ازآنوقت گرفتارم و جز مصیبت بمن نمیرسد و چیزی هم غیر ازغم و اندوه از دنیا متوقع نیستم ،

زبیده دانست‌که مقصود او تهدید است ببیوفائی دنیا و نمیخواست از اینقبیل سخنان بشنود زیرا امثال اینگونه تهدیدات و بیانات در گوش زبیده‌گران میآمد پس برخاسته و باصلاح‌کردن بندی که درگردنش بود و عصابهٔ‌که‌گرد سرش داشت پرداخت گوئی مهیای بیرون رفتنست .

عباده بآنچه‌گفته برد اکتفاکرده بیرون رفت و ازقصر بیرون شتافت وچون جواب زبیده را چنانکه میخواست داده بود ازآنهمه تحقیر وشمانت وی باری دردل نداشت . عباده یکسر بطرف بقصرمأمونی رفت وازشدت تأثر عجز و پیری خودرا فراموش کرده بسرعت و شتاب راه میپیمود دنانیر بانتظار او بود عباده بقصررسید وداستان را باوگفت و دنانیر ازنومیدی عباده متأسف شده بغمگساری وی پرداخت .

فصل پنجاه و سوم

فضل بن سهل

خوبست لختی مردم بغدادرا بحال خود گذاشته ببینیم بهزاد بکجا رفت و چه کرد ؟

در نامهٔ که بمیمونه فرستاد ما خواندیم که نوشته بود بخراسان مسافرت خواهم کرد .

بهزاد برحسب گفته خود عمل نموده و در هنگام عزیمت سلمان‌را سفارش کرد که در امور مرجوعه خود سعی وکوشش نماید ، پس از سفارش بر اسب نشسته و صندوق معهود را برروی زین نهاده براه افتاد و نزدیکترین راهرا پیش گرفته و چون در رباطی وارد و درمنزلی توقف میکرد بلباس طبابت ملبس و صندوق را محتوی ادویه و عقاقیر وا مینمود چند روز سفرش طول کشید کوهها پیمود بیابانها طی کرد رودخانه ها و نهر ها را درنوشت تا سواد پایتخت خراسان که در آن روزگار مرو شاهجان بود پیدا شد مرو درقسمتی از زمین صاف و هموار واقع بود که دیواری متین و محکم گردآن کشیده شده و دروسط شهر قلعه بزرگی بنا شده بود که باصطلاح ایرانیان اورا « قهندز » میگفتند و اولین اثر که از مرو بچشم مسافرین میآمد همین قلعه بود که از شدت عظمت همچون شهری مینمود و برسطح آن بوستانها و پالیزها کاشته بودند که از دور مانند باغی درسر کوهی بلند مینمود این منظره هرچند بلند و شگفت آمیز بود ولی دربهزاد اثری نداشت زیرا وی ازآغاز حال دراین شهر پرورش یافته و نشو و نما کرده بود .

بهزاد بمحض ورود شهر یکسر بطرف منزل فضل بن‌سهل رفته تا ویرا ملاقات کند ،

فضل بن‌سهل ازمردم سرخس وازحیث نژاد وکیش مجوسی و ستاره شناس ماهری بود یحیی برمکی اورا درخدمت دولتی وارد ساخته و این کار در روزگار هرون بود فضل درسال یکصد و نودهجری اسلام

قبول کرد و بمذهب شیعه گروید و جهة عمده اسلام وی آنبودکه ایرانیان خراسان را نصرت و یاری کنند فضل شخصی کاری و با جد و جهد بود و در اندك مدتی ترقی کرده ازجمله خواص و نزدیکان یحیی و متدرجاً طرف مشورت و از ندیمان مخصوص و ناظر امور یحیی برمکی گردیده و چون در مأمون الرشید آثار نجابت و تعقل فراوان دید و دانست بالاخره خلافت را وی صاحب خواهد شد از اینرو خدمت ویرا قبول کرده و از مقربین و نزدیکان مأمون گردید مأمون نیز او را بی اندازه محترم میداشت .

فضل طمع در وزارت بست و بکمتر ازآن راضی نبود ازآموزگار مأمون حکایت کنند که وی گفت پس ازمرك هرون چون شدت محبت وکثرت احترام مأمون را نسبت بفضل دیدم گفتم با این نظر که مأمون بتو دارد بسهولت میتوانی ازوی لااقل یك ملیون درهم بدست آوری فضل از سخن من برآشفته گفت بخدا سوگند من ملازمت مأمون را برای جمع مال و منال اختیار نکردم یگانه سبب اینمعنی آنست که احکام و امضای من درشرق و غرب جاری شده و خلق جهان اوامر مرا ازدل و جان فرمان بردار گردند .

هرون درزمان حیات خود ولایت عراق و شام تا انتهای مغرب را بامین داده و اورا پس ازخرد خلیفه خواند و خراسان و دیگر بلاد مشرق را بمأمون سپرده و اورا بولیعهدی نامزد نمود .

هرون همه این قضایا را بتدبیر و اشاره جعفر برمکی و سایر احزاب شیعه مجری داشت چون درسال یکصد و نود و دو ۱۹۲ هجری هرون خواست بخراسان رود پسرش مأمون‌را فرمان کرد تادربغداد بماند و مراجعت ویرا انتظار کشد هرون درآنوقت مریض بود فضل ترسید که مبادا هرون بمیرد و سعی وکوشش وی هدر رود لذا نزد مأمون شتافته وگفت تونمیدانی بعد ازپدرت هرون چه واقع میشود برادرت محمد امین برتو مقدم و پس ازپدرت اول کاری که خواهد کرد ترا از ولایتعهد مخلوع خواهد ساخت زیرا او پسر زبیده و خالو هایش از

بنی هاشم و مادرش متمول و دولتمند است زود برو و از امیرالمؤمنین درخواست کن که ترا باخود بخراسان برد.

مأمون اینسخن را بپدرش بازنمود هرون اول ازقبول اینمعنی خود داری و سپس بامطلوب مأمون همراه شد، بدیهیست که هرون بواسطه مطلبی که بخاطرش رسیده بود از همراه بردن مأمون در اول امتناع نمود و خود میدانست که مرگش نزدیك و فرزندانش منتظر موت او هستند و هریك جاسوسی ازطرف خود بر وی گماشته اند که حتی از شماره نفسهایش نیز مطلعند و هر دقیقه حالات اورا جاسوسان برای پسرانش نقل میکنند.

هرون همه اینهارا میدانست، عاقبت مأمون و فضل بن سهل باهرون همراه شده بخراسان رفتند.

فضل دربین راه درباره تشیید و تحکیم کار مأمون کوشش بسیار کرد و از جمیع همراهان و لشگریان هرون و رؤسای سپاه و دیگران برای مأمون بیعت گرفت و پدرش هرون هرچه از اموال همراه داشت درباره وی اختصاص داد مأمون در مرو شاهجان پایتخت خراسان رخت افکند هرون درطوس مرضش شدت کرده بود امین دربغدادبود وجاسوسانی نزد پدرش گماشته بودکه از همه مهتر فضل بن الربیع بودکه پس از برمکیان وزیر هرون بود چون خبر شدت مرض هرون بامین رسید کس نزد فضل بن الربیع فرستاد و آنان را بهمراهی خود تحریك و ترغیب نمود درسال (۱۹۳) هجری هرون درطوس بمرد فضل‌بن‌الربیع حیله انگیخته و تمام لشگر را تحریص نمود تا بامین پیوندند و بیعت مأمون را بگسلند مأمون هم درمرو بود لشگریان ازشدت اشتیاق بدیدار زن و فرزند و مراجعت ببغداد متابعت فضل‌بن‌الربیع راکرده یکباره همه پیمانها که هرون درباره مأمون ازآنها گرفته بود فراموش کردند و هرچه درلشگرگاه هرون بود برای امین فرستاده با او بیعت نمودند و ما شرح اینداستانرا پیش ازین مفصل و مشروح نگاشتیم:

مامون چون ازقضیه نقض بیعت و عهد لشگر آگاه شد سخت بترسید

و یاران و نزدیکان خودرا جمع کرده بمشورت پرداخت و عجز خود را اظهار و عدم توانائی خویشرا آشکار نمود همه یاران ویرا دلداری داده ووعده نصرت و یاری بوی اظهار نمودند. فضل بن سهل صبر و شکیبائی پیشه کرده منتظر فرصت بود تاعاقبت خودرا بمقصودی که برای وصول بآن دست ازکیش قدیم کشیده بود برساند. ازجمله مقدماتی که برای فوز بمقصود قبل ازمرك هرون تهیه دیده بود یکی آن بودکه بهزادرا درلباس طبابت ببغداد نزد مأمون فرستاد بهزاد ازیاران جماعت خرمیه و جوانی دلیر و محب شیعه بودکه ازبذل جان و مال درسبیل نصرت ایرانیان دریغ نمیداشت.

سلمانرا نیزکه یکتن ازهواخواهان حرمیان بود باوی ببغداد فرستاد و بخدمت بهزادش مأمور داشت، مخابرات سریه بین‌فضل و بهزادپیوسته درجریان بود چون هرون بمرد و امین بتخت خلافت نشست هنگام اقدام بکار نزدیکشده بهزاد بخراسان شتافت تا با فضل بن سهل در اجرای تدبیر شریك و سهیم گردد روزیکه بهزاد وارد مرو شد فضل‌بن سهل با برادرش حسن درقصر خود نشسته بود که پرده دار ورود بهزاد را خبرداد.

بهزاد بالباس سفر و همچنان گردآلود و صندوق در دست وارد شده صندوق را دم درگذاشت و تحیت بگفت.

فضل و حسن ویرا اکرام بیشمار کرده در صدر مجلس نشانیدند

فضل‌بن‌سهل مردی بلغمی مزاج و نازك اندام و زرد چهره بودکه آثار صحت و نشاط از وی پدیدار و در روزگار بحدودکهولت پا نهاده بود شدت طمع و حرص برپاست ازچشمانش آشکار و علائم صبر و سکون در راه فوز بمقصود از رخسارش پدیدار بود.

حسن برادرش در مزاج و ذکاوت چون او نبود چه بزودی آثار حالاتش در بشره اش ظاهر و چون خشمناك میشد علائم غضب و خشم درچهره اش پیدا میگردید بخلاف فضل که بهیچوجه آثار وعلائم حالات درونی وی در صورتش آشکارا نمیشدگوئی هیچوقت خشمگین

یا خوشحال نبود چه حدت و خشم مانع مقاصد و مساعی اونمی گردید لکن نفوسیکه دارای مزاج دموی یا عصبی هستند نمیتوانند بظلم و جور صبر کرده و خشم خودرا فرو برند و هرگاه غضبناك شوند حدت وحرارت برآنها غالب شده ازاعتدال خارج میشوند وبسا میشود که کلمهٔ درآنحال میگویند که جمیع کوشش و مساعی آنانرا بهدر میدهد ولی فضل‌بن سهل از ایندسته نبود و دارای مزاج بلغمی بود.

بهزاد چون نشست فضل و حسن ازجریان حالات و امور از وی پرسیدند بهزاد شرح داستانرا برای آنها میگفت و آن دو از شدت عشق وعلاقه وی بایران و ایرانیان شگفتی مینمودند ولی بهزاد کاریکه موجب شگفتی باشد درخود نمیدید ،

فضل ازحال انجمن خرمیه دربغداد پرسید .

بهزادگفت آنها در راه انجام پیشنهادات ما از بذل مال و جان مضایقه ندارند و دریغ نمینمایند .

فضل پرسید آن پسرك (امین) درچه حالست ؟

بهزادگفت بقول ظریفی به (نوشیدن باده و بوسیدن ساده) مشغول بوده و هست .

حسن گفت بنای دولتش برآب است و عاقبت کارش ویران و خراب و لکن ...

بهزاد باشتاب گفت ولکن اینمعنی برای ما فایدهٔ ندارد ما باید خود سعی کنیم و اورا از بین ببریم .

فضل مانند اشخاص ظفرمند خندید و گفت بخواست خدا اینکار را خواهیم کرد فقط چیزی‌که کم داریم آنستکه باید بین دو برادر خلاف و نفاق بیندازیم و ناچار مأمون ازما نصرت میطلبد ماهم اورا بشرط اینکه با اغراض و مقاصد ما همراهی کند مساعدت خواهیم نمود .

بهزادگفت چیزی نخواهد گذشت که اینمقصود نیز حاصل خواهد شد زیرا سلمان باینکار قیام کرده و اگر اینمعنی یعنی خلاف و نفاق بین امین و مأمون صورت نگیرد مسلمان شدن تو بی نتیجه خواهد ماند .

اینگونه سخن و تصریح مطلب بر فضل گران آمد و با آنکه همه این مطلب را میدانستند و فضل بابهزاد درقبول دین اسلام برای‌نیل بمقاصد دنیوی شریك بودند با اینهمه فضل راضی نبود بشنود که مردم اسلام اورا برای دنیا و ریاست می‌پندارند شاید هم که در آغاز برای فوز بمقصد و فایدهٔ مسلمان شد و پس ازچندی حقانیت آن دین بر وی مکشوف و درآن راه استوارگردیده بود و درهرحال تصریح و توضیح بهزاد بی‌اندازه بر وی گران آمد لکن ساکت شده سخنی‌نگفت زیرا قصد آنداشت که بهزاد را در ایفای وظائف مرجوعه تشویق و تثبیت نماید چه ویرا دلیر و شجاع مشاهده میکرد و محتمل بود در آینده نیز بیاری وی نیازمند گردد و نگاهی ببرادرش حسن افکنده خندید گوئی داستان را مکتوم میدارد و ازتصریح خود داری میکند .

حسن مقصود فضل رافهمیده نگاهی ببهزادکرده خندید و بهزادهمچنان ساکت بود حسن ببهزاد گفت ما ترا در یاری ایرانیان جانفشان و صادق دیده وامیدواریم بدین زودی از اینهمه زحمت که متحمل شدهٔ بمقصود خود برسی .

فضل گفت بلکه همین امروز بمقصود خود خواهی رسید ، مگر ما ازین جوان بهتر برای « پوران » (۱) خواهیم یافت .

بهزاد چون اینسخن شنید مضطرب شد زیرا دلش چنانکه میدانیم جای دیگر بود و ازطرفی هم رد لطف و احسان فضل را نمی‌توانست نزدیکبود آثار انقلاب درونش ازچهره اش پدید شود لکن خودداری نموده برای سپاسگذاری سرخودرا خم‌کرده گفت من خودرا سزاوار اینهمه نعمت و احسان نمی‌بینم و هنوزکاری نکرده ام که مستوجب این گونه عطا و موهبت شوم ، آری (ما هنوز اندر خم یك‌کوچه ایم)

فضل سخن اورا پسندیده ولی هرگز بخیالش نمیرسید که بهزاد از پیوند پوران امتناع دارد با آنکه جمیع بزرگان و اعیان خراسان

---

(۱) پوران دخت دختر حسن بن‌سهل بودکه درصباحت و ظرافت اندام مشهور و بوفور دانش و خرد معروف بود .

آرزوی چنین روز و موهبتی را داشتند و برایشان میسر نبود و بهزاد گفت قطع نظر از پیوند و همسری پوران مناصب عالیه و مقامات و درجات بلندی برای تو در نظر است که در وقت معین ارتقاء بدان مقامات برای تو حاصل میشود.

بهزاد گفت معذرت میخواهم من برای منصب و جاه خدمت نمیکنم فقط مقصودم خدمت بایرانست، آنگاه مهیای رفتن شده گفت اکنون اجازت فرمای مرخص شوم و برای تبدیل جامه و استراحت بمنزل روم انگاه برخاسته روانشد و کفشهای خودرا بپاکرده صندوق را برداشت

فضل اورا خوانده گفت دراین صندوق چیست؟

بهزاد گفت دراین صندوق دواست و رفت.

فصل پنجاه و چهارم

فاطمه

بهزاد ازقصر بیرون رفته بطرف اسب خود روان گردید و بروی سوار شده روبراه نهاد وارد بازار و بالاخره ازکوچه های تنك چندي گذشته بطرف دیگر شهر رسید، در دریای فکر غوطه ور بود و ازسخن فضل بی نهایت دلگیر چه می پنداشت که فضل میخواهد پوران را بوی دهد غافل ازآنکه فضل اینسخن را ازآن بوی گفت تااورا تشویق بکار کند ودرمخالفت وعداوت بنی عباسش پایدارسازد باآنکه بهزاد دراینخصوص بتشویق و ترغیب احتیاج نداشت و فطرتاً دشمن عباسیان و دوست ایرانیان بود.

بهزاد را سخن فضل باعث هیجان غم و اندوه شده میمونه را بیاد آورد که چگونه اورا دربغداد گذاشته و خود آمده با آنکه یقین داشت بدین زودی آتش جنك بین دو برادر شعله ور خواهد شد و کاربرزم و نبرد خواهد کشید و چون اینمعنی را متذکر شد درباره میمونه خاطرش مضطرب گشت که مبادا آسیبی بوی رسد و چون یاد آورد که او در قصر مأمونی جای دارد قلبش مطمئن شد، سراپا غرقه افکار بود که

ناگاه ملتفت شد از راه منحرف شده و مسافتی از مقصد دور افتاده ناچار مراجعت کرد و درکوچه های تنك میرفت تا درب منزلی ایستاده پیاده شده صندوق را بدست گرفت و بادست دیگر در را بنوع مخصوصی کوبید پس ازلحظهٔ دربازشده غلامی دراز قامت که آثار پیری ازچهره‌اش پدید وظاهر بود بیرون آمد و چون چشمش ببهزاد افتاد خودرا خم کرده دستهای اورا بوسید و گفت آقای من، آقای من، آمدی؟ چقدر طول دادی و خواست صندوقرا از دست بهزاد بگیرد بهزاد از دادن صندوق امتناع ورزیده وارد شد غلام اسب را باصطبل برده درخانه را بست و با نشاطی تمام درجلو بهزاد بسرعت روان شده ازدهلیزی گذشت و بحیاط وسیعی واردگردید. دریکطرف حیاط اطاقی بود که درصدر آن پیرزنی ناتوان و سپید موی که پیشانیش پرچین و ابروانش روی چشمانش افتاده بود دیده می شد، عجوز خودرا ببالاپوشی پیچیده و چهار زانو، برهیکل توحید، نشسته بود غلام چون باو رسیدفریاد زد: خانم، آقا آمد، آقایم آمد.

پیرزن بیتاب شده گفت آمد پس کجاست؟

بهزاد دراینوقت وارد اطاق شده خودرا بقدمهای پیرزن افکنده ودست اورا ببوسید عجوز نگاهی بوی کرده اورا بسینه خود چسبانید میبوسید وگریه میکرد و باصدای گرفته میگفت: پسر جان آمدی؟ عزیزم خوش آمدی؟ آفرین برتو، آفرین برتو ای کیفر، آمدی؟ پسرجان، کیفر عزیزم، خیلی انتظار ترا داشتم و میترسیدم بمیرم و ترا نبینم، این بگفت و اشکش جاری شد.

بهزاد خود داری کرده گفت خانم عزیزم، چرا بدینسان اشك میریزی شکر کن که خداوند ملاقات را میسر فرمود.

پیرزن بزحمت ازگریه خود داری کرده گفت پسرك من من خیلی از خداوند ممنونم خیلی اورا شکر میکنم که ترا بمن بازگردانید، حالا ازکجا می آئی؟

گفت ازبغداد.

گفت آیا بمقصود رسیدی ؟

گفت آری و آنچه تو میخواستی نیز همراه آورده ام ،

پیره زن با اضطراب گفت : آوردی ؟ سر را آوردی ؟

گفت آری .

گفت کجاست ؟

بهزاد بصندوق اشاره کرده گفت در این صندوق .

پیره زن دست یازیده تاصندوق را بگیرد و چنان بهیجان آمده بود که گفتی روزگار جوانی بوی بازگشته و پرسید در این صندوق است باز کن ، سر آقا و ولینعمت مرا بمن نشان بده ، زود ، اورا بیرون بیاور تا ببینم مبادا قبل از دیدار آن بمیرم .

بهزاد در جای خویش استوار بنشست و نگاهی بغلام در ازبالا کرده که وی بیرون رفت ، آنگاه صندون را پیش کشیده گشود و استخوان سری از وی بدر آورده نزد عجوز گذاشت ، بوی زشت متعفنی که با بوی خاك آمیخته بود فضارا پر کرد .

عجوز با دوچشم شرر بار نظری بآنسر افکنده فریاد زد اینست ؟ آری سر ابومسلم خراسانی اینست . اینست سر پدر شجاع دلیر من ، پسرك عزیز من تو پدر مرا زنده کردی . آنگاه سررا بوسیده اشك ازچشم افشاند ،

بهزاد هم نزدیکبود بگریه آید لکن خود داری کرده گفت : وقتیکه انتقام اورا ازدشمنانش بگیرم آنوقت بیشتر مسرور و خشنود خواهی شد .

پیره زن در حالی که میخواست ازلرزش دستش جلوگیری کند گفت آری باید انتقام‌اورا بگیری . من‌مخصوصاً ازآغاز تولد تو تراکیفرنام نهادم بدین امید که انتقام بگیری ، پسرك من اسم تو لفظ پارسی و معنی آن بعربی انتقام است ، توئی که باید انتقام این مظلوم شهید را باز ستانی ، خوب چطور اورا پیداکردی ؟ با آنکه من شنیده بودم اورا در دجله افکنده اند .

بهزاد گفت من هم همین طور می‌پنداشتم ولکن پیرمردی‌را ملاقات کردم که در هنگام قتل این مظلوم حاضر بوده و او مدفن ویرا در مدائن بمن نمود و مرا در استخراج آن کمك و مساعدت نمود . این مسلماً سر ابومسلم است درست دراو دقت کن ،

پیره زن بادقت بسر نگریسته وچشمانش‌را اشك‌گرفته گفت آری این سر اوست گواه اینمعنی خفقان قلب محزون منست ، آری این سر پدر شجاع دلیر منست کیفر ، کیفر تو خوب مردی هستی تو انتقام اورا خواهی گرفت ، آیا وقت انتقام نرسیده ؟

بهزاد گفت : چرا رسیده اینك از راه لطف اصل و نسب و نژاد واقعی مرا بمن معرفی‌نما و آن امانتی‌راکه میگفتی برای من نگاهداری کردهٔ بمن بنما ، میگفتی‌که آن ودیعه برای انتقام باید بکار رود .

پیره زن گفت امانت حاضر است پسرك من ، کمی صبر کن ، پیش از همه چیز باید اصل و نسب ترا برایت بگویم تا از نژاد خویش مطلع گردی ، گوش کن تا برایت حکایت‌کنم راستی گرسنه نیستی ؟ طعام و غذائی نمیخوری ؟

بهزاد گفت نه بچیزی میل ندارم .

فصل پنجاه و پنجم

اصل و نسب

پیره زن ازجای خود برخاست و چنان توانا و با قوت شده بود که گوئی درعنفوان جوانیست . بهزاد نیز خواست برخیزد ،

عجوز دست خود را بدوش او فشار داده از قیامش مانع آمد و بجانب دولاچهٔ که در گوشه اطاق بود روان گردید کلیدی ازجیب بدر آورده دررا بگشود و باآه وافسوس لفافه مستطیلی ازپارچه خز بدست گرفته بازگشت و در مقابل بهزاد نهاده خود نیز نشست وگفت ، کیفر ، تو میدانی‌که اسم من فاطمه و دختر ابومسلم خراسانی شهید مظلوم هستم؟

بهزاد گفت آری .

عجوز گفت مردم گمان میکنند که تو در دامن محبت من تربیت شدهٔ و پدر و مادرت را نمیشناسی و تو نیز از اصل و نژاد خود بیخبری
گفت آری .
گفت این را هم میدانی که کسی جز من از نژاد تو مطلع نیست ؟
گفت راستست .

عجوز گفت جماعت خرمیان مرا از آنجهت احترام و تعظیم میکنند که من دختر ابومسلم هستم و لکن نمیدانند که توهم از نژاد و خون ابومسلم می باشی ؟

بهزاد فریاد زد : من ! من از نژاد ابومسلم ؟

عجوز تبسم کرده گفت : آری زیرا تو پسر منی و من مادر تو .

بهزاد را رنك پریده گفت : پسر تو ! من پسر تو هستم ؟

عجوز گفت آری ، پسر من . تو پاره جگر منی ، آنگاه بهزاد را درآغوش کشیده چهره اش را بوسه داد .

بهزاد دست عجوز را بوسیده و گفت چطور ؟
گفت من چون شوهر اختیار کردم مردم ندانستند که من دارای فرزند شده ام و ترا گمان میکردند طفل بیکسی بودهٔ که من بفرزندیت اختیار و بتربیت پرداخته ام .

بهزاد متعجب شده کار بر وی مشکل و مشتبه گردید و نتوانست سکوت کند گفت چطور ؟

عجوز گفت : تعجب مکن پدر تو که نامش «محرز بن ابراهیم» بود چندی قبل بمرد و من بسن کهولت رسیده بودم و همه از آبستن شدن من نومید بودند لکن من درهنگام وفات شوهرم آبستن بودم و اینمعنی را پوشیده داشتم تاآنکه تومتولد شدی و بسن رشد رسیدی و من چنان وانمود کردم که تو طفل بیکسی بودهٔ و بتربیت تو قیام کرده ام . از همان آغاز رشد و نمو محبت جدت ابو مسلم را در اعماق قلبت تزریق میکردم و ترا «کیفر» نامیدم زیرا این مردم ستمکار چون جد ترا مقتول ساختند دل من گداخته گردید و چون بنکاح محرز بن

ابراهیم در آمدم در اینخیال بودم که اگر خداوند پسری بمن عطا فرماید اورا وسیله اخذ انتقام ابومسلم قرار دهم و چنانش بپرورانم که بخونخواهی جدش قیام نماید مدتی دراین آرزو و انتظار بودم تا تا خدا ترا بمن داد و چنانکه می بینی ترا تربیت کردم و ازآثار جدت ابومسلم خنجری بیادگار مانده که همواره در دوره حیاتش با او بود و عامل مهم غلبه و تسلط وی بشمار میرفته و هرجاکه این خنجر با او بود فاتح و غالب میگردید و من این خنجر را تاکنون محافظت و نگاهداری نموده ام عجوز پس ازاین گفتار لفافه را باز کرده خنجری ازآن بیرون آورد که جوهرآن مانند برق میدرخشید . پیره‌زن خنجر را بکیفر داد و گفت با این خنجر انتقام جدت را بگیر .

بهزاد خنجر را گرفته قدری نگاه کرد آنگاهش بوسیده درغلاف نهاد و در جیب خویش جای داد و در حالی که خودرا درخواب میپنداشت گفت پس من دخترزاده ابومسلم هستم من تاکنون که خودرا نمیشناختم فقط برای ادای حق تربیت درصدد اجرای مقاصد تو بر آمده بودم ولی حال درصدد اخذ انتقام جدم هستم این بگفت وچشمانش درخشیده آثار مردانگی وشجاعت ازچهره اش پدیدار بود و قوه حمیت وشهامت درمغزش بهیجان آمده غفلتاً میمونه را بیاد آورد .

عاشق صادق همواره ازمعشوق خود یاد میکند ویژه درهنگام سرور سرشار یاغم و اندوه زیاد و بسیار که فکرش کاملا متوجه معشوقش می گردد . یاد معشوق و تذکر وی درحال سرور برای آنستکه عاشق معشوق خودرا بافرح و نشاط خویش سهیم و شریك سازد و اینکه درحال غم و اندوه بیاد معشوق خویش میافتد برای آنستکه بوسیله یاد و خیال معشوق اندکی غم و غصه خودرا تخفیف داده و صورت معشوق درمخیله وی سبب غمگساریش گردد .

بهزاد چون میمونه را بخاطر آورد بغتة ازسر دیگری که درصندوق بود یاد آورده دست برد و گفت مادر . در اینجا سر دیگری هم هست که باید انتقام اوراهم بگیرم آنگاه ازصندوق سردیگری بدرآورد و

موبهای جلو جمجمه را که آغشته بخون خشکیده بود گرفته ، پوست صورت آنسر سیاه رنك و خشکیده و چنان باستخوان چسبیده بودکه تماشائی را یکپارچه استخوان سیاه بنظر میآمد فاطمه نگاهی بآنسر کرده گفت . سر کیست ؟

بهزاد گفت خوب دقت کن ببین اورا میشناسی ؟

عجوز گفت نه نمیشناسم .

بهزاد گفت این سر جعفر برمکی مظلوم و مقتول دومین است .

عجوز فریاد زده گفت . سر جعفر . جعفر یحیی برمکی ؟

بهزاد گفت آری مادر اینسرجعفراست که اورا بمکر وحیله مقتول ساختند آنگاه خواست داستان عشق خودرا نسبت بمیمونه دختر جعفر بمادرش فاطمه بگوید لکن پس‌ازاندکی تأمل روی ازین معنی تابیده موکول بآینده کرده و ساکت شده درفکر خود عجایبی راکه درآن روز دیده بود یاد میکرد و متعجب بود .

عجوز پرسید ازکجا سر جعفر را یافتی ؟

گفت مگر نمیدانی که هرون اورا بحیله و تزویر بکشت ایکاش بقتل وی اکتفا میکرد ، پس ازقتل بدن او را دو پاره کرده هر نیمی‌را بر یکی ازپلهای بغداد آویخت وسراورا نیز برپل سومین معلق ساخت پارهای بدن همانطور آویخته و معرض گرما و سرما و آفتاب وباران بود تا هرون پس از دوسال بری سفرکرد و چون از ری مراجعت نمود و خواست در رقه اقامت کند ببغداد گذرکرد و فرمود تاپاره‌های بدن جعفر را فرود آورده بسوزانند من بسلمان ملازم خود سپردم که هرطور شده سر آن شهید را بدست آورد چون پاره های بدنرا فرود آوردند سلمان رفت و مأمور هرونرا راضی کرده سر جعفر را بسته و در این صندوق نهاد و پس ازچندی سر جد خود ابومسلم‌را نیز بچنك آورده درپهلوی سر جعفر نهادم .

فاطمه از دلاوری و دلیری فرزندش متعجب شده او را بوسید و گفت این دو سر را با این خنجر دراین صندوق بگذار تا چون

وقت انتقام آید خنجر راکشیده و بیاری خدا بر دشمنان غالب شوی آنچه باتو امروز گفتم البته ازهمه‌کس مستور بدارعنقریب روزی‌بیایدکه این خنجررا برکمربندی و برروی دشمنانت بتازی و باهمین خنجر پسران قاتلین جد خود و جعفر را بقتل برسانی ، لکن فرزند عزیز برحذرباش که اعمال خودرا در انظار ظاهر نسازی و هیچوقت ریاست و امارت لشگر و میدان جنك را قبول نکنی .

بهزاد گفت رأی خودمنهم همین است مقصد من ریاست نیست آنچه من انجام آنرا بعهده گرفته ام انتقام است انتقام . .

فاطمه آهی کشیده گفت خدا ، آیا آنروز را خواهم دید ؟ آیاسوزش دل خودرا باستماع این خبر برطرف خواهم نمود ؟

بهزاد گفت امیدوارم به بینی و خشنود شوی .

فاطمه گفت برو برو نزد جماعت خرمیه و با آنها باش آنها ترا رئیس خود میدانند زیرا تو دست پرورده منی : درظاهر باایشان همراه باش تا چاره کار از دستت بدر نرود . .

فصل پنجاه وششم

نامه سلمان

آفتاب غروب کرد و طعام مهیا شد مادر و فرزند پس ازصرف غذا باستراحت پرداختند .

بهزاد باکیفر آنشب درخود نشاطی بدیع و سروری عجیب مشاهده مینمود گوئی روح ابومسلم درکالبد وی جای گزیده و چون ضعف‌خلافت و خرابی اوضاع بغداد را بنظر میآورد داستان اخذ انتقام درنظرش بسیار سهل و آسان مینمود و منتظر شدکه چون مخالفت و نزاع بین امین و مأمون بوقوع پیوندد باجرای مقصود خویش قیام نماید . وقوع خلع مأمون بوسیله امین حتمی بود چه میدانست که سلمان در بغداد از پای نمی‌نشیند و به نیرنگی هست اینمعنی را ایجاد خواهدکرد و

چنان میخواست که هرچه زودتر اینداستان انجام یابد تا وی شروع بعمل کند .

روز بعد **بهزاد** بملاقات جماعت خرمیه شتافت . خرمیانرا مجلس پنهانی بودکه درآن مجتمع شده و برای نیل مقصود رأی میزدند بهزاد با برخی از اعیان و وجوه عمده آنجماعت ملاقات کرده بتشویق و تحریك آنان پرداخت و از قوت و شجاعت یاران و دوستان و پیروان اینطریقه دربغداد فصلی مشبع بگفت و شدت حرص و جانفشانی آنانرا در اجرای اینمرام گوشزد رؤسای انجمن کرد . آنانرا عزیمت قوت گرفته و بمشورت پرداخته منتظر فرا رسیدن وقت شدند . بهزاد هم منتظر بود تا ازسلمان خبری دریافت دارد مگر ازقضایای جاریه بغداد مطلع گردد چند هفته گذشت بهزاد بملاقات فضل نرفت و خبری هم ازجائی نشنید روزی قاصدی نزد وی آمده نامهٔ از بن موزه خویش بیرون آورده ببهزاد داد وازآنجهت اورا درموزه پنهان کرده بود تاکسی برآن مطلع نشود **بهزاد** نامه راگرفته از مهرش دانست که ازسلمان است و چون گشود چنین خواند .

ازجانب سلمان چاکر و خادم خرمیان که بعنوان بهزاد پیشوا و مقدم خرمیه نگاشته شده ارسال میشود ـ

پس ازطی تعارفات رسمیه . تو میدانی که ما درباره مقصود خویش نهایت سعی وکوشش را داشته و داریم و تاکنون کاملا بهره از زحمات خود گرفته وکوچکترین اقدامی ازعملیات ما بهدر نرفته زیرا فضل بن الربیع چون ازعراق مراجعت نمود و عهد و بیعت مأمورا بشکست پیوسته از وی برخرد ترسان است که مبادا مأمون بخلافت رسد و دمار ازروزگار او برآورد و برای رهائی و خلاصی از این بیم و هراس بجستجوی چاره و تهیه راه فراراست و میخواهد بهر وسیله شده خودرا از این خطر برهاند و رئیس منجمین فضل را وادار نموده که بهر نحو هست امین‌را برخلع ونقض بیعت برادرش مأمون تحریص نماید وولایت عهد مامون وذمه بیعت اورا الغا سازد و بپسر خود موسی (پسرامین) دهد

ابن ماهان نیز در اینقسمت با وی شریك و از قضا امین‌را باین پیرمرد جهول نادان اطمینان زیاد است خلیفه رأی فضل و ابن ماهان را درباره خلع برادر پسندیده وگوش بنصیحت خیرخواهان‌که اورا از این عمل ممانعت می‌نمایند نداده و اعتنائی باندرز و موعظه آنهانمیکند و امین ابن ماهان را « نایب الخلافه » و « شیخ الدعوة » و دور نیست که سپهسالاری لشگر خودرا نیز بوی دهد و چون آتش حرب وجنك بالا گیرد کارلشگرامین زار است زیرا ابن ماهان بی‌اندازه بخود مغرور و در آراء خویش مستبد است .

امروز شنیدم‌که امین بجمیع عمال و نمایندگان خود در ولایات منشور کرده و مثال داده تا اسم مأمون‌را ازخطبه افکنده و درعوض اسم موسی پسر خلیفه را ذکر نمایند ومتحمل‌است بمامون نیز پیغام فرستد تا خودرا از ولایتعهد مخلوع شناسد اینك شما هرچه مصلحتست‌انجام دهید . ما همگی سالم و منتظر عاقبت‌کار و مترصد نتیجه مساعی وکوشش خود هستیم ، والسلام .

بهزاد چون نامه را بپایان برد قلبش مسرور شده و دانست‌که قدمی بزرك بجانب مقصود برداشته شده است . وقتیکه این‌نامه باوزسید درنزد مادرش فاطمه رفته و مضمون نامه را برای اوگفت .

فاطمه خشنود شده‌گفت پسرك من وقت انتقام نزدیکست وگمان نمیکنم فضل بن‌سهل از آنچه اکنون باید باجرای آن اقدام کند بی خبر و غافل باشد اگر او نداند تو هم نمیدانی چه بایدکرد؟

بهزاد رأی مادر را پرسید ؟

فاطمه‌گفت چون داستان حرب و نزاع بین دو برادر استوار شد ایرانیان بنصرت مأمون قیام خواهندکرد باین شرط‌که او نیز موافق میل و مقصود آنها رفتار کند و حقوق آنانرا محافظت نماید .

بدیهی است اگر ایرانیان بخواهند بدون اینکه یکی از نژاد خلفارا پیشوا و مقتدای قرار دهند بمقصود رسیده و سلطنت را بالاستقلال‌مالك شوند ممتنع و محال است و جمیع تدابیر آنان بهدر خواهدرفت زیرا

جامعه را جز باسم دین نمیتوان رام کرد.
فی‌المثل اگر دوتن بجلب نظر و دعوت مردم بجانب خود مشغول‌شوند و یکتن از آنان دارای سمت خلافت باشد عموم انظار عوام بدو متوجه میگردد.

بهزاد گفت ماکه اینقضیه‌را کاملا مراعات خواهیم کرد. خلیفه ماماًمونست و مردم را باسم او دعوت میکنیم.

فاطمه گفت درستست ولی مگر مأمون همیشه زنده خواهد بود؟ چون بمیرد خلافت باولاد او میرسد و ازکجا معلومست که خلیفه بعد ازوی با ما همراه باشد و بمخالفت قیام نکند، همانطور که هرون بمخالفت قیام کرد. این اطمینانرا ازکجا بدست خواهید آورد

بهزاد ازفطانت مادر خود متعجب شده و از آنچه درشب اجتماع با خرمیان در ایوان شاپور مذاکره کرده بود بیاد آورده گفت پس، چاره چیست؟

فاطمه گفت چاره آنست که شما ازحال آینده محکمی برای اخلاف خود تهیه نمائید و چون بدون خلیفه پیشرفت کار ممکن نیست باز **علویها** نزدیکتر و از سایر عرب محبت آنان بما زیاد تراست باید با مأمون شرط کرد که چون بکمك و مساعدت ایرانیان بخلافت رسید ولایتعهد خود را بیکتن از **علویها** سپارد و آنگاه شما بمقصودخود نائل شده اید. تو این سخن را درنهانی بفضل بن‌سهل پیشنهادکن و در امور دانا و باهوش و بیدار باش.

بهزاد چون اینسخن ازمادر خود شنید دست اورا بوسید و ازوی اجازه خواست تا بملاقات فضل رود و نامه سلمانرا بدو نموده رأی ویرا بداند.

بهزاد نزدیك ظهر بقصر فضل بن‌سهل رسیده بدون اجازه وارد شد زیرا دربانان مقام و مرتبه اورا درنزد فضل بخوبی میدانستند.

بهزاد ازباغ عبور میکرد تابقصر فضل رود، فضل و برادرش‌حسن باهم در یك قصر ساکن بودند. کیفر در وسط باغ قبهٔ بر افراشته و

غلامی را بر درآن بپاسبانی مشغول دید وگمان کردکه فضل مگر درآن مکانست.

باین خیال بجانب قبه متوجه شده جلو رفت. ناگاه دخترکی ماهروی ازقبه با نهایت اجتماع خاطر بیرون آمد زیرا انتظار دیدار اشخاص ناشناخت را درآن حدود هرگز نداشت و چون دختر را نظر ببهزاد افتاد لرزش بر وی عارض شده آثار اضطراب درچهره اش پدیدار گردید وگونه هایش ازشرم و حیا گلگون گشته لحظهٔ ایستاد گوئی بتی و بیحرکت، در آنمکان نصب کرده اند. درکار خود حیران وسرگردان بودکه آیا بازگردد؟ و این خود دلیل ضعف و ناتوانی است یابجوانی که درمقابل وی ایستاده نزدیك شود و خوش‌آمدگوید؟

دخترك جامه خانگی دربر و نقاب نازکی برگرد سر بسته داشت که اگر میآویخت نیم چهره اورا نمیپوشانید.

بهزاد را چون نظر بدختر افتاد از جمال و طراوت رخسار و شرو چشمانکه دلائل ذکاوت و هوش ازآنها پدیدار بود و در عین حال علائم حیا و عصمت ازآنها آشکار متعجب و شرمگین شده و ازاینکه سبب تصدیع ویرا فراهم آورده بود معذرت خواست و گفت خانم مرا ببخشید. گمان‌کردم آقای من فضل بن سهل دراینقبه نشسته است چه ملاقات ویرا خواهان بودم. زیرا هر روز بامدادان در این قبه می‌نشست.

دخترك باحسن نیت نگاهی ساده و بی‌آلایش بوی افکنده گفت برای ملاقات عمویم فضل آمدهٔ؟ صبح زود باپدرم نزد مأمون رفته و هنوز برنگشته اند، و آمدن توهم باعث تصدیع من نشده اگر حدس من صائب باشدگویا توهمان بهزاد باشی؟ چنین؟ نیست و پس از اینسخن سکوت کرده منتظر جواب شد.

گفت آری مرا نام بهزاد است.

دخترك گفت پدر و عموی من زیادازتو تمجید و توصیف مینمایند

و اگر اینجا بودند بسیار از دیدار تو مسرور میگشتند اینك بفرمای بنشین تا باز آیند .

بهزاد از لطافت و ذکاوت دخترك در این سن و سال متعجب شده دانست که این دخترك همان پوران دخت ، دخترحسن بن سهل ، است آنگاه از اشارهٔکه چندی پیش فضل راجع بپوران بوی گفته بود یاد آورده اورا دیدکه سزاوارهمسری بزرگترین مردان جهانست واگرقلبش جای‌دیگرنبود ازاین نصیب وبهره بینهایت محظوظ میگردید پس گفت خانم بی‌نهایت ازلطف شما ممنونم و بسی مایل بودم‌که دمی درخدمت شما بیاسایم لکن چون با فضل کار مهمی دارم مجبورم بقصر مأمون روم تمنا آنکه اجازت فرمائی مرخص شوم بهزاد پس ازاین گفتار بطرف قصر مأمون رهسپار گردید .

جایگاه مأمون درآن ایام درقصر امارت وی بود زیرا مأمون درآن حین امیر خراسان بود .

فصل پنجاه و هفتم

مأمون

چنانچه سابقاً گفتیم مأمون با پدرش هرون بخراسان آمد و چون‌رشید بمرد و داستان خیانت فضل بن‌الربیع و نقص عهد و سایر حالات‌بمأمون رسید درمرو مجلسی از بزرگان ایرانیان بیاراست‌که رئیس آن فضل ابن سهل بود و در کار خود بمشورت پرداخت اعضای مجمع تمام برآن رأی دادندکه مأمون بالشگری جرار حرکت کند و فضل بن‌الربیع را قبل از ورود ببغداد بازگرداند .

فضل بن سهل با این رأی همراه نبود و مأمون را از تخلیه ورها کردن مرکز خراسان‌که خطه حکومت وی بود تحذیر نموده گفت یقین بدان‌که اگر مرکز خراسانرا رها سازی و این‌کار را انجام دهی بی درنك ترا دستگیر ساخته ببرادرت می‌سپارند صلاح آنستکه نامه بایشان

بنگاری و نماینده بفضل بن الربیع بفرستی و عهد و پیمان هرون را یاد آور شوی .

مأمون اینکار را نکرد ولی فایدهٔ نبرده بر جایگاه و منصب خود ترسان بود لکن فضل بن‌سهل باز اورا قوی دل ساخته و باواطمینان میداد و می گفت تو درمیان برادران مادر خود هستی و ایشان نهایت همراهیرا با تو دارند من قول میدهم که در این نزدیکی برسریر خلافت تکیه زنی و ضمنا بمأمون سفارش کردکه در پرهیزکاری و تقوی و حفظ ظاهر ممارست نماید و خود را ازاهل صلاح جلوه دهد زیرا عامه مردم را جز باسم دیانت نتوان مطیع نمود .

مأمون نصیحت فضل را بکار بسته منتظر نشست‌که چه پیش آید مامون چنانکه گفتیم بی‌نهایت دانشمند ومهربان ومتواضع وخوشرفتار بود علم و دانش را دوست میداشت و خود نیز در فراگرفتن دانش وفنون حرصی‌تمام داشت و چون بخراسان رسید علما و دانشمندان آنسرزمین را بنواخت و بیشتر ایام خودرا با آنان بسر میبرد و او را دربیشتر ازعلوم پیشینیان خاصه درفلسفه اطلاع و بهره‌کامل بود .

مأمون شخصی بود چهار شانه «ذوالاکتاف» و سفید چهره سیمائی خوش داشت و محاسنی دراز برصورت ترتیب‌کرده بود و مویش باصطلاح معروف‌کم پشت بود فاصله بین ابروانش‌کم و بررخسارش خال‌سیاهی بود از چشمانش شراره ذکاوت ومحبت میجهید و چندان در فروتنی و مهربانی‌افراط‌کرده بودکه باین‌صفت ضرب‌المثل گشته بود (تاریخ تمدن اسلامی «۱۰۷» ج ۲) ازکودکی بآیین شیعیان پرورش یافته و آنان را دوست میداشت زیرا اول در دامن برمکیان و سپس درظل عنایت فضل بن سهل تربیت شده بود ، در خراسان بمطالعه‌کتب و فراگرفتن علوم روز بسرمیبرد ومنتظر بود تاازطرف برادرش‌امین چه ظاهرگردد. تا درآنروز که وقایع آنرا مینگاریم چند تن از جانب امین آمده پیغامی برای مأمون داشتند و مضمون آنکه‌مأمون باید در خطبه اسم موسی پسر امین را بجای اسم خود قرار دهد و نام موسی‌را برنام

خود مقدم گذارد و خود نیز باسرع وقت ببغداد رود باین بهانه‌که از فرقت برادر دل خلیفه اسلام مضطرب و قلبش پریشان و جز دیدار وی غمگساری ندارد .

مأمون ازاین پیغام مردد و بشك افتاده‌کس فرستاد و فضل‌بن‌سهل‌را خوانده تا با وی در این خصوص مشورت نماید آنروز که شرح آنرا مینگاشتیم درقصر حکومتی مجلسی خاص از رؤسا وخواص‌رجال آراسته و مقدم بر همه فضل بن سهل و برادرش حسن بودند مأمون گفت تنی چند از جانب برادرم پیغامی آورده اندکه من اسم موسی پسر برادر خود را در خطبه مقدم بر نام خویش گذارم و خود نیز ببغداد روم !

فضل گفت: اما داستان تقدیم اسم موسی در خطبه دلیل بر نقض بیعت وشکستن پیمانست که امین ترا ازولایتعهد مخلوع ساخته وپسرش موسی‌را منصوب داشته‌است اما عزیمت بغداد وترك مرکزحکومت وتخلیه عاصمه خراسان ... اگر تو این‌کار خواهی‌کرد مختاری لکن بدانکه پس ازخروج نباید امید مساعدت و نصرت ازما داشته باشی من در اینگفتار تنها نیستم تمام مردم خراسان را رأی چنین است اینك هشام (یکی ازاعیان خراسان) را بخوان و از وی جویا شده بنگر تا چه خواهدگفت .

مأمون هشام را احضار نموده داستان را بوی‌گفت .

هشام گفت بیعت تو برما تازمانی ثابتست‌که ازخراسان بیرون نروی وگرنه هیچ حق و پیمانی برما نخواهی داشت والسلام علی امیرالمؤمنین و رحمة الله وبرکاته . .

و اگر بخواهی خارج شوی با دست راست خود بدامن تو آویخته مانع میشوم و اگر اورا قطع‌کنی بادست چپ ممانعت خواهم کرد و اگر هر دو دست مرا بیفکنی با زبان ترا از خروج خراسان منع میکنم مگر آنکه سرم رازتن جدا سازی آنگاه من مطمئنم که حق خودرا اداکرده و لازمه نصیحت را بتوگفته ام .

هشام چون اینسخن میگفت اثری‌کامل درمأمون نمود و فضل‌گفت زبان حال خراسانی‌ها عموماً همین‌است که هشام اینك‌گفت و میدانی که ایشان ازخویشان و برادران مادر تو هستند آنگاه بمأمون پیشنهاد نمود تا اسم امین را ازخطبه و طراز توقیعات بیفکند و مراسلاترا با وی متارکه‌کند تا آتش حرب و نزاع شعله‌گیرد .

مأمون فضل را بینهایت محترم داشته ویرا وزیر خود نامیده و زمام امور مملکترا بوی سپرد و او را « ذوالریاستین » ملقب فرمود چون مجلس باین‌حد رسید پرده دار پرده برداشت و گفت «بهزادطبیب»

مأمون پرسید کیست ؟

فضل گفت این همان طبیب تست‌که درقصر بغداد بود .

مأمون اورا بیاد آورده اجازه ورود داد .

بهزاد وارد شده تحیت بگفت و بنشست .

مأمون از حالات بغداد پرسید ؟

بهزاد گفت از بغداد وقتی بیرون آمدم‌که برای مردم نیکرفتار بی نهایت سخت بود اگر امیر الومنین از وضع بغداد پرسد در جواب وی میگویم همه مردم بغداد خوش و خوبند ولکن . .

مأمون گفت لکن چه ؟

بهزادگفت من نمیتوانم حدس بزنم‌که با این رفتار ارباب مطامع که بیعت‌را شکسته ونقض پیمان نموده‌اند حال مردم بغداد بکجا خواهدکشید و داستان خلافت و سریر مملکت بکجا منجر خواهدشد؟ در هرحال اگر امیر المؤمنین خانواده و فامیل خود را طلب کند باصلاح نزدیکتراست .

مأمون‌گفت راست‌گفتی من اینکار را خواهم‌کرد انشاء الله .

بهزاد اینقسمت را از آنجهت بمأمون تذکر داد تا بوسیله وی میمونه را ازچنك دشمنان نجات بخشد و اورا نزد خود آورد زیرا سلمان راجع بداستان و پیش آمد میمونه وگرفتاری او درقصرخلافت چیزی ببهزاد ننوشته بود .

مأمون پرسید ام حبیبه در چه حال بود ؟

بهزاد گفت درکمال صحت و تندرستی منتظر باز گشت و مراجعت و ملاقات و دیدار پدر بزرگوارش بود .

مأمون در ذکر اسم دختر خویش متبسم و مسرور شده زیرا ویرا بی نهایت دوست میداشت و از هوش و ذکاوت وی متعجب بود و دانست که در این انقلاب باقی ماندن خانواده و منسوبین او در بغداد خالی ازخطر نخواهد بود از اینرو مصمم شد آنانرا بخراسان بخواند پس بفضل نگریسته گفت ببین امروز اگر طالع موافق و ساعت نیکوست کس بفرستم و خانواده خود را ازبغداد طلب کنم .

فضل اسطرلابی ازطلا که همواره همراه داشت ازجیب خود بدرآورده ونزدیك یکی از پنجره های قصر واداشت و در او نگریست و بر گشت و گفت امروز برای اعرام شخصی نیکوست ولی فردا نیکوتر است .

مأمون چاکر مخصوص خودرا که **نوفل** نام داشت فرمان کرد تا بامداد ببغداد رفته و خانواده ویرا بخراسان باز آورد آنگاه بفضل گفت جواب پیغام آوران برادرم را چه بایدگفت ؟

فضل گفت در اول رأی با امیرالمؤمنین است و اگر رأی مراطلبد گویم که فرستادگان را براند و بفرمان امین گوش فرا ندهد زیراخلیفه جهان اینك در میان خویشان و برادران مادر خویش جای دارد و این جایگاه بمراتب محکمتر از دیگر نقاط است و خلیفه بداند که امروز چنین یاوران ازجان گذشته و چنین حصن منیعی برای برادرش هم در بغداد میسر نیست چه اورا یکتن یاور صمیمی نیست وجمله برای مطامع شخصی و رغبت بجاه و مال دور او را گرفته اند و اگر اندك تغییری درکار مشاهده کنند بی شك اورا رها نمایند و بهتر از همه آنستکه نامهٔ نرم گفتار بوی بنگاری و خود را نسبت باومخالف جلوه ندهی و درجلب اطمینان و الطاف وی بکوشی چه این معنی بسیاست مناسبتر و بمصلحت نزدیکتر است .

مأمون رای فضلرا پسندیده و ببرادرخود امین نامهٔ باین مضمون نگاشت

پس ازشکروسپاس وتحیت وسلام نامه امیرالمؤمنین واصل واز وصولش مسرت بی پایان حاصل گردید همانا من یکتن از فرمانبرداران خلیفه و از چاکران و یاوران راست کردار اویم پدرم هرون الرشید در زمان حیات خویش مرا بمحافظت این سرحد مهم گماشته واگر بدیده تحقیق بنگری توقف من دراین سرحد ومکان هم برای امیرالمؤمنین و هم برای مسلمین نافع و دارای نتیجه مهمه ایست که اگر ببغداد منتقل شوم و بحضور آیم این نتیجه و فایده از امیر المؤمنین و مسلمانان مسلوب و مبادکه خطری مهلك متوجه گرددکه تدارکش پس ازآن میسر نشود اگر چه از صمیم قلب مشتاق ملاقات و تشرف بحضور خلیفه اسلام هستم لکن چنانچه امیر المؤمنین لطفی کند و مرا بمأموریت کنونی خود باقی گذارد و از عزیمت بصوب بغداد معاف فرمایدموجب تشکر و امتنان خواهد بود . والسلام » آنگاه نامه را برئیس نمایندگان برادر سپرده و حاضرین را اجازه انصراف داد .

بیشتر از همه کسی که مایل بود زودتر مجلس خلوت شود بهزاد بود چه میخواست فضلرا در خلوت ملاقات و عقیده مادرش فاطمه رابوی پیشنهاد نماید و اورا وادار کند تا مأمون را برآن ترغیب و تحریص نماید که ولایتعهد خویش را بیکتن ازعلویان واگذارد و این معنی را یکی از شرایط نصرت و مساعدت مأمون قراردهد که اگر ازاین معنی سر باز زد ایرانیان نیز ازنصرت و مساعدت وی امتناع نمایند .

بهزاد چندان صبر کرد تافضل بقصد منزل خویش ازنزد مأمون خارج گردید بلافاصله اورا تعقیب و از وی جویای خلوت شد چون بمنزل رسید و بهزاد بافضل تنها ماند در اول تعریف و تمجید بسیاری از رأی صائب فضل که درمجلس مأمون اظهار کرده بود نمود آنگاه نامه سلمانرا بفضل داده و گفت این نامه را بخوان .

فضل هنوزنامه را بپایان نبرده بودکه خنده بلندی کرده و گفت حقیقتاً اگر مطلب همانطور باشدکه سلمان نوشته یعنی امین ابن ماهانرا اسپهبد خود کرده باشد ما بمقصود خود رسیده ایم و این همان مطلبست که برای

حصول آن سعی وکوشش مینمائیم .

زیرا ابن ماهان قطع نظر از خود بینی و ناتوانی و عدم لیاقتی که داراست سابقه خوبی هم ندارد چه در ایام حیات هرون که حکمرانی خراسان باو محول شده بود با اهالی چندان بد رفتاری و ستمکاری نمودکه بالاخره هرون اورا ازکار برکنارساخت و عموم مردم‌خراسان از وی متنفر و اورا دشمن میدارند (ابن اثیر ۹۶ ج ۶) و اگر در جنك با او مقابل شوند ازآنجهت باوی مصاف دهندکه انتقام خودرا از وی بستانند و دلیل احمقی و نادانی او همین بس‌که با این‌سابقه زشت بازخیال میکند مردم خراسان اورا دوست دارند و باومایل و راغبند زیرا برخی ازمردم این سامان نامه بوی نگاشته وازراه خداع و فریب باو اظهار داشته اندکه اگر وی بجانب خراسان آید تسلیم وی شوند و اوامرش را اطاعت نمایند .من هم همین را میخواستم و از آغاز حصول مخالفت بین دوبرادر دراین کوشش مینمودم و از اینروی گفتم‌که اگر ابن‌ماهان رئیس لشگر شود کار ما بانجام و مقصود ما حاصلست .

بهزاد گفت غرض آقای من ازحصول مقصودکه فرمود چیست ؟

فضل گفت مقصود آنستکه امین را از خلافت معزول و مأمون را منصوب میسازیم .

بهزاد گفت اینکار چه فایدهٔ برای ما دارد ؟ مگر هردو از نژاد عباس و عرب و هردو پسر هرون الرشید نیستند ؟ همان هرونی‌که جعفر راکشت همانکه دخترزاده منصور دوانیقی قاتل ابومسلم است

فضل گفت مأمون پسر خواهر ما و مادرش ایرانی است و مانند ما قائل بحقانیت مذهب شیعه است وانگهی وی دست نشانده ما و مطابق میل ما رفتار میکند .

بهزاد گفت ازکجا میشود اطمینان حاصل‌کردکه وی عهد و پیمان مارا محفوظ دارد؟ برفرض‌که این اطمینان حاصل شد ازکجا میشود یقین‌کردکه جانشین و ولیعهد اوهم چون او باشد ؟ آیا پس از اینهمه

خیانت و مکر و نا درستی‌که از بنی‌عباس دیده ایم میتوان دیگر بآنها مطمئن شد ؟

فضل سرخودرا بزیرافکنده ساکت بود وسخنان بهزادرا بادقت گوش میداد وگوئی ازخوابی طولانی بیدارشده‌است زیرا باینقسمت که اکنون بهزاد باو تذکر میداد تاکنون برنخورده و بفکر اینمسئله نیفتاده بود و پس ازخاتمه سخن بهزاد بوی نگریست وگفت : بهزاد، راست گفتی مقصودت را فهمیدم ، تو باصل مطلب پی بردهٔ و بحقیقت قضیه رسیدهٔ آری باید از امروز علاج آنچه‌گفتی کرد .

سپس ساکت شده مدتی زنخ خودرا با انگشتان میمالید پس گفت خلافت بدون زعیم و متصدی امکان نیابد و از لوازم اولیه آن سیادت و قرابت پیغمبر است و امروز سیادت و قرابت جز دربنی هاشم نیست و از زمره بنی هاشم طایفه علویان بما نزدیکترند امروز میان ما علی بن موسی‌الرضاکه از اولاد حسین بن‌علی بن‌ابیطالبست موجود میباشد علی بن‌موسی مردی عاقل و دانشمند است‌که مأمون بینهایت اورا دوست میدارد و از وی احترام میکند من امروز با مأمون شرط میکنم که اگر نصرت مارا طالب و مساعدت مارا خواستار است علی بن موسی را ولیعهد خود سازد .

بدیهیست‌که پس از انجام اینمقصود و بعد از مرك مأمون خلافت از بنی عباس بعلویین منتقل گردد و مقصود ما همین است ، پس از این گفتار آثار سرور و نشاط ازچهره فضل نمودارگردید .

بهزاد گفت رائی بسیار صائب و عقیده بینهایت متینی است آنگاه برخاست تا برود .

فضل باو گفت اگر نامهٔ ازسلمان باز برای تو رسید مرا خبر ده ،

بهزاد پس ازوداع بمنزل مادر خود فاطمه شتافته وازجهت میمونه هرچند بسیار پریشان ومضطرب بود بناچارشکیبائی پیشه‌کرد و منتظرشد تا خانواده مأمون ازبغداد برسد ، زیرا خیال میکردکه میمونه هم با آنها خواهد بود .

فصل پنجاه و هشتم

حمله ابن ماهان

سال یکصد و نود و پنج (۱۹۵) هجری رسید امین برادر خودرامخلوع و پولهائی که مأمون برادرش درخراسان سکه زده بود و اسم امین را در آن ذکر نکرده بود بحکم امین ملغی و بی‌اعتبار گردید و بعموم جهاة فرمان صادر شد تا اسم مأمونرا ازخطبه انداخته و اسم موسی پسر امین راکه ملقب به « الناطق بالحق » بود بجای اسم مأمون بر منبرها ذکر نمایند . و ضمناً امین برای پسر دیگر خود عبدالله ملقب به « القائم بالحق » نیز بیعت گرفت .

مأمون هم در باره تهیه لشگر و سپاه با فضل بن‌سهل بگفتگو پرداخت **فضل** موقع را مغتنم شمرده با مأمون پیمان بست که علی‌بن موسی‌الرضا را بولایتعهد خویش برگزیند و پس از خود خلافت را بنام او کند ایمعنی هرچند بیاندازه برمأمون سخت آمد لکن چارهٔ جز اطاعت نداشت از اینرو پیمان بست که چون بسریر خلافت مستقر گردد و بر برادر خود امین دست یابد علی بن‌موسی را بولایتعهد خود برگزیند ذو الریاستین « فضل بن‌سهل » پس از بستن این پیمان درصدد تجهیز و تهیه لشگر برآمد و قشونی آراسته بریاست **طاهربن حسین** که « ذوالیمینین » لقب داشت بجانب ری گسیل ساخت تا اگر لشگر امین بجانب خراسان عزیمت کند وی مانع آید وباایشان مصاف دهد طاهربن حسین نسبت بابن ماهان خیلی جوان تر و سال عمرش بمراتب کمتر و درعین‌حال سپهسالاری دلیر و زعیمی شجاع وماهر بود ،

بهزاد درتمام این حالات منتظر ورود خانواده مأمون بود وپیوسته چشم داشت که نامهٔ ازسلمان دریافت کند .

فضل‌بن‌سهل در آغاز حال ریاست و سپاهسالاری لشگر مأمونرا ببهزاد تفویض نمود لکن وی ازقبول ممانعت نمود و پس از انتظار بسیاری نامهٔ ازسلمان ببهزاد بمضمون ذیل رسید :

یاسیدی - همانا حدس من صائب وخیال من واقع‌گردید کوشش ومساعی ما نتیجه داد و عاقبت ابن ماهان بریاست لشگری‌که امین برای محاربه مأمون گسیل کرد برقرار گردید اکنون‌که بنگارش این نامه مشغولم ابن ماهان بالشگری جرار ازبغداد بیرون آمده و خود امین اورا مشایعت کرد سالخوردگان و پیر مردان بغدادگویندکه تاکنون لشگری بدین آراستگی وکثرت عدد و تکمیل سلاح نشنیده و ندیده‌اند وابن ماهان را عقیده آنستکه مردم خراسان ویرا دوست میدارند و برای دعوت وی بخراسان نامه‌ها نگاشته‌اند و عموماً طاعت و فرمانبرداری خود را اظهار نموده منتظر قدوم وی هستند و چون شنیدکه طاهر بن الحسین رئیس وقائد لشگر مأمونست ویرا خوار شمرده وگفت طاهر در نزد من بمنزله خارکوچکی از درخت بزرگی بیش نیست اورا چه لیاقت که ریاست لشگریرا عهده دارشود آنگاه بیارانش امردادکه بسرعت برق وشتاب باد حرکت کنید زیرا خبرعبور مااز عقبه همدان بگوش طاهرخواهد رسید وهنوز راحت نکرده‌که ویرا درخواهیم یافت یقین بدانیدکه بزغالهٔ ناتوان را تاب و توان شاخ آزمائی با قوچ قوی نیست و استر بی نوارا جرئت و جسارت مقابله و مقاتله با شیر ژیان نه و اگر خیال مقابله کند جز دم شمشیر و حدت سنان و تیزی نیزه حاصلی نبرد و هنوز ما به ری نرسیده و بآنها نزدیك نشده‌که لشگر طاهررا از هم گسیخته و پریشان خواهیم شنید .

امین گفتار او را صدق انگاشت و برجز خوانی وی فریفته گشته ریاست لشگر را بوی سپرد و « کور الجبل » را تیول وی ساخته باج و خراجش را بوی بخشید و بیشتر خزانه خود را بوی داد و پنجاه هزار سوار در رکاب وی برگماشت و به « ابو دلف العجلی » و « هلال الخضرمی » منشور کرد تابوی ملحق شده و اورا بمال ولشگر مساعدت کنند .

باری ابن ماهان ازبغداد بقصد حمله بمأمون خارج ومردم چون کثرت سن اورا می‌بینند یقین دانندکه وی بواسطه تجربه هائی‌که حاصل

کرده ناچارفاتح خواهد گردید وچون ابن ماهان برای وداع نزد زبیده مادر امین رفت زبیده باو گفت :

چون بر مأمون دست یافتی و او را دستگیر نمودی با وی برفق و ملاطفت رفتار کن اگر چه امیر المؤمنین امین پسر من است و مهر و محبت من تماماً بطرف او متوجه میباشد لکن عبد الله مأمون را نیز دوست میدارم و راضی نیستم که کوچکتر آزار و اذیتی باو رسد

ای ابن ماهان حق ولایت و برادری عبدالله مأمون‌را محفوظ بدار و با او بغلظت و درشتی سخن مگو زیرا تو هرچند سپهسالار لشگر مائی ولی دررتبه و جاه بمأمون نخواهی رسید و چون اورا دستگیر ساختی مانند اسیرانش ببند وزنجیر میفکن و ازآسودگی حال وراحتی فکر وی دریغ مدار بلکه پس ازگرفتاری کنیزکان ماهروی وغلامان سیم اندام بر خدمتش بگمار و در هنگام پیمودن راه احترام او را نگاهدار و در پی وی روان شو و اورا مجبور بسرعت دررفتار مکن و پیش از وی سوار مشو و چون خواهد سوار شود خودرکابش را بگیر و اگر بتو دشنامی دهد بر وی میاشوب و برد باری پیشه کن .

آنگاه زبیده زنجیری از نقره بابن ماهان داده گفت اگر توانستی ولزوم اقتضاکرد مأمون را بااین زنجیربند کن .

ابن ماهان بزبیده پیمان دادکه جمیع گفتار اورا بکار بندد واطاعت کند آنگاه امین نیز فصلی مشبع راجع بملاطفت و مهربانی نسبت به برادرش مأمون سفارش نمود .

من فهمیده ام که آقای من مأمون کس فرستاده تا خانواده اش‌را بخراسان برد و بدین زودی خواهندآمد وهم میدانم که تو ای بهزاد منتظری میمونه را در اینمیان ببینی . اینك میگویم اگر اورا با خانواده مأمون همراه نبینی بر توگران نیاید و پریشان نشوی زیرا میمونه در بغداد متوقف است در نامه های پیش تورا بر ایند استان مطلع نساختم تا خاطرت آشفته نشود اما اینك می بینم از اظهار آن چارهٔ نیست چه عاقبت

از دنانیر خواهی شنید . خاطر جمع دارکه میمونه در قصر امین متوقف و بیمی بر او نیست اما سبب انتقال وی بقصر خلیفه ، این قصه دراز و دنانیر سراسر بتو خواهدگفت ، بازهم میگویم ازجهت میمونه پریشان مباش زیرا تا من رئیس منجمین دربار امیرالمؤمنین هستم بر میمونه باکی وبیمی نیست والسلام »

بهزاد چون نامه سلمان را بپایان برد دنیا در چشمش تیره گشت زیرا روزگار برخلاف آنچه میپنداشت گشته بود او تاکنون میمونه را در قصر مأمونی میپنداشت اینك مطلع شد که او درقصر دشمنان جای دارد و در آنمکان مخوف دستگیر است و از سلمان بسی دلگیر شد که ویرا تاکنون از ایندا ستان مطلع نساخته پس درکار خود حیران مانده نمیدانست چه کند آیا برای ملاقات و مصاف ابن ماهان بری رود ؟ یا صبرکند تا دنانیر بیاید و خبر میمونه را باو دهد عاقبت عشق بر بهزاد غالب گردید ، آری عاشق همواره درتحت اوامر سلطان عشق مغلوب است .

بهزاد منتظر شد تا خانواده مأمون بیایند و پیش ازآنکه بمیدان جنك رود از حالت میمونه اطلاع یابد .

فاطمه مادر بهزاد از توجه لشگر بجانب ری خبردار شد و متعجب بود که چراکیفر هنوز بجنك نرفته عاقبت باو گفت : پسرم خنجر در این صندوق است پس توکی خواهی رفت ؟

بهزاد خجل و شرمسار شده صندوق را برداشت وگفت اینك میروم و برای وداع نزد تو آمده ام .

فاطمه پسر خودرا بسینه برهنه خویش چسبانیده آنگاه سررا بآسمان بلندکرد وگفت برو فرزندکه یزدان پاك ترا بر دشمنان فیروزی دهاد همان دشمنانیکه درباره جد تو خیانت کردند و اوراکشتند همانهائیکه حقوق مارا مسلوب و مارا از ثمره مساعی و جهد وکوشش محروم ساختند سپس فرزند خودرا بسینه چسبانیده لبهای لرزان خودرا بگردن وی نهاده و بوسه طولانی پرحرارتی از وی گرفت .

بهزاد احساس کردکه آب گرمی بر گردن وی جاریست و نفس باحرارتی درصورتش جریان دارد دانستکه مادرش گریه میکند ، انقلاب حال فاطمه دروی نیز مؤثر شده نزدیك بود اوراهم گریان ومنقلب کند لکن بزحمت خود داری نمود و گفت مادر چراگریه میکنی ؟

فاطمه درحالتیکه مژگانش ازکثرت گریه شکسته و آثار حزن و غم در رخسارش پدیدار بود نگاهی ببهزادکرد و گفت « مادرجان » از آن گریه میکنم که نمیدانم دومرتبه تورا خواهم دید یا نه ؟

بهزادگفت امیدوارم که با تندر تی و صحت و فیروزی مراجعت کرده و تورا هم صحیح و سالم دیدارکنم و از مژده حصول مقصود خشنود و مسرورت سازم آنگاه سینه ودست مادرش‌را بوسیده صندوقرابرداشت و خنجر را ازآن بیرون آورده بکمر بست و لباس برخود آراسته عبائی بالای قبا پوشیده وجقهٔ روی کلاه بست غلامش اسب او را آورده بهزاد سوار شد و خواست صندوقرا باخود ببرد مادرش او را گرفته وگفت این صندوقرا بگذار بماند - باید چند سر از سرهای دشمنانت که جد ترا مقتول ساختند باین دو سر ضمیمه شود وگرنه تا زنده ایم باید بحال این دوشهید مظلوم گریه کنیم .

گفتار فاطمه دربهزاد تأثیر عمیقی بخشید وگفت امیدوارم بخونخواهی موفق و باخذ انتقام نائل گردم و تو دیگر بارگریه ازسر نگیری آنگاه صندوق را بجاگذاشته خود عنان اسب راگردانده روان شد ، پس از طی مسافتی قلیل بخود آمده دید شرمساری وخجلت ازمادراورا مجبور بمسافرت کرده وگرنه دلش اکنون باینسفر و عزیمت راضی و خوشنود نیست و قلبش قبل از اطلاع بر احوال میمونه بمفارقت مرو شاهجان همراه نه پس بسیار ازسلمان دلگران شدکه چرادرنامه خود مشروح و مفصل حال میمونه را ننگاشته است ،

بهزاد سواره در بازار وکوچه مرو میرفت و مقصد معینی نداشت و عنان اختیار راه باسبش محول بود تا ازشهر خارج شد در بیرون شهر خودرا باین طور دلداری داد که برود شاید دربین راه دنانیررا که بمرو می آید ملاقات نماید و از میمونه خبر دار شود چون این

فکر برایش آمد دیگرنخواست بشهر برگردد ویژه که از مادرش‌هم خدا حافظی کرده بود -

فصل پنجاه و نهم

ملاقات با دنانیر

بهزاد چند روز راه پیمود و پیوسته چشمش بافق مقابل دوخته بود غباریکه میدید و هر کاروانی‌که از دور پیدا میشد می‌پنداشت خانواده مأمونست بهمین حال بود تا بچند فرسنگی ری جائیکه لشگرگاه طاهر بن حسین بود رسید روزی در اثنای پیمودن راه بکاروانی برخورد ازکجاوه ها و شتران بارکش و خیمه و سراپرده ها وکثرت کنیزکان و غلامان دانست که خانواده مأمون همراه این کاروان است ناچار رفته ازکاروان سالار سؤال کردکه افراد این‌کاروان کیانند ؟

گفت خانواده مأمون هستند که بخراسان میروند .

بهزاد از دنانیر جویا شد .

چندتن ازغلامان ترس داشتندکه ویرا بدنانیر راهنمائی کنند زیرا بهزاد را نمیشناختند عاقبت یکتن ازغلامان اورا شناخته بکجاوه دنانیرش هدایت نمود .

دنانیر چون اورا بدید فرمان داد که شتران را خوابانیدند و درنك نمودند .

بهزاد هم پیاده شده نزد دنانیر شتافت و از میمونه جویا گشت و گفت سلمان بمن نوشته‌که میمونه درقصر امین‌است « جهت اینرفتار چه بوده ؟

دنانیر داستانرا چنانچه واقعشده بود از آغاز مأموریت شاکری تا خاتمه همراهی زینب بامیمونه تاقصرامین برای بهزاد فروخواند وگفت زینب‌هرچه خواست میمونه را ازقصر امین همراه خود برگرداند امین راضی نشد .

بهزادگفت خوب بعد چه شد ؟

دنانیر گفت در قصر امین برای میمونه خطری نیست ویژه که امین بزینب دختر برادرخود وعده داده‌که اورا محافظت کند ونگذارد نسبت بوی زحمت و آسیبی متوجه‌گردد خصوصاً سلمان که بر محافظت میمونه دقیق و حریص است و ناچار اورا نگاهداری خواهد نمود.

بهزاد بخیال آنکه دنانیر از سلمان خبر دارد پرسید ، راستی سلمان کجاست و چه میکند ؟

دنانیر گفت من ازکار اینمرد چیزی نفهمیدم بسا میشد یکماه میرفت که ما او را نمیدیدیم و غفلتاً پس از مدتی پیدا میشد مخصوصاً در آغاز حرکت ازبغداد اورا دیدم و بمن سفارش کردکه بتو اطمینان بدهم تا ازحیث میمونه مطمئن و خاطر جمع باشی و میخواست نامهٔ هم بتو بنگارد لابد نامه‌اش بتو رسیده زیرا نامه باچاپار فرستاده و بدیهیست چاپار از ماکه دارای بار و بنه بسیار هستیم زود تر میرسد ،

بهزاد چارهٔ ندید جزآنکه خودرا زودتر ببغداد برساند و میمونه را ازخطر برهاند بغتاً داستان جنك وقضیه انتقام جوئی بیادش آمده بدنانیر گفت خوب لشگر امین راکجا دیدید ؟

دنانیر گفت بیشتر راهرا با آنها بودیم .

پرسید حالا کجا هستند ؟

گفت بده فرسنگی ری رسیده اند و رئیس لشگر ابن ماهان چنانچه شنیده ام بی اندازه بخود مغرور و بظفر و فتح امیدوار است و بواسطه زیادی لشگر و کثرت و تکمیل تجهیزات خود بغلبه و فیروزی مطمئن و اگر چنین باشد عاقبت کار طاهر چه خواهد شد ؟

بهزاد گفت چطور ؟ چه شنیدهٔ ؟

دنانیر گفت شنیدم عده لشگریان ابن ماهان از پنجاه هزار سوار زیاده است با آنکه لشگر طاهر بن حسین جز چهار هزار تن بیش نیست .

بهزاد سر بزیر افکنده و پس از لحظهٔ گفت فتح و فیروزی بکثرت جمعیت نیست بلکه منوط بصبر و دلیری است .

دنانیر گفت درستست غلبه منوط بشجاعت و دلیری است لکن چگونه چهار هزار تن هرچند دلیرهم باشند میتوانند باپنجاه هزار لشگر مقابل شوند شنیده ام‌که طاهر چون بری رسیده درشهر نمانده و قریب پنج فرسنك ازری دورتر رفته و اگردرشهرمانده بود بعقیده من بهتر بود چه برج و باروی شهر محکم و در صورت شکست و مغلوبیت لا اقل پناه گاهی داشت .

بهزاد گفت در اینقسمت طاهر بن حسین خوب رفتار کرده چه در صورت مغلوبیت همان ترس راکه ازمردم امین داشت ازمردم ری هم داشت و اگرهم زرنگی کند و تر دستی نماید و پیش از آنکه لشگر دشمن از قلت عدد سپاهش آگاه شود بر وی بتازد و کارش را بسازد بسیار خوبست .

دنانیر گفت گمان میکنم قصدش همین است زیرا شنیدم برخی از همراهان طاهر بوی گفته اند لشگر تو ازکثرت لشگردشمن بیمناك شده‌اند و اگر داستان جنك را بتعویق افکنی بمصلحت نزدیکتر است چه بدین وسیله لشگر تو چون چندی بپایند راه جنك و طریق فیروزیرا خواهند یافت طاهر درجواب گفته که من چندان بی‌تجربه نیستم‌که از صلاح حال خود غافل باشم لشگر من قلیل و عده لشگر دشمن زیاد است اگر جنك را بتأخیر اندازم و دشمن از قلت عدد لشگر مطلع شود بهر وسیله شده یاران مرا بوعده و وعید بخود جلب مینماید من قصد آن دارم که مردان را بحمله وادارکنم و اسبهارا بمیدان جنك در افکنم و مانند اشخاصی‌که بآینده درخشان و آتیه خوب امیدوارند صبر وشکیبائی پیشه نمایم و همچون نفوسی‌که برای نیل بشهادت بجهاد و جنك حریصند بکوشم اگر فیروزی نصیبم شد زهی مطلوب وگرنه در راه نصرت حق و یاری امر یزدان مقتول و مغلوب‌گشته وبمقامات عالیه اخرویه ارتقا خواهم نمود .

این بود آنچه ازطاهر شنیده ام و چون این نظریه درنزد من موافق صواب نیست این خبر را مصدق نداشتم .

بهزاد ازشجاعت و پر دلی طاهر متعجب شده و دوست داشت که زود تر رشته سخن بادنانیر خاتمه بیابد پس گفت حالا شما بطرف مرو میروید ؟

دنانیر گفت آری تو کجا ؟

گفت من اول به ری و سپس ببغداد خواهم رفت ام حبیبه کجاست ؟

دنانیر گفت درکجاوه نشسته میخواهی اورا ببینی ؟

بهزاد گفت خیلی میل داشتم اورا ببینم ولی چون عجله دارم من میروم تو سلام مرا باو برسان حال اجازه بده بروم بهزاد این بگفت و بر اسب سوار شده و با دنانیر بدرود گفت و براه افتاد درصورتی که دو قوه مختلفه درقلب او بهیجان آمده بودند

وجدان اورا تحریص میکرد تا بیاری طاهر بن حسین رود .

عشق و دل بوی پیشنهاد مینمود که ببغداد رود و میمونه را ازخطر برهاند و چون از دنانیر شرح داستانرا شنیده بودکه میمونه را فضل ابن ربیع ازآنجهت بقصر امین برده که اورا برای پسرش تزوج کند اینمعنی بیشتر اورا برفتن بغداد تحریص مینمود ، بهزاد حق نداشت که برای میمونه نگران باشد زیرا دنانیر باوگفته بودکه تا میمونه درقصر امین است نه فضل بن‌الربیع و نه‌کس دیگریرا باو دستی نیست ، لکن چه توان کردکه عاشق همیشه بسیار ترس و بدگمان است بهزاد هم چنین بود و از اینجهت دلگرانی داشت .

فصل شصتم

میدان جنك

بهزاد بر اسب خود سوار بود عبارا بخویش پیچیده وجفیه بر سرو روی بسته و باضافه شمشیر خنجر جدش را نیز ازکمر آویخته داشت و همی رفت تا نزدیك ظهر وارد ری شد و از اطراف شنید که طاهر بن حسین خیال دارد بر لشگر ابن ماهان بتازد و پیش ازآنکه دشمن از قلت لشگر وی مخبر شود با وی جنك در اندازد .

بهزاد ناچار از ری بیرون رفته لختی راه پیمود غفلتاً صدای کوس و طبل جنك و ضوضاء و فریاد بگوشش رسید و غباری غلیظ از دور بدید پس برزبرتلی برآمده بیابان وپهن دشت وسیعی‌را نگریست که در درآن دو لشگر مهیای کشتارند و چون دقت کرد قیاس آن دورا باهم همچون قطره و دریا دیده باطنا بیمناك گردیدکه مبادا طاهر با این عده قلیل شکست بخورد و تصمیم گرفت که دراین جنك پایداری کند تاآخر کاررا دریابد وفتح وظفررا نصیب طاهرمشاهده کند هرچند جان خودرا در ایفراه بدهد .

ابن ماهان لشگر خودرا آراسته و میمنه و میسره و قلب را مرتب ساخته بود ده رایت داشت که در زیر هر یك صد تن سوار بود و فاصله هر رایت از دیگری یك تیر پرتاب بود .

ابن ماهان برؤسای قسمتها دستور داده بودکه هریك بفاصله معینی پس ازدیگری وارد کارزار گردند و قسمت اولی براحت بپردازند خود نیز با یاران دلیرش درقلب لشگر قرار گرفت .

طاهر نیز لشگر خود را دسته کرده و خود درقلب مستقر شده لشگر خویشرا امر بهجوم و حمله داد و آنانرا تحریص و ترغیب می فرمود و بثبات و استقامت سفارش میکرد .

بهزاد بر زبر تل ایستاده نگران بود غفلتاً دید که دستهٔ از قشون طاهر جدا شده بلشگر ابن ماهان پیوستند .

بهزاد ازاینمعنی بی‌نهایت محزون و اندوهناك گردید خوشبختانه ابن‌ماهان سیاستی غلط مجری داشت وهزیمت ومغلوبیت خودرا دومنزل استقبال نمود بجای آنکه نسبت بلشگر طاهرکه بدو پیوسته بودند ملاطفت و مهربانی آغاز کند و ابواب بخشش و نعمت برآنها فراز نماید جماعتی ازمردم خود را بتعزیر و تشنیع آنان مأمور ساخت و بسیاست و توبیخ آنان واداار نمود اینمعنی نه تنها باعث مراجعت لشگر طاهرشد بلکه سبب نفرت سایر افراد لشگر و یاران ابن ماهان نیزگردید .

بهزاد ایستاده و چشم بساحت حرب گشاده بود و بسی مایل و اشتیاق

داشت‌که داخل جنك شود لکن صبر کرد تا فرصتی مناسب یابد وبیك حمله‌کار صد هزار سوار نماید و بوقت احتیاج حمله‌کند دراین بین طاهررا نگریست‌که سواره ازلشگر خود خارج شده دردست نیزه بلندی داشت‌که برسرآن کاغذی آویخته بود و چون برلشگر امین مشرف شد بین دو لشگر ایستاده اول از ابن ماهان امان طلبید تا سخن خودرا بگوید :

ابن ماهان ویرا امان داد .

طاهر نیزه را بلندکرده‌کاغذیکه برآن آویخته بود وازشکل آن پیدا بودکه ورقه بیعت با مأمونست درمقابل لشگریان نگاهداشت و فریاد زد ای ابن ماهان ازخدا نمیترسی‌که نقض بیعت میکنی ؟ مگر اینورقه بیعت بامأمون نیست‌که توخود مخصوصاً اورا امضاء نمودهٔ ؟ بترس‌چیزی ازعمرت باقی نمانده بیعت را مشکن ازخدا شرم‌کن .

ابن ماهان از این جسارت و اهانت‌که طاهر نسبت بوی رواداشت سخت غضبناك شده فرمان داد تااورا دستگیرکنند لکن فرمان او بی اثر ماند زیرا هیچکس‌را جرأت و یارای اینمعنی نبودکه بگرفتن طاهر ابن‌الحسین‌که درشجاعت بی‌نظیر است مبادرت نماید .

بهزاد بواسطه بعد مکان چیزی ازسخنان طاهر نشنید لکن ازدیدن ورقه بیعت مفهوم سخن طاهر را نزد خود حدس زد .

بهزاد نگران بود چیزی نگذشت که دو لشگر آهنك حمله نمودند و میمنه لشگر ابن ماهان را نگریست‌که بر میسره لشگر طاهر حمله سختی نمود و درنتیجه میسره طاهر شکست فاحشی یافت و بلافاصله میسره ابن ماهان بر میمنه طاهر حمله ور شده در نتیجه میمنه طاهر هم همچون میسره شکست خورده و یکباره بیخ و بن میمنه طاهر ازجای‌کنده شد .

بهزاد را دل ازجای برآمده حمیت وجوانمردی وی بهیجان و بی اختیار اسب درمیدان جنك تاخته با نعره و آشوب فراریانرا از هر طرف جمع آوری نمود و برگردانید و همانطور که رخسارش در زیر جفیه پوشیدهٔ بود بر زبر اسب در اطراف لشگر طاهر جولان نموده

و با زبان پارسی‌کلمات آتشینی برلشگر طاهر فرو خواند و در عروق آن منجمدان روح حیات را بسریان و جریان آورد تا ازنو بحمله پرداختند .

بهزاد بلغت پارسی سخنانی می‌گفت و لشگر ابن ماهان را از صدر تا ساقه در نظر لشگر طاهر بی اندازه خوار و ذلیل معرفی نموده و نمایش میداد فراریان‌کرت دوم حمله ور شده طاهر هم ازطرف دیگر در اطرف لشگر می‌گشت و آنانرا بصبر واستقامت تحریص می نمود لشگریان صبر پیشه‌کرده دلهارا بهم پیوستند و چنان حمله شدیدی‌بقلب ابن ماهان‌کردندکه درنتیجه قلب خود وسپاهش شکسته وازجا درآمد . لشگرطاهر شمشیردردشمن نهاده صفوف‌آنانرا بهم ریختند وترتیب ونظم‌را از هم‌گسیختند آخرکار میمنه ابن ماهان هم شکسته شد میمنه و میسره طاهر از اثر سخنان آتشین بهزاد چنان حرارتی درخود یافتند که بی اختیاربدشمن حمله ور شده وازاینحمله قلب طاهرولشگرش قوت گرفت وباتفاق میمنه ومیسره حمله برلشگر ابن‌ماهان نمودند و لشگر ابن ماهان را بانهایت ذلت و خواری عقب نشانیدند .

ابن ماهان چون فرار لشگر خود بدید بیمناك شده از عاقبت کار ترسید ناچار خود بتحریص و تشویق لشکر مغلوب خود پرداخت و آنان را بمال و زر وعده میداد و طاهر و لشگرش را خوار می شمرد .

بهزاد فرصت را مغتنم شمرده دید وقت کار است‌کار بایدکرد و با خودگفت زمانی شکست واقعی بلشگر دشمن راه یابد که سپهسالار و رئیسش‌کشته شود این بگفت و اسب خودرا بمیدان تاخت کرد گوئی صاعقه ازآسمان فرود میآید خنجر جدش را دردست گرفت و بباران تیری‌که در اطرافش میریخت اعتنائی نکرده آخرکار خود را بابن‌ماهان رسانیده فریاد زد .

سردار بایست تا نگوئی‌که ترا بیخبر کشته ام .

ابن ماهان بطرف بهزاد بر گشته و چون چهره بهزاد پوشیده بود

اورا نشناخت و بلافاصله شمشیر خودرا آخته ببهزاد حمله کرد .

بهزاد جای پرداخته حمله را ردکرد و خنجر خودرا برآورده مانند برق جهنده برسینه ابن ماهان نواخت ، سردار لشگر امین مقتول و بر زمین افتاد ، بهزاد ازمیدان کناری رفت و بهمین مقدار اکتفا نمود و هیچکس اورا ازآن پس ندید .

درمیان لشگر منتشر شدکه یکتن از لشگریان طاهر ابن ماهان را با تیری بکشت بلافاصله یکتن ازسپاهیان سر ابن ماهانرا ازتن جداکرده نزد طاهر برد و مانند چهار پایان دست و پای ابن ماهان را بریسمانی بسته روی تختهٔ افکندند و نزد طاهر برزمین نهادند .

طاهر فرمان داد تا جسد ابن ماهان را درچاهی افکنند و بشکرانه فتح و ظفر هرچه غلام زر خرید داشت آزاد ساخت لشگر امین شکست خوردند و لشگر طاهر شمشیر درآنها نهاده تا دوفرسنگ آنانرا تعقیب و درآن مسافت دوازده مرتبه بفراریان حمله ور شدندکه درتمام مراتب لشگر امین مغلوب شده و یاران طاهر میکشتند و اسیر میکردند تا شب رسید وازاین جنك مال وخواسته بیشمار نصیب لشگر طاهر شد .

شباهنگام طاهر منادی فرمودکه هرکس از لشگر امین سلاح خودرا بریزد در امانست فراریان اسلحه خود را فرو ریخته از اسبها پیاده و تسلیم گردیدند .

طاهر بری مراجعت کرده و نامهٔ بمضمون ذیل بمأمون نگاشت .

بنام خداوند بخشنده مهربان (این نامه بعنوان امیرالمؤمنین فرستاده میشود)

سر علی بن عیسی بن ماهان رئیس لشگر امین نزد من حاضر و انگشتری وی در انگشت من و لشگریانش در زیر فرمانند : والسلام .

نامه را بوسیله چاپار فرستاد و باآنکه مسافت از ری تامرو شاهجان مقر مأمون قریب دویست و پنجاه فرسنك است چاپار نامه را سه روزه بمرو رسانید .

ذوالریاستین فضل بن سهل نزد مأمون رفته تهنیت فتح وظفر عرضه

داشت و مردم را دعوت کرده صدا زد تا بیایند و با مأمون بخلافت بیعت کنند دو روز بعد از رسیدن نامه سر ابن ماهان نیز بمرو رسید و فضل بن سهل امرکرد تا سر اورا درجمیع بلاد خراسان گردانیدند .

فصل شصت و یکم

موکب زبیده

خوبست لختی بحال میمونه پردازیم زیرا اورا در بغداد رهاکردیم که درقصر امین بانهایت غم و اندوه میزیست وگوئی برسرآتش جایداشت.

میمونه مدتی بود سلمانرا ندیده و ازحال و جای اوهم خبری نداشت و بالاخره گمان کردکه سلمان مرده است یا مسافرت اختیارکرده ازطرفی هم بملاقات جده خود عباده بی اندازه مشتاق و از دوری وی غمگین بود روز های خود را بتنهائی و انفراد می گذرانید و احساس مینمود که مزاجش ازصحت منحرف و سرش دوران یافته است چون تنها می ماند نامه بهزاد را از بغل بیرون آورده می بوسید و مکرر میخواند و با یاد محبوب خود همدم و همراز بود و هروقت ازسخنان آتشین بهزاد که درباره انتقام گفته بود یاد میکرد دل دربرش طپیده و می ترسید که مبادا آن نامه دردست دشمنان افتد وکارش مشکل شود ازاینرو پیوسته در اختفا و استتار آن میکوشید و از همه کنیزکان و اطرافیان سخت برحذر بود و بهیچ کس اطمینان نداشت مگر بارئیسه قصر زیرا دنانیر سفارش میمونه را بوی کرده و از دوستان دنانیر بودکه ارادت کاملی باو داشت و از دانائی و بینائی او بشگفت اندر بود .

رئیسه قصر نامش فریده بود ومیمونه را نسبت بوی هر چند انس کامل حاصل بود لکن از اظهار و ابراز راز نهاده خود بوی بازهم اندیشه داشت چه میترسیدکه مبادا فریده راز اورا بیکتن ازکنیزکان قصر افشاکند وکارش برسوائی کشد از اینجهت فریده را از قسمت نامه بهزاد و داستان عشق و محبتی که درمیان بود آگاه نمیکرد و هر چه منتظر بود خبری از بهزاد بیاید یا اسم اورا ازکسی بشنود

اینمعنی برایش میسر نبود سلمان هم نبود تا از وی خبری حاصل کند **بیچاره میمونه** نمی‌دانست که سلمان درهمان قصر وبااوچندان فاصلهٔ ندارد و خودرا بواسطه مهمی از انظار حتی ازنظر میمونه هم مختفی داشته است .

مدتی گذشت و از هیچ مکان خبری بمیمونه نرسید ، دخترك بینوا عاقبت کار را نمی دانست چه خواهد شد ؟ و بضوضا و تفریح و لعب و ساز و آواز کنیزکان قصر اعتنائی نداشت و متوجه این عوالم نبود ، و چون آنهارا بتفریح و نشاط مشغول میدید خود بگوشهٔ رفته نامه بهزاد را ازبغل بیرون‌کرده می‌خواند و چون آواز پائی می‌شنید یاصدائی استماع می‌نمود فوراً نامه را درجیب خویش می‌نهاد .

میمونه یکروز خودرا بی‌نهایت غمگین یافته خواست نامه بهزادرا بخواند مگر نامه معشوق برای وی غمگساری شود **متأسفانه** چون دست دربغل‌کرد نامه را نیافت چنان بیخود شدکه گوئی دل ازسینه‌اش بیرون افتاد هرچه بیشتر جستجوکرد کمتر یافت بی اندازه ترسید و تنهائی هم بیشتر بوحشت وترس اوافزوده خودرا نیازمند بهمدم ومحرمی دید که رازدل بگویدآنهم‌که نبود بالاخره چاره آن دیدکه جده خودرا بهرطور است نزد خود آورد پس نامهٔ بدنانیر نگاشته و در آن از تنهائی شکایت‌کرد و از وی در خواست نمود تا عباده را نزد وی فرستد آنگاه فریده را دیده از وی درخواست‌کرد تا بوسیلهٔ نامه‌را بدنانیر برساند فریده نیز برای ادای حقوق دوستی دنانیر نامه دخترك را باو فرستاد .

چون آن نامه بدنانیر رسید دراسعاف حاجت میمونه بکوشید زیرا اورا بی نهایت دوست میداشت و پیوسته مایل بود تا وسایل راحتی اورا فراهم آورد .

دنانیر داستان نامه میمونه را بعباده گفت .

پیره زن گفت مرا زود نزد او بفرست و بگذار نزد او بمیرم . من خیال میکردم بفاصله دوسه روز اورا رها خواهندکرد حال معلوم

می‌شودکه باین زودیها از رهائی او خبری نیست .

دنانیر گفت لابد چون بقصر امین بروی هویت خودرا پنهان‌میداری؟

عباده گفت میترسم اگرخودرا معرفی کنم‌گرفتاری میمونه زیادترشود.

دنانیر گفت خوب پس‌من ترا نزد دوست خودفریده فرستاده وترا دایه و پرستار میمونه معرفی می کنم و باو می سپارم که ترا نزد میمونه منزل دهد و یقین دارم اینکار را خواهدکرد.

عباده از غیرت و دلیری دنانیر خشنود شده لباس برتن آراست و دنانیر را وداع کرده بر الاغی سوار و با غلامی بجانب مدینة المنصور روانگردید چون بقصر امین رسید غلام نامه دنانیررا بفریده سپرد .

فریده پیره زن را شناخت چنانکه میمونه‌را هم شناخته بود ، لکن اظهار را ضرورتی ندید مباد سایر اهالی قصر نیز بر این معنی آگاه شوند و سبب گرفتاری شدید آن دو بینوا گردد .

فریده - یکی ازنعمت پروردگان برمکیان ومرهون احسان آنخاندان بود دیگرازسرور وشادی میمونه مپرس وقتی‌که جده خودرا نزد خویش دید حبس و زندان بر وی آسان‌گشت و چارهٔ جزآن ندید که داستان عشق خودرا بابهزاد با جده اش در میان‌گذارد و قضیه مفقود شدن نامه او را بجده خود ابراز دارد پس تمام داستان را برای عباده شرح داد .

عباده از اینمسئله بی خبر و غافل نبود لکن تاکنون تجاهل میکرد و ازفقدان نامه بهزاد بی اندازه مضطرب و بد حال شد چه ترسیدکه عاقبت بسختی کار کشد .

سلمان نیز درقصر امین بسر می‌برد و پیوسته سعی می‌کردکه امین‌را برخلع مأمون وادار نماید و این آتش‌را بوسیله فضل بن‌الربیع و ابن ماهان دامن میزد .

فضل بن الربیع نزد امین رفته از وی جداً درخواست نمود تا مأمونرا مخلوع سازد و بیشتر اصرار فضل ازآن بودکه مباد مأمون‌خلیفه شود وکاروی سخت‌گشته معرض‌انتقام جوئی مأمون واقع‌گردد امین‌هم در

اینمعنی سهل انکاری میکرد یا ازعاقبت کار میترسید ومیخواست حفظ عهد و پیمان کند و حقوق برادوی را نگاهدارد ؟ چون اصرار فضل را دید مصمم شدکه دراینقسمت بامادرش زبیده هم مشورت کند زیرا بیاندازه بعقل و خرد مادرش اطمینان داشت .

زبیده را درآن هنگام در **دار القرار** قرار بود و **دار القرار** نزدیك قصر بهشت واقع بود .

امین مترد بودکه خود نزد مادر رود یا زبیده را بقصر خود طلب کند ؟ لختی دراین قسمت بفکر اندرشد آنگاه لهو ولعب بروی غلبه کرده از این کار برکنار و در برکه بزرگی که درباغ قصر بود بشکار ماهی مشغول شد در این برکه ماهی ظریفی بودکه توجه امین‌را بخود جلب کرده و سعی میکرد تا اورا صید نماید پس چوبی‌که برسرآن قلابی بود بدست گرفته بصید ماهی پرداخت . گروهی ازغلامان ماهروکه لباس زنان دربر داشتندگرد امین پره زده وبقیه انواع و اقسام قلاب وچوب و سایر لوازم شکار ماهی مشغول بودند برخی نیز دام حاضر کرده بآب می‌افکندند و برخی ماهی‌ها را از اطراف رم داده بطرفی که امین قلاب درآب می‌افکند میراندند ،

امین سرگرم بازی و نشاط و باغلامان ماهروی سیم اندام بمداعبت و مطایبه مشغول و قوت بدنی خودرا بآنها مینمود فی‌المثل یکتن از آنانرا برسر دست بلند میکرد تا در آب افکند دیگران خندیده و از زور بازوی امین شگفتی داشتند و تمجید میکردند و خود را از اتیان بمثل آن عاجز و قاصر می‌دیدند حقیقتاً امین قوی بنیه و پر زور بود گویند باشیر مصارعت کرده و آن حیوانرا بخاك هلاك افکنده بود در آنمیان‌که امین بلهو و لعب سرگرم بود برخی از غلامان دوان آمده باو گفتند « زبیده مادر امیرالمؤمنین آمد ،

امین ازاین پیش‌آمد مسرور شده و یاد آوردکه مادرش بموقع آمده چه میخواست اورا ملاقات کند و درباره خلع برادرش مأمون با وی رأی زند پس فرمان‌کرد تا وسایل پذیرائی مادر را فراهم آورند و

زبیده‌را استقبال کنند رئیس ورئیسه قصر بنوبة خود بنظم و ترتیب غلامان ماهرخسار پرداخته و آنهارا بصف وادار کردند درآنمیان دسته ازکنیزکان بلند بالای خوش سیما بودندکه زبیده آنهارا بپسرش امین بخشیده بود چه میل و اشتیاق پسر خودرا بیشتر متوجه غلامان و کنیزکان سیم اندام میدید و بزنان حرم اورا رغبتی نبود زبیده ایندسته ازکنیزکان ماهرو را انتخاب کرده لباس مردان برآنها پوشانیده و عمامه های کوچك ظریف برسر آنها نهاده گیسوان مشك فام و زلفکان سیاه برای آنها قرار داده بودکه ازپشت سر و از دو طرف صورت آنان آویخته بود قباهای تنك و پیراهن های ظریف برآنان پوشانیده وکمربند چنان سخت برمیان هریك بسته بودکه از اثر آن قامت کنیزکان کشیده و میانشان باریك و سرین ها برجسته و بر آمده گشته با این ظرافت و آراستگی آنانرا نزد امین فرستاد امین بی‌نهایت آنهارا پسندیده و چندان دلش گرفتار و اسیر آن کنیزکان شدکه امرکرد بیرون روند تا همه مردمان آنهارا ببینند (مسعودی ج ۲) از آن پس بعضی از اعیان و رجال مملکت هم در اینقسمت پیروی خلیفه کرده و همانند غلامان او برای خود مهیا ساختند .

باری امین چون ازآمدن مادرش مطلع شد دانست‌که اگرقسمتی از آن کنیزکان را نیز درزمره سایر غلامان ماهروی باستقبال مادر فرستد وبصف وادارد زبیده را بسیارخوش آید پس برئیس قصرفرمانداد تاغلامان سیمین عذار را بیاراید و بصف کند مقدم برهمه غلامی بود موسوم به (کوثر) که امین بی نهایت فریفته و شیفته و دلباخته و آشفته او بود (ابن اثیر ج ٦) خواجه سرایان وکنیزکان هر یك درصفی ایستاده و غلامان « جرادیه » و غلامان سیاه فام « غرابیه » نیز هریك درمکانی صف بسته هر دسته را لباسی خاص و طرزی مخصوص بود لباس برخی کوتاه وبرخی بلند و رنك لباسها سرخ وکبود وآسمانی وگلی و زرد بود دو صف نیز مخصوص غلامان ماهروئی بود که لباس زنان پوشیده وکنیزکان سیم اندامی که لباس مردان برتن آراسته بودند در

خلال این صفوف خنیاگران و رامشگران با مزمر و طنبور و دیگرآلات طرب قرار گرفته بودند . خلاصه از در طالار تادرب بیرون قصر چند صف بسته و در هرصف دستهٔ از غلامان و خدم قرار داشتند در بین صفوف نیز چند تن ازغلامان مجمره ها در دست و عود و عبیر در آتش می‌افکندند تنی چندهم دسته های گل در دست و تنی چند بخواندن شعر و سرود پرداخته امین خود ازمیان دوصف تا درب قصر باستقبال مادر شتافت .

زبیده درقبهٔ ازچوب صندل که بآبنوس ونقره مزین وپرده های قیمتی باقلابهای طلا ونقره برآن آویخته بود نشسته و قبه مزبوررا درهودجی نهاده و هودج را دو استر می‌کشیدند که دو زین نقره بر پشت آنها نهاده و غلامی چند با لباس ابریشمی زر تار بر زبر استران سوار و بقلاوزی هم مشغول بودند و این غلامان چون از زمره سپاهیان بودند درلباس آنها نشان رسمی دولت دیده میشد واز اینموکب بمسافتی زیاد بوی مشك و عبیر میرسید .

زبیده را چون هودج بدم‌قصررسید تماشائیان بکناری‌رفته فقط رئیس خواجه سرایان پیش‌رفته زبیده را درپیاده شدن مساعدت نمود امین پیش‌رفته سینه مادررا بوسید زبیده سرپسرش‌را بوسه داده بقصروارد شد کفشهای وی ساقدار وازگوهرهای گرانبها آراسته شده بود (اغانی) ونقابی بر سر بسته بودکه پارچه آن زر تار واطراف آن ازجواهر گرانبها واحجار کریمه مطرز بود از زیر نقاب دستمال مرصعی که بر سر بسته و گردن بند گوهری که درگردن داشت و گوشواره های گوشش همه باهم می درخشیدند . بالاپوش طلائی‌رنك بردوش‌افکنده بودکه شانه ودوپهلوی اورا پوشیده و سایر جامه هایش که ازحریر گلی رنك بودند از زیر بالا پوش نمایان و آشکار می‌نمود لباس زیرین وی ازقسمت پشت‌سر تا پاشنه پایش را پوشیده و از جلو آویخته نبود تا در هنگام راه پیمودن مانع ظهور کفشهای مرصعش نشود .

زبیده اول کسی است که درعالم اسلام کفشهای خودرا بجواهر آراست

جمال و جاذبت رخسار و عظمت و ابهت و جلال که از سراپای زبیده واضح بود جلب انظار پیر و برنا می‌نمود و چنان نفوس را بجمال و جلال خود سرگرم میکردکه تماشائیان را مجالی برای تماشای زر و زیورش نبود هنوز پای درقصر ننهاده بودکه خبر ورودش درتمام قصر منتشر شد .

عباده چون ورود زبیده را شنید قلبش گرفته سراپا لرزید و خواست درگوشهٔ پنهان شود مباد زبیده اورا ببیند .

میمونه برعکس عباده زیاد میل داشت موکب مادر خلیفه را تماشا کند چه بسیار عظمت و جلال اورا شنیده بود و تاکنون ندیده بود پس در زمره تماشائیان قصر از پنجره سر کشید و چون زبیده را دید ازحسن و جمال و جلالش شگفتی کرده در دل بر وی آفرین خواند .

فصل شصت و دوم

خلع مأمون

زبیده با امین میرفت تا باطاق مخصوصی که بامر زبیده خلوت کرده بودند وارد شدند چون میخواست پسرش‌را درخلوت دیده و باوی در برخی مطالب گفتگو کند .

پیش ازآنکه بنشیند برخی از زنان آرایشگر آمده و قسمتی از زینت و زیور وی را که سنگین بود و موجب خستگی و زحمت می شد از وی برگرفتند .

چند تن ازغلامان سیم اندام با بادبزنهای ظریف اورا باد می‌زدند و دیگران هم بتهیه شربت و شیرینی و سایر لوازم پذیرائی پرداختند .

زبیده گفت : محمد من میخواهم ترا درخلوت ببینم بطعام و شیرینی میل ندارم .

امین اشاره کرد تا غلامان بیرون رفته وکسی جزاو و مادرش دراطاق باقی نماند .

زبیده بر زبرتخت نشسته و پسرش‌را امر کرد تا پهلویش بنشیند.

محمد امین بنشست وگفت چه ساعت خوبی است مادرجان گویا تو خبر داشتی‌که من بملاقات تو محتاجم‌که آمدی؟ من میخواهم در باره برخی مطالب با تو مشورت‌کنم حال‌که تو خود آمدی امیدوارم بخیر باشد و من این را بفال نیک‌گرفتم.

زبیده باآنکه‌ازچشمش شراره‌خشم وغضب می‌ریخت برای‌دلجوئی پسرش تبسمی‌کرد وگفت: انشاء الله خیر است منهم آمده ام درباره امرمهمی باتو مشورت‌کنم این مطلب بمن و تو هردو راجعست.

امین گفت کدام مطلب مادر جان؟

زبیده گفت آیا هنوز باقیمانده آن نژادگم شده نزد تست؟

امین مقصود را نفهمیده پرسید: یعنی چه مادر؟

گفت مقصودم آن دخترك است آن دختر دشمن ما که سعی می‌کرد ترا ازولایتعهد معزول‌کرده و پدرت‌را تحریص می‌نمود تا «پسرمراجل» (مأمون) را بولایتعهد منصوب دارد.

امین دانست‌که مقصود مادرش میمونه دختر جعفر برمکی است پس گفت آری مادرجان در زمره‌کنیزکان قصر است.

گفت چطور اورا تاکنون باقی گذاشتهٔ و از شر او نترسیدهٔ؟

گفت زیرا او دخترکی بی‌پدر و بیچاره است هیچ زیانی از وی‌بمن متوجه نخواهد شد خصوصاً دختر برادرم چون از رهائی او مأیوس شد در باره او بمن خیلی سفارش‌کرد منهم اورا نگاهداری کردم که مبادا سبب فتنه و فساد شود.

زبیده گفت: دخترك بی پدر بیچاره؟ عجب بیچارهٔ!!! بگو دخترك نا درست مکار.. غریب تر ازهمه آنستکه تو شفاعت و وساطت دختر برادرت را درباره وی پذیرفتهٔ باآنکه برادرت ازسخت‌ترین دشمنان تست مگر بمخالفت تو قیام نکرد؟ مگر برای از بین بردن تو از مردم خراسان استمداد ننموده؟ توگمان میکنی اگر مأمون بتواند ترا بر تخت خلافت باقی خواهدگذاشت؟ هرگز بمحض اینکه دست پیدا

کند فوراً ترا ازتخت بزیرکشیده و خود بر جای تو خواهد نشست چه‌کسی این غرور و خود بینی را در او ایجادکرده؟ بجز جعفربن‌یحیی پدر همین دخترك بد طینت مگر همین جعفر نبود که مأمون را بروی تواداشت؟ پدرت **هرون‌الرشید** .. که خدا رحمتش‌کناد مردمراخوب می‌شناخت این بودکه جعفر را بدترین طریقی‌کشت اگر اورا نمیکشت تو هرگز بر این سریر نمی توانستی نشست با اینهمه بلیات و آفات باز این پتیاره را یتیم و بیچاره می‌خوانی؟!! و شفاعت دخترمأمون را در باره وی قبول میکنی.

برادر ترا خون ایرانی بر خون هاشمی غلبه یافته و خصائص و نژاد مادرش مراجل در وی ازخصائص پدرش هرون بیشتر ظاهر وآشکار گردیده است مادرش **مراجل** ایرانی است و از اینروی برادران مادر خودرا باخود یارکرده بمخالفت تو قیام می‌نماید.

زبیده این بگفت و ازشدت خشم رنگش تغییرکرده و سرخی لبهایش زائل شده آثار غضب درگونه و چشمش پیدا بود اینحالت وگفتار زبیده با قصدیکه امین درباره مأمون داشت موافق بود و خواست‌رأی خودرا در اینمعنی از زبانش بشنود پس گفت مگر پدرم برای من و عبدالله بخلافت بیعت نگرفت و پیمان نامه را برکعبه نیاویخت؟

زبیده با صدائی‌که ازخشم‌گرفته بودگفت آنورقه بیعت را که پدرت از دیوار خانه‌کعبه آویخت اکنون قدر و قیمتی نیست زیرا پدرت آنورقه را بدستور آنوزیر نادرست نوشت همان وزیری که می‌خواست خلافترا بوسیله برادرت از اینخاندان بخاندان دیگر انتقال دهد اکنون آن پیمانرا بهائی نمانده چه پدرت دراین رفتار فریب خورد مگرتا آزادگان مانده اندکنیز زادگان بخلافت می‌نشینند؟ هیچوقت ممکنست پسرکنیز **مراجل** نام مقایسه با پسر **زبیده** دختر جعفر شود؟ محال است که هنرمندان بمیرند و بی هنران جای ایشان بگیرند میدانی این مراحل کیست و چطور با پدرت پیوند کرد؟ تا از وی عبد الله متولد شد؟

امین گفت نه !

زبیده گفت اکنون شرح داستانرا برای تو میگویم :

این **مراجل** از جمله کنیزکان من بود کنیزکان من زیاد بودند از قبیل « ماریه » و « قادره » و « مراجل » و سایرین پدرت هرون مدتی بود که از من روی تافته و دلباخته کنیزك خواننده و رامشگری که **دنانیر** نام داشت شده بود دنانیر ازجمله جواری یحیی برمکی وزیر بود هرون بیشتر ایام واوقات خودرا نزد او بسر میبرد من شکایت ایند استانرا بعموهای او بردم آنان چنان رأی دادند که چند تن از کنیزکان مخصوص خود را بوی تقدیم کنم تاسرگرم آنها شود و دنانیر را فراموش کند منهم ده تن از کنیزکان ماهروی سیم اندام خود را که ازآنجمله همین بود بهرون بخشیدم (اغانی ج ۱۶) .

مراجل ایرانی بود پس ازمدتی از پدرت بارگرفته عبد الله مأمون از او متولد شد جعفر برمکی عبد الله را از کوچکی تربیت کرده و محبت ایرانیانرا بوی تزریق نمود وکار بجائی کشید که امروز میبینی حال چطور او بانو همدرجه خواهد شد ؟ اما ورقهٔ که گفتی پدرت بکعبه آویخت من میفرستم اورا بیاورند و پس از وصول آنورقه را پاره کن زیرا پدرت درنگارش او فریب خورده است .

محمد امین خوشحال شده گفت مادر جان پس تو در خلع مأمون بامن موافقی .

زبیده گفت مگر هنوز اورا خلع نکردهٔ ؟ زود باش پیش ازآنکه او ترا خلع کند تو اورا خلع کن ،

امین درجای خود راست نشست و گفت میخواستم رأی تراهم در این قضیه بدانم رأی توهم موافق رأی فضل بن الربیع وزیراست .

زبیده گفت آری اورا خلع کن و پسرت موسی را ولیعهد خود نما اگرچه خورد سال است زیرا خلافت به بنی هاشم سزاوار تراست و ازبنی عباس کسیکه پدر و مادرش هردوهاشمی هستند جز تو نیست پس فرزند تو ازدیگر عباسیین بخلافت سزاوار تراست .

امین را دل شاد شده سکوت کرد و سر خودرا پائین انداخت .

زبیده باو گفت خوب بداستان آن دخترك بپردازیم تو اگرمیخواهی ازشر او راحت و ایمن باشی باید اورا بکشی .

امین گفت بکشم ؟ مگر چه گناهی کرده ؟ و اگر زنده بماند چه ضرری خواهد داشت ؟

زبیده گفت محمد تو از امور و اعمالی که در اطرافت مجری میشود بیخبری آری لهو و لعب ترا از اطلاع بر دسائس و تفتین اطرافیان باز داشته اما من مواظبم (بیدارم) (هشیارم) شب و روز از جمیع آنچه درقصر تو واقع میشود مطلعم از آنچه در اطاق خوابت مجری می گردد با خبرم بتو گفتم که اگر این دخترك را درقصر باقی بگذاری خطر و ضررش بیشتر ازآنستکه برادرت را بولایتعهد نگاهداری اورا (بکش بکش) امانش مده .

امین از برافروختگی و دل سختی مادرش تعجب کرده و چون در دخترك گناهی که موجب قتل باشد سراغ نداشت گفت : من اگر صدها وهزارها امثال اورا بکشم مسئول کسی نخواهم بود لکن چکنم که بام حبیبه وعده داده ام اورا نگاهداری کنم و ..

زبیده از استماع اینسخن چنان خشمناك شد که ازجا برخاسته فریاد زد : وای تو هنوز اینقدر سادهٔ که تراگول میزنند ؟ اگر تو عاقل بودی ازهمین که دختر عبد الله سفارش اورا بتو کرده باید مطلب را بفهمی و بحقیقت دسیسه اطلاع یابی ، ای محمد این میمونه نامزد یکی از بزرگترین دشمنان بنی عباس است و مابین این دختر و نامزدش مراسله و مکاتبه هائی قرار دارد که از مضمون آنها میتوان بقصد قلبی آنها پی برد این شخص بد سگال میخواهد انتقام ابومسلم و جعفر بن یحیی را بگیرد و بنی عباس را غاصب و مکار و زشت طینت میداند اگر باور نمیکنی این کاغذ را بخوان زبیده این گفت و ازبغل خود لفافهٔ که درآن نامه بهزاد بود بیرون آورده بامین داد :

امین نامه را شروع بخواندن کرد و هنوز تمام نکرده بود که سراپایش

لرزید و ازشدت طعن و شتم که درآن نامه نسبت بعباسیان نگارش شده بود بی‌نهایت لرزان و مضطرب گردیده بمادر نگریست .

زبیده نشسته و بپشتی تکیه داده آثار غضب درجبهه اش پدیدار بود چون امین ازقرائت نامه فراغت یافت زبیده گفت دیدی این دخترك یتیم بیچاره چه آتشپاره ایست این نامزد اوست که این نامه را باو نوشته و بنی عباس را غاصب و جنایتکار معرفی کرده و وعده اخذانتقام و خونخواهی بمعشوقه خود داده است و اینك برای همین مقصد به خراسان رفته تو چطور اورا درقصر خود نگاهداشته تا ازکار وعمل و اسرارت مطلع شده و بهمدستانش خبر دهد و تمام تدابیر و اسرارت ناچیز و از پرده در افتد ؟

امین ازهوشیاری مادرش درکار ملك و سلطنت شگفتی کرده و گفت : مادر این نامه را ازکجا پیدا کردی ؟ چه کسی آن را برای تو آورد ؟

زبیده گفت این را ازوسط قصرتو بدست آورده ام زیرامن بیدارم و تو درخواب شرح قضیه باعث ملالتست .

امین بخود آمده گفت اینك امر میکنم تا دخترك را دردجله اندازند

زبیده گفت بدون پرسش و استنطاق ؟

امین گفت تا ازشرش ایمن شوم .

زبیده گفت چقدر ساده لوح هستی پیش ازآنکه اورا بکشی باید از او پرسش کنی مگر ازدشمنان ما اطلاعی داشته باشد وقتی که هرچه بایست بفهمی فهمیدی آنوقت اورا بکش . بدجله بینداز ، هر کار میخواهی بکن ،

امین گفت اینك درحضور تو اورا استنطاق میکنم .

زبیده گفت بسیار خوب .

امین دو دست برهم زده یکی ازغلامان وارد شد امین گفت میمونه را بیاور .

بیچاره دخترك با جده اش درگوشهٔ خزیده که مبادا زبیده اورا ببیند .

عباده نیز هردقیقه بخدا پناه میبرد که زبیده از وجود وی درآنمکان مطلع نگردد ناگهان غلام آمده میمونه را نزد خلیفه خواند .

عباده چون این بشنید مضطرب شده یقین کرد که زبیده تصمیم دارد میمونه را پس از استنطاق هلاك سازد .

میمونه چارهٔ جز اطاعت ندیده از دنبال غلام روان شده تا پشت اطاق امین رسید و پس ازتحصیل اجازه میمونه را غلام بحضور برد دخترك سر خودرا زیر افکنده وارد شد و زانوهایش ازترس میلرزید و چون نگریست زبیده را دید که آثار غضب در چهره اش ظاهر و امین‌را درپهلوی وی نشسته یافت و چنان مینمود که امین یکتن‌ازغلامان زبیده است میمونه پس از ورود والقای تحیت وسلام ایستاد .

امین گفت میمونه پیش بیا .

میمونه نگاه خودرا بزمین دوخته سراپا میلرزید و پیش میرفت .

امین نامه را بطرف او افکنده گفت میدانی این کاغذ را که نوشته ؟

میمونه را چون نظر بر نامه افتاد دانست که کارش برسوائی کشیده و دستش توانائی نداشت نامه بهزاد را از زمین بردارد آخرکار باهزار زحمت نامه‌را باانگشتان لرزان ومرتعش گرفته طاقت نگاهداری آنرانیاورد و بر زمین افتاد ناچار خم شد تانامه را بردارد زانوهایش لرزیده خود نیز بر زمین افتاد وهرچه خواست برخیزد نتوانست اشك بررخسارش جاری شده خواست خودرا بخواندن نامه مشغول کند ازشدت گریه‌نتوانست عاقبت خود را بزانوی امین افکنده میبوسید و می گریست و هیچ نمی گفت .

زبیده فریاد زد چرا گریه میکنی مگر گمان میکنی گریه ترا نجات خواهد داد این بهزادکیست آیا همان نامزد و خاطر خواه تو نیست که شمشیر عداوت بر بنی‌عباس کشیده آنگاه لختی ازغضب و خشونت خود تخفیف داد زیرا دانست اگر بخواهد از دخترك خبری بشنود باید با وی بنرمی سخن گوید و از وی دلجوئی نماید پس با لهجه نرمتری گفت : لکن اگر راست بگوئی نجات خواهی یافت . نامزدت کجاست ؟

از احوال ایرانیان چه میدانی ؟ اگر راست گفتی ترا رها میکنم و گر نه کشته خواهی شد .

میمونه درحالی که صدایش از گریه بریده میشدگفت خانم . . . من یقین بدان که من که من چیزی نمیدانم جز آنچه در این نامه هست و تو خود ازمضمون آن میفهمی که من که من . . . پیش ازاین این جوانرا نمیشناخته ام بسر امیرالمؤمنین . . قسم که من پس ازقرائت ، این این نامه از وی خبری . . ندارم .

زبیده ازروی استهزاء وسخریه خندهٔ کرده وگفت بسر امیرالمؤمنین‌هم قسم میخورد .

میمونه گفت آری سوگند میخورم و در سوگند خود راستگویم .

امین گفت دخترك راست بگو برتو بیمی نیست اگر راست گفتی‌خوب اگر نه رئیس منجمین را می‌طلبم تا هرچه پنهان میکنی آشکارا بگوید آنوقت اگر معلوم شودکه حرفیرا پنهان‌کردهٔ بسخت تر عذابی گرفتار خواهی شد .

میمونه گفت اختیار با خلیفه است من جز آنچه‌گفتم چیزی‌نمیدانم.

فصل شصت و سوم

غیب گوئی

امین دست برهم زده وغلام را خواند وفرمان‌کرد تا رئیس منجمین را بحضور آورد غلام رفت .

میمونه که ایستاده بود باشاره امین نشست و نمیدانست که رئیس‌منجمین همان سلمان چاکر بهزاد است‌که مدتی است ملاقات اورا طالبست و چون اورا ندیده بود خیال میکرد که سفرکرده یا مرده است پس ازلحظهٔ ملفان سعدون آمده عمامه سیاه بزرگی بر سر و جبه درازی که درزیرآن قبای عسلی رنگی پوشیده بود در برداشت زناری برکمر بسته ودواتی ازآن آویخته ریش انبوه بلندی برصورت تعبیهٔ نموده که مختصری آثار پیری در آن هویدا و در خاتمه بدو قسمت شده بود

خلاصه سراپا در قیافه و طراز مردمان حران که اهل ذمه بودند درآمده بود ،

ملفان سعدون هیچ شباهتی بسلمانی‌که دخترك می‌شناخت نداشت و اگر میمونه دقت میکرد او را از بینی و دو چشمش میشناخت سعدون وارد شده تحیت‌گفت و ایستاد کتاب خود را زیر بغل‌گرفته و چشم خود را باهل مجلس دوخت میمونه و زبیده هر دو را شناخت و در ضمن چشمش بنامه بهزاد افتاده اورا شناخت زیرا این نامه را خود او در روز مسافرت بهزاد بمیمونه رسانیده بود و از وضع مجلس‌دانست که برای چه مطلبی اورا طلبیده‌اند لکن بروی خود نیاورده همانطور ایستاده بود .

امین بدون آنکه امرکند پرده و حجابی در بین ملفان وزبیده بکشند اورا نزدیك طلبیده نزد خود امر بنشستن کرد .

ملفان برسر پا نشسته چشمان خودرا از زمین برنمیداشت .

امین گفت ملفان سعدون تورا ازآن طلبیدیم که راز این دخترك را برای مامکشوف سازی ماکه هرچه‌کردیم نشد وهرچنداورا تهدید نمودیم فایدهٔ نبخشید اینك راز اورا مکشوف ساز و راست بگو .

زبیده نشسته و بمنجم می‌نگریست تا مقدار علم و دانش اورابسنجد و باطناً باقوال منجمین بی اعتنا و اعتقادی بآنها نداشت و در این ساعت ازآنجهت منجم را خواست تا مگر میمونه بترسد وکشف راز کند .

سعدون کتاب خود را بیرون آورده مجمر آتش طلبید وگفت آتش چوب زیتون بیاورید زیرا غیب گوئی بدون آتش چوب زیتون میسر نمی‌شد . بدیهیست که آتش چوب مزبور در قصر خلفاء بی نهایت آسانست .

پس ازلحظهٔ غلامی دو مجمره سیمین‌که در سینی نهاده بود آتش‌زیتون برای ملفان آورد .

سعدون بخواندن ورد و افسون پرداخته و سایرین ساکت بودند

آنگاه ازبغل خود پارهٔ بخور در آورده در آتش افکند وظرف آبی طاب کرده بادست چپ قدح آب را بین انگشت ابهام وسبابه گرفته درآن مینگریست پس از آن اجازت خواست تا میمونه پیش آید و دست برروی کتاب نهد .

دخترك پیش رفته ومطابق فرمان ملفان عمل کرد وازترس بخود میلرزید سعدون دست دیگر دختر را بدست گرفته درخطوط کف آن دقت کرد و اسرار و رموز آنرا نگریسته آنگاه دست اورا از روی کتاب بطرفی زده و اورا پهلوی خود نشانید و کتاب را باز کرده بآهستگی میخراند وچنان تبسمی کردکه گوئی بمقصود رسیده پیوسته سرخودرا حرکت میداد یعنی مطالب را نیکو پی میبرم آنگاه بامین نگریسته گفت این دختر را داستانی طولانی و حکایتی دراز است .

زبیده خندهٔ از روی استهزاء و تمسخرنموده ونگاهی بملفان کرد .

سعدون مقصود اورا فهمید و بدون آنکه تغییری بحال خود دهد و بچهره زبیده نگاهی کندگفت :

معما نمیگویم ؟ ؟ مبهم نمی گویم ! ؟ مقصودم آنستکه این دخترك از حیث نژاد و پیوند با سایرین فرق دارد و از خانواده نجباء وبزرگان است هرچند اینك در جرگه کنیزان است :

زبیده گفت اگر راست می گوئی شرح حال اورا واضحتر بیان کن .

سعدون گفت درحضور خودش بگویم .

زبیده گفت بگو .

ملفان دومرتبه بآب قدح نگریسته و نگاهی بصورت دخترکرده گفت این دختر وزیر بزرگواری استکه پدرش راکشته اند ازاین بیان بدن دختر بلرزه آمده رنگش تغییرکرد .

امین نگاه تعجب آمیزی بمادرش افکنده اورا هم متعجب یافت .

زبیده هرچند از بیان ملفان خیلی تعجب کرده بود لکن تجاهل کرد وگفت خوب شاید آنچه‌گفتی راست باشد آنگاه نامه بهزاد را در مشت گرفته گفت منجم بگو دردست من چیست ؟

ملفان گفت نامه‌ایست .

زبیده خنده بلندی کرده وگفت آفرین بر مهارت و استادی تو ، خرد سالان هم میتوانند اینکه گفتی بگویند اگر حقیقتاً رئیس منجمین هستی چنانچه تورا باین لقب می خوانند مضمون نامه را برای من بیان کن

ملفان گفت طرز استهزاء واستخفاف تو نسبت بصناعت من خیلی بر من ناگوار آمد و اگرکسی دیگر بود جوابش نمیدادم اما محض احترام تو می‌گویم نامهٔ آتشبار دردست داری بلکه ازآتش‌هم سوزنده‌تر اگر با دستهای لطیف خود آتش می گرفتی بقدر این نامهٔ که دردست داری سوزش نداشت در دست تو نامه‌ایستکه جوانی برای ایندخترك نوشته و مضمونش عبارتست از یاری ایرانیان و استهزاء و سخریه بعباسیان و بی اعتنائی و جسارت بمقام تو و امیرالمؤمنین این مجمل نامه است اگر میخواهی تفصیل مطلب را ازآغاز تاانجام برایت بگویم ای زبیده تاکنون این علم و صنعت بمن دروغ نگفته حالارا نمیدانم من هرچه میبینم می گویم .

زبیده را تعجب بنهایت رسیده‌گفت ملفان راست گفتی حالکه از مضمون نامه مارا مخبر ساختی بگو نویسنده این نامه اینك کجاست ؟

ملفان گفت خیلی دور است در خراسانست .

زبیده گفت این دخترك را با وی چه نسبت و پیوندیست .

ملفان گفت هیچ مختصر علاقه محبتی بتازگی یافته اند و اگر دخترك افزون از این لاف وگزافی زند بیهوده است این دختر بکلی ازعوالم مضمون این نامه برکنار و از اوضاع و اقدام دشمنان تو بیخبر و بی اطلاعست .

میمونه از استماع سخنان ملفان متعجب بود زیرا او را میدید که مطابق واقع سخن می‌گوید و اگر خودش هم میخواست حقیقت مطلبرا بگوید هرگز بهتر از ملفان نمیتوانست از اینرو مسرور شده قلبش مطمئن‌گردید و نگاهی از راه استرحام بامین کرده سکوت نمود .

زبیده اگرچه ازدخترك بدش میآمد اما ازآن حدت و شدتکه در

اول بوی داشت زیادکاسته شد و بسعدون گفت پس این دخترك را بی‌تقصیر میدانی ؟

ملفان گفت کتاب من اینطور می‌گوید و تاکنون دووغ نگفته چنانکه امیر المؤمنین هم شاهد حال است .

زبیده میمونه را اشارت کرد تا برود .

دخترك بیچاره بیرون رفت وگمان نمیکردکه نجات یافته است .

زبیده بملفان گفت من بعلم و دانش تو مطمئن شدم و بصدق گفتارت یقین پیدا کردم لکن هنوز دل من ازطرف این دخترك آسوده نشده‌است

ملفان گفت این از آنجهت استکه بانظر بغض وکراهت باو مینگری زیرا او دختر کسی‌است که نهایت بدرفتاری را نسبت بتو و پسرت‌مجری داشته و اگر خواهی درفرصت دیگر بکتاب مراجعه و آنچه‌بینم خواهم گفت و اگر امیر المؤمنین اجازت فرماید من دخترك را بتنهائی ملاقات کرده و طالع اورا چنانچه شاید استخراج کنم و تفصیل حالشرا پس ازآن مشروحتر خواهم گفت .

امین گفت بسیار خوب و بمادرش نگریسته اشارتی کرد .

زبیده مقصود اورا دریافته و سعدون بجمع آوری ورقهای کتابش پرداخته مهیای بیرون رفتن بود که زبیده باو گفت حال‌که تااینددرجه ترا آزمایش کرده و صدق گفتارت آشکار شد میخواهم ازآنچه فکرمن و خلیفه را فروگرفته. رمزی بگوئی ؟

سلمان دانست مهمتر فکری که بآن دوتن غالب شده قضیه‌اقدامات مأمون و مردم خراسانست پس گفت در فکر شما مطالب بسیار است لکن مهمتر از همه ...

مهمتر ازهمه اقدامات شخص بزرگیست که در خراسانست شما از او بیمناك و او ازشما بهراس اندر است .

زبیده گفت راستست دیگر چه ؟

ملفان بکتاب مراجعه کرده و چندان اهتمام بخرج دادکه عرق ازپیشانی وی سرا زیر شده گفت ناچار جنگی سخت خواهد شد .

زبیده گفت چه کسی شمشیر میکشد وکه فاتح میشود؟

ملفان گفت خدا داناست فتح و ظفر نصیب آنکسی است که بیشتر سعی کند و در جنك پیشدستی نماید .

زبیده نگاهی بامین کرده زبان حالش میگفت نگفتم پسر جان زود برادرت را خلع کن پیش ازآنکه او برتو دست یابد .

امین گفت فضل وزیر ماهم رأیش همین است و اگر عبدالله مأمون بخلع تن در ندهد بااو جنك میکنیم ولی آیا غلبه باما خواهد بود !

ملفان دو مرتبه کتابرا گرفته چند ورق زد آنگاه صفحهٔ را قرائت کرد و از پنجره بآسمان نظر افکند و قلمی ازکمربند خود بیرون کشیده در مرکب فرو برد و چیزی نوشت و حساب کرده وگفت خدا داناست نه ما لکن آنچه ازکتاب میفهمم آنستکه غلبه و فیروزی نصیب آن لشگری است که فضل در آنست .

فصل شصت وچهارم

آشکارا شدن راز

امین را عزم جزم شد که برادر خودرا مخلوع سازد و نهایت‌احترام نسبت بملفان مجری داشت و فرمان داد تا جایزه گرانبها بوی دهند ملفان دانست‌که باید برود پس اوراق کتابش را جمع کرده و دواترا برکمر زده بیرون رفت .

زبیده نیز مهیای رفتن شد زنان آرایش‌گر پیش‌آمده زر و زیور اوراکه از وی گرفته بودند بروی آراستند زبیده با پسرش وداع کرده و باو سفارش نمود تادرقصر بهشت منزل کند امین سخن اوراپذیرفت و وعده داد که مطابق میل او رفتار نماید زبیده سوار شده بقصر دار القرار رفت .

پس از رفتن زبیده امین بر خلع مأمون و نصب پسر خود موسی به ولایتعهد مصمم شد و چنانچه پیش ازاین گفتیم‌کس بخراسان فرستاد تا مأمون را ازواقعه خبردار نموده و بجای اسم خود اسم موسی‌را در

خطبه بخواند و اورا بولایتعهد بشناسد آنگاه لشگری فراهم کرده میخواست فضل بن ربیع را رئیس و سپهسالار گرداند .

فضل خود پیشنهاد کرد تا ریاست را بابن ماهان دهد

امین نیز مطابق گفتار وی عمل کرد و لشگر برای مقابله طاهر بن حسین (ذوالیمینین) از بغداد بیرون رفت و چنانچه گفتیم در ری میان دو لشگر قتال واقع و عاقبت غلبه نصیب طاهر شده و لشگر امین شکست خورد .

امین هم پس از تجهیز و ارسال لشگر بقصر بهشت انتقال کرد و جمیع همراهانش را باخویش برد و فقط میمونه و ملفان سعدون را درقصر منصور باقی گذاشت و در باره آنها سفارش زیاد کرد .

میمونه چون أزنزد امین بیرون رفت ازفرح و شادی دل در برش میرقصید تا نزد جده اش عباده رسید .

عباده در انتظار او گوئی برسر آتش جای داشت .

میمونه داستانرا بوی گفت و بر مهارت رئیس منجمین آفرین کرد

عباده متعجب شده گفت خداوند اورا جزای نیکو دهاد یقین بدان که یزدان اورا برای رهائی و خلاصی ما فرستاده و اگر او نبود یقین ازچنگال این زن مغرور ستمکار خلاصی نداشتیم ،

میمونه گفت خدا سلمانرا ازما گرفت و درعوض اینمرد را بما داد آری خداوند هیچوقت مظلومانرا بیچاره نمیگذارد .

میمونه و عباده درآن قصر پس از انتقال امین مدتی زیسته وبکلی ازجریان اوضاع و امور مملکتی بی‌اطلاع بودند .

میمونه چون نامه بهزادرا از دست داده بود دیگر غمگساری نداشت و نزدیك بود اسم سلمان را هم فراموش کند چون مدتی بودکه اورا ندیده بود هر وقت بهزاد را یاد میکرد سلمان هم بیادش میآمد . مگر ممکنست میمونه بهزادرا فراموش کند چطور اینمطلب امکان پذیراست پس سلمانرا هیچوقت فراموش نمیکند زیرا سلمان یادگار بهزاداست سلمان بودکه نامه بهزاد را برای او آورد بهزاد راکه هیچوقت فراموش

نمیکند پس سلمان را هم هیچوقت فراموش نخواهد کرد آه اگر ممکن بود از حال بهزاد عزیزش مطلع شود چه خوب بود اگر میدانست کجاست فوراً اورا ازحال خود با خبر میساخت تا بهزاد بیاری او درآید و اورا ازحبس امین خلاص کند ولی افسوس که اینمعنی میسر نبود زیرا خودرا درمیان چهار دیوار قصر محصور و گرفتار می دید نه خبری میشنید نه کسی را می دید عباده هم تا میتوانست بغمگساری او میپرداخت .

روزی هردو نشسته بودندکه فریده رئیس قصر آمد و گفت رئیس منجمین میخواهد با میمونه ملاقات کند .

دخترك را خون برخسار دویده گفت بامن چکار دارد .

فریده گفت امیرالمؤمنین فرموده که هیچکس جز رئیس منجمین حق ندارد باتو ملاقات کند اینك او طالب ملاقات تست ترس و بیم میمونه بسرور و نشاط بدل شده پیش خود گفت اگر از او لطف و مهربانی دیدم حال بهزاد و سلمانرا ازاو جویا میشوم شاید نشانی از آنها بدهد ؟ و بفریده گفت او میآید یا ما برویم .

فریده گفت او میخواهد ترا درغرفه خود تنها ملاقات کند .

میمونه باترس گفت من تنها پیش او بروم چیز غریبی‌است .

عباده گفت اگر اجازه دهید منهم باو بروم .

فریده گفت بسیار خوب تو هم برو پس هردو برخاسته نقاب بر صورت افکنده براهنمائی غلامی باطاق سلمان رسیدند اطاق ملفان در یك گوشه قصر واقع بود غلام دراطاق راکوبیده آمدن میمونه‌را ابلاغ و خود بر گشت .

ملفان باهمان قیافه و لباس مخصوص خود در را گشوده بدخترك و عباده تحیت گفت و پس از ورود آنها در اطاقرا بست .

میمونه چون خودرا در آن اطاق دید متوحش و بیمناك شده بهر طرف مینگریست جز اشیاء عجیبه و غریبه که در نظر او هیچ معنی و مفهومی نداشت مشاهده نمیکرد دریکطرف لوله‌ها وقدح های بیشمار

بااشکال و صور مختلفه و رنگارنك درطرف دیگر لوحه هائی بود که خطوط و رسوم پیچیده درآنها مرتسم شده برخی ازآنها خوانده‌میشد و برخی‌هم طلسم و غیر معلوم بود .

ملفان پیش از ورود میمونه جبه بلند خودرا کنده و همان قبای عسلی رنك را دربرداشت و عمامه کوچکی برسر نهاده بود میمونه و عباده برحسب اشاره او روی قالیچه کوچکی که پهلوی توشك ملفان بودنشستند و ساکت بودند .

ملفان روبروی آنها نشسته و بمیمونه گفت میمونه میدانی که من ترا ازکشته شدن نجات دادم .

میمونه لرزیده گفت آری و از اینکه اسم اورا بزبان رانده بود اسیر دهشت و تعجب گشت و آنگاه گفت من هیچوقت اینمرحمت و لطف ترا ازنظر محو نکرده و فراموش نمیکنم .

ملفان گفت من ازتو در ازاء اینخدمت اجر و مزدی نمیطلبم فقط ازتو خواهش دارم که بسؤال من جواب مطابق واقع بدهی آیاحاضری؟

میمونه گفت آری مگر جزراست میتوانم بگویم زیرا بر ضمایر و اسرار ما تو مطلع و آگاهی .

ملفان گفت آیا بهزاد را دوست میداری ؟

رخساره میمونه گلگون شده سر خودرا ازشرم بزیر افکند .

ملفان گفت ازمن شرم مکن ،

میمونه آهی کشیده سر بزیر انداخت و سکوت نمود .

عباده گفت گمان میکنم رئیس منجمین حقیقت جوابرا ازرنك رخسار درك کرده و محتاج بجواب لفظی نباشد .

ملفان بپیره زن گفت تو بااین پیری وکثرت سن و سال و اینهمه مصائب و آلام که دیده و مشاهده کردهٔ هنوز ازعالم عشق و محبت باخبری؟

عباده پس ازآنهمه کرامت و فضائلی که از ملفان شنیده بود ازاینکه مختصری ازگذشته وی خبر داد تعجب نکرده ساکت ماند .

ملفان در حالی که باانگشتان ریش خودرا میمالید نگاهی بدختر کرده

گفت من میدانم که تو بهزاد را دوست میداری ولی آیا او هم ترا دوست میدارد .

میمونه همانطورکه سر بزیر داشت شانه بالا افکند یعنی نمیدانم .

ملفان گفت اگر او ترا دوست میداشت در این مهلکه و تنگنای مهیب معشوقه خودرا فرو نمیگذاشت وترا تنها باقی نگذاشته خود سفر نمیکرد .که میداند شاید تاآخر عمر باتو همین‌طور رفتارکند من‌برای رهائی تو از این زندان تدبیری اندیشیده ام اگر متابعت کنی کامیاب میگردی ،

میمونه پرسید کدامست .

ملفان گفت من جوانی را سراغ دارم که از اعیان و مشاهیر بغداد بشماراست و ازعشق و محبت تو بیقرار ولی تو اورا دوست نمیداری پس ساکت شده و بسرفه پرداخت .

میمونه دانست که مقصود ملفان پسر فضل وزیر امین است و بر اثر استماع نام وی آثار نفرت و اشمئزاز در وی پدیدار شده بجده‌اش نگاه کرد وگوئی ازاو درخواست میکرد تاازقبل وی جواب دهد

عباده خواست سخن بگوید سعدون پیش‌دستی کرده گفت میدانم چه جواب میدهی ولیکن این رد و امتناع برای تو خوب نیست اینجوان دارای نفوذ بسیار است و اگر اقدام کند و ازخلیفه طلب نماید امیر-المؤمنین ترا باو خواهد بخشید آنگاه راه فرار نداری بهترآنستکه بطیب خاطر قبول کنی من این‌نصیحت را بتو میکنم بهزاد خیلی ازاینجا دور است و شاید دیگر اورا نبینی .

از اینسخن قلب میمونه طپیده عواطفش مخمود و سرد شد و بی‌اختیار اشك ازچشمش جاری گردید .

عباده برخاسته در مقابل ملفان تعظیم نمود و با لهجه عجز و نیاز گفت حال که تو ازهویت ما باخبری تمنا دارم مارا یاری کنی نه مخالفت نمائی و آب دهن فرو داد .

ملفان اورا نشانید وگفت چه میخواهی .

گفت اینجوان که گفتی دشمن ماست هرگز قبول قول او ممکن‌نیست و سبب آنرا خود میدانی مرك برای ما آسانتر از قبول این پیشنهاد است تقاضا دارم مارا ازمطلبی که بینهایت برای ما مهم‌است آگاه کنی.

ملفان گفت چیست ؟

عباده گفت بهزاد وقتی‌که رفت یکتن از همراهان خودرا برای کمك و مساعدت ما سفارش زیادکرد مدتی‌است اورا ندیده ایم هم او بود که نامه بهزاد را برای ایندختر آورد نه ازمکان و منزلش با خبریم نه ازحالش مطلع تمنا دارم بکتاب بنگری و مارا ازحقیقت حال وی آگاه کنی.

ملفان خندید وگفت گویا ازحال سلمان میپرسی ؟

میمونه گفت آری .

ملفان گفت وزیرهم اورا ازمن جویا شد .

عباده گفت آیا او دربغداد است ؟

گفت آری و درهمین قصراست .

میمونه متوحش شده گفت دراینقصر ؟

ملفان گفت آری و در همین اطاق .

عباده گوئی پرده از پیش چشمش برداشته شد و میمونه سلمانرا شناخته فریاد زد سلمان ، سلمان ،

ملفان گفت صدا بلند مکن‌آری من سلمان هستم ومن رئیس‌منجمین دربار خلیفه هستم .

میمونه نتوانست ازخنده خود داری کند و آثار سرور در جبهه اش آشکار شد و قلبش چنان میطپید که گفتی بهزاد را دیده زیرا اکنون بوسیله سلمان ازبهزاد مطلع خواهد شد میخواست بپرسد و رفت سؤال کند زبانش گره خورد .

سلمان شروع بسخن کرد و گفت شاید ازغیبت واختفای طولانی من گله‌مندی من برای حفظ اوضاع و مصلحت کار تو خودرا مخفی کردم وحال که اظهار را مصلحت دیدم آشکار شدم .

عباده گفت اگر تو نبودی ماکشته میشدیم خدایت جزای نیکودهاد پس میمونه سخن عباده را بریده گفت بهزاد کجاست ؟

سلمان گفت دربغداد یا اطراف بغداد .

میمونه فریاد زد؟ در بغداد! پس چرا نزد ما نمیآید ؟

سلمان گفت مگر خیال میکنی آمدن او آسانست . او را نخواهی دید مگر در وقت معین لکن اوضاع بغداد خیلی تغییرکرده زیرا انجمنهای سیاسی سری بکار مشغول وبرای این پسرك بیچاره (امین) مهالك و مخاطر بیشمار ایجاد شده‌است .

میمونه گفت آفرین بر تو سلمان چه قدر بزرگواری؟ خوب پس بهزاد ازخراسان آمده آیا تو اورا ملاقات کردهٔ ؟

گفت آری با او سخن گفته ام .

گفت او درکجاست ؟

گفت جای معینی‌است که هروقت بخواهم می‌بینم .

میمونه رخسارش بر افروخته گفت پس ما هم او را خواهیم دید کی و کجا ؟

سلمان گفت هرکاری‌را وقتی‌است عجول و لجوج مباش .

گفت بسیار خوب ـ اختیار باتو ـ حال ما چه باید بکنیم ؟

گفت همینطورکه هستید باشید و آنچه امروز شنیدید بکسی نگوئید تا وقت برسد البته بگفتار من اطمینان دارید .

عباده گفت خیلی وقتست از اوضاع امین و مأمون خبری نداریم ؟

سلمان گفت خانم من مطمئن باش خداوند عنقریب انتقام ما وشما را خواهد گرفت امین برادرش مأمون را از ولایتعهد خلع کرد مأمون نیز اورا درخلافت برسمیت نشناخت ایرانیان بیاری مأمون قیام کردند زیرا برادران مادر او هستند و لشگری بریاست طاهربن حسین تجهیز نمود امین هم لشگری بریاست ابن ماهان فرستاد هردو لشگر در ری ملاقات و غلبه بالشگر طاهر شد و ابن ماهان مقتول و لشگرش پراکنده شدند این اخبار چون بامین رسید درکار خود حیران‌مانده مرا طلبید

تا مشورت کند من درقصر بهشت رفته و گفتم تالشگری بریاست فضل ابن ربیع بفرستد وگفتم زمانی غالب شوی که فضل درلشگر تو باشد این ازآن گفتم که یقین داشتم فضل‌بن ربیع برای قبول اینمعنی حاضر نیست خلیفه چون خواست این‌کار بکند فضل خودرا پنهان ساخت و امین لشگری بیرون فرستاده وکارش زار شد اعیان دولت و رجال حضرت بر وی شوریده خواستند او را از خلافت خلع کنند لکن چون سلمان با آنها نبود نتوانستند آری اگر من میخواستم او را خلع میکردند لکن من قصدم این نبود میخواهم او را بیچاره و نا توان سازم .

میمونه ازعقل و دانش سلمان متعجب شده و ازآنچه درباره فضل و پسرش اندیشیده بود شگفتی نمود .

سلمان گفت شما دراینقصر بمانید و فریده ازشما پذیرائی خواهد کرد من شاید چند روزی بقصر بهشت رفته توقف کنم آنگاه دست برهم زده غلامی آمد سلمان باوگفت اینهارا ببر و فریده را بگو نزد من آید - غلام آن دورا برد و سلمان خودرا آراسته و غلامی‌را فرمان کرد تااستروی‌را حاضر کند - سلمان‌آمده اول بفریده سفارش میمونه وعباده‌را کرده وفریده اظهار اطاعت کرد آنگاه بر استرسوار شده بجانب قصر بهشت روان شد و غلام در رکابش میرفت مردم که اورا باآن هیئت ولباس میدیدند برای او راه‌گشوده وازمهارت او درصنعت ستاره شناسی و تنجیم داستانها میزدند و حکایتها میگفتند .

فصل شصت و پنجم

(ماهی گوشواره دار امین)

سلمان راه پیمود تا بقصر بهشت رسید و دردم قصردستهٔ ازعیاران را دید که بجای لشگریان بپاسبانی مشغولند یکی ازعیاران ملفانراشناخته باحترامش برخاست و تحیت‌گفت ملفان با استر بحیاط قصر وارد شده هرش رئیس عیاران را دید که سواره از درقصر بیرون میرود چون

هرش ملفانرا دید اسب خودرا نگاهداشت و بملفان سلام کرد .

سعدون پرسید که این دسته عیاران بر درقصر چه میکنند ولشگریان پاسبان کجا رفته اند ؟

هرش گفت لشگریان عموماً از امیرالمؤمنین رو گردانیده و بر وی خشمنا کند !

سعدون گفت برای چه ؟

هرش گفت شرح ایندastان بطول میانجامد حال موقع بیان آن نیست مجملا میگویم که طاهر و یارانش چون در واقعه ری غالب وفیروزمند شدند ابن ماهان را کشتند و لشگر امین‌را متفرق ساختند وطاهر جلو تاخته تا حدود ومضافات جبال را متصرف گردید **امین** مرتبه دیگر لشگری بیرون فرستاده و همچون اول بار شکست خورد وچندان هیبت وسطوت خلیفه اینك تخفیف یافته که رؤسای‌لشگرجسارت ورزیده خواستند اورا ازخلافت خلع نمایند . طاهر پیوسته بالشگر خود پیش آمد تا باهواز رسیده‌آنرا بگشاد وسپس بر مدائن دست یافته اینك درصرصر که نزدیك بغداد است لشگرگاه ساخته امیرالمؤمنین همواره اموال و زر و سیم برلشگریان می‌بخشد و یاران خودرا غریق نعمت واحسان میسازد چون خبرجود ونوال امین بلشگریان طاهر رسیده دستهٔ ازآنان بطمع مال و منال از طاهر روی‌گردانیده نزد امین شتافتند امین مقدم آنهارا بی اندازه‌گرامی داشت و درباره آنان مضاعف لشگر خود بذل و احسان فرمود این معنی بر لشگریان امین سخت‌گران آمده وبواسطه آنکه خلیفه در باره دیگران بیش از آنان افضال و نعمت روا داشته خشمناك‌گردیده یکباره ازگرد امین پریشان شدند خلیفه بیچاره مانده از من درخواست نمود تا عیاران را بحراست وی بگمارم و خود من با یاران در راه نصرت و یاری وی حاضر شویم .

سعدون خندیده‌گفت بسا بلا و مصیبت شخصی‌که علت بهره مندی و پیروزی دیگراناست لابد امین اموال بسیار بشما مبذول داشته گرفتاری این خلیفه چنانکه مینماید سبب بهره و حظ شماگردیده هرچه را که

بپسندی وازآن مسرور شوی من نیز باتو شریك وانبازم تو سزاوار هرگونه نعمتی نه آن رؤسا و اعیان خائن همهٔ خائن بودند و نادرست حتی وزیرش فضل بن ربیع شنیدم که چون آتش حرب را بین دو برادر ملتهب دید و امین را درخطر نگریست خویشرا از ترس پنهان ساخت با آنکه خودش سبب حصول اینهمه بلیات گردید ملفان استر خودرا براند تا نزد امین رود .

هرش باو گفت اینك که خلیفه را ببینی و حالشرا مشاهده کنی ازاین روزگار زشت که باو روکرده متعجب نخواهی شد چه انصافاً این طور خلیفه سزاوار بیش از اینها گرفتاریست .

سعدون مقصد اورا نفهمیده و براه افتاد دم درب سومی قصر از استر پیاده شده وارد باغ قصرگردید استر را دم باغ بقلاوزی سپرده عصا بردست و براست و چپ مینگریست و پیش‌میرفت و پیوسته تعجبش افزوده میشد از اینکه غلامان ماهروی خلیفه را مینگریست که بی‌نهایت مضطرب و هریك بطرفی میدود برخی سربرهنه بعضی پای برهنه بجانبی روان و همه را پریشان دید .

سلمان ازاین منظره پریشان خاطر شده در یکی از خیابانهای باغ میرفت تابحوض آب بزرگی که در وسط باغ و مقابل قصربود رسید دستهٔ ازغلامان مخصوص را نگریست که گرد حوض جمع شده تنی چند برهنه و تنی چند درآب غوطه ورند دیگران هم ایستاده درآب جستجو میکنند **امین** را دید که مانند اشخاص مبهوت وحیران بالباس بزمی و حالی پریشان از شدت اضطراب کلاه ازسرش افتاده و در بین غلامان گرد حوض می‌گردد . **ملفان** خیال کرد که مگر شخصی خیال کشتن خلیفه‌را داشته واینك غلامان بجستجوی او بهرطرف میدوند وگمان کرد که آنشخص خودرا در حوض افکنده تا ازراه آب بدجله فرار کند و اینان خودرا درآب انداخته واورا میجویند . حوض مزبور بواسطه مجرائی اززیر دیوار قصر بدجله متصل بود و اگر خائنی درآن محیط گرفتار میشد و درهای قصررا می‌بستند راه فراری برای وی نبود جز

آنکه اگر درشناوری مهارتی میداشت و خود را بحوض می‌انداخت میتوانست از مجرای حوض خودرا بدجله برساند زیرا در بین مجری هیچ مانعی نبود جز پنجره کوچکی که در زیر دیوار قرار داشت وکندن آنهم چندان صعوبتی نداشت .

سلمان نزدیك رفت تا ازحقیقت واقعه مطلع شود ناگاه شنید امین فریاد میزند ومیگوید گوشواره دار من کو ؟ کجارفت ؟ کی گرفت ؟ ای سعید ، ای‌جوهر ، ای کوثر ، ای .... ای .... بیائید گمان میکنم در حوض است ، تفتیش کنید دام بیندازید ، بگردید ، پیداکنید .

ملفان چون صدای امین را شنید مقصود هرش‌را ازکلام آخرینش فهمید ودانست که سبب اینهمه اضطراب وتشویش آنستکه امین گوشواره دار خودرا گم کرده است .

گوشواره دار ماهیی بودکه برای او هدیه آورده بودند امین دو حلقه از طلاکه بهریك گوهری آویزان بود درگوش ماهی مزبور کرده (مسعودی ج ۲) و بیشتر اوقات با او سرگرم بود اینك اوراگم کرده و غلامان را بجستجوی آن وارد حوض نموده بود .

سعدون چون اینمعنی را دید درگوشهٔ ایستاد تاامین ازکارش فراغت حاصل کند وگوشواره دار خود را بیابد و باخود آهسته میگفت چگونه با این‌خلیفه مملکت و دولت راه استقامت پوید مردم تعجب میکنند که چرا مأمون برادر خلیفه بروی غالب شده آری این جوان مغرور طفل است ودرخوابست برادر بیدار و باهوش‌است لشگر امین از وی ناراضی و لشگر مأمون در نصرتش از بذل مال و جان دریغ ندارند امین‌راگروهی متملق وچاپلوس‌احاطه کرده ومامونرا ازجان گذشته‌ها ، عاقبت ظلم طولی نمیکشد وعنقریب این دولت وریاست سرنگون وحق برباطل غالب خواهد آمد .

در این بین امین را چشم بملفان سعدون افتاده ازحال هزل ونشاط بحالت جد ووقار بازگشت ، بملفان اشاره کرد تادنبالش بیاید

سعدون درپی‌امین روانشد تابدرب داخلی‌قصررسیده وارد دهلیزشدند

و ازآن نیزگذشته بفضائی واردگردیدند که برفراز آن قبهٔ افراشته و و اورا طارم مینامیدند این قبه از چوب صندل و عود برآورده‌شده مساحت آن ده ذرع در ده ذرع و انواع پارچه های ابریشمی و دیبا که بزر آرایش یافته بود آنرا پوشانیده بود دم درب طارم مردانی‌که آثار جلال و بزرگواری از آنها پیدا بود ایستاده بودند که بامین در حین ورود تعظیم نمایند ملفان جز دوتن ازآنهارا نشناخت که یکی ابراهیم بن مهدی عموی خلیفه و دیگری سلیمان بن ابی جعفر المنصور بودکه از شیوخ بنی هاشم محسوب میگردید .

امین چون بطارم وارد شد ملفان‌را نزد خود خوانده و دیگران را اجازه انصراف داد ملفان کفش و عصای خود را دم در نهاده وارد شد امین درصدر قبه برزبر نشیمنی نشسته ملفانراهم امرکرد تابنشیند سعدون نشست و از تبدیل حال لهو امین بغتة بوقار و جلالت تعجب نمود در این مجلس آثار لهو و شراب و آلات موسیقی مشاهده میشد

ملفان دید قدحهای شراب متفرق و صراحی ها ریخته و جامها سر نگون برخی خالی و برخی نیمه کار مانده طبقهای میوه های گوناگون دراطراف بود و در مقابل امین قدحی از بلور راکه‌گنجایش پنج رطل شراب داشت وارونه و شکسته یافت و دوقدح دیگر نیزکه مخصوص‌دو ندیم خصوصی امین بود درمقابل دو نشیمن دیده میشد ملفان حدس زدکه آن دو قدح مخصوص سلیمان و ابراهیم‌است چه‌آندو ازدیگران بدرگاه خلافت مقرب‌تر بودند از مشاهده این اوضاع ملفان یقین‌کرد که امین ساعتی‌قبل درمجلس شراب بوده وچون خبر فقدان‌گوشواره‌دار خودرا شنیده بطلب او بیرون تاخته وهمانطور ساکت بود تاامین‌شروع بسخن‌کند .

امین چون نشست پاره های قدح را از خود دور کرده و بسعدون نگریسته آهی‌کشید وگفت یکنفر دوست برای من باقی نمانده که درد دل خود را باو بگویم جز توکسی ندارم یاران همه رفتند دیگرکسی نیست همه طمع بمال و منال من دارند من ازعلم و اطلاع توبامور

آتیه متعجبم و از مهارت تو درکشف اسرار نهان درشگفت حال می خواهم درکار خود با تو مشورت‌کنم ازاینرو ترا خواستم . خیلی بر من‌گران آمد و خیلی نامناسب بودکه تو وقتی آمدی که من باغلامان مخصوص بلهو مشغول بودم و اینك هم ترا بمجلسی آوردم که آثار لهو و لعب در آن پدیدار است با این بلیه وکار مهمی‌که ما درپیش داریم نمیخواستم مرا درچنین آلودگیها و لهو ولعب مشاهده‌کنی . پس آهی‌کشید وگفت چکنم من بلهو و لعب ازآن می‌پردازم که مگراندکی تخفیف اندوه و ناامیدی برایم حاصل وشود چون خیلی قلبم‌گرفته و دلم غمگین بود برخی از ندماء و عموی خودرا خواندم و خنیاگران ورامشیانرا خواسته وشراب نوشیدم تار و مزمار بنوا آمد ولی غم و اندوه من زائل نشد بلکه برخفقان قلبم افزود بخصوص از ابیاتی که کنیزکان خواننده در هنگام نواختن تار و بربط خواندند فال بدزده تطیرکردم نمیدانم از روی عمد و قصد این ابیات را خواندند یا اتفاقاً بر زبان آنان جاری شد مثلا یکتن ازآنان این بیت راخواند:

هم‌قتلوه کی یکونوا مکانه - کماغدرت یوما بکسری‌مرازب

« مسعودی ج ۲ » بخدا سوگند از اطرافیان خود بی نهایت میترسم هیچ کدام حتی فضل بن ربیع - با من یکدل و یکداستان نیستند همه مرا ترك‌گفتند فضل وزیر هم خود را پنهان‌کرد درهمین مجلس بزم تطیر من زیاد شد و یقین بنکبت خودکردم وقتی‌که دیدم یکی از کنیزکان درهنگام برخاستن غفلتاً پایش باین‌قدح خورد و قدح‌شکست این قدح مخصوص من بود سالیان دراز بود تادراو شراب مینوشیدم و هیچ آسیبی بوی نرسیده بود .

بااین‌همه پیش آمدهای زشت اگر فال بد بزنم سزاوار نیست اینرا گفته وصدایش‌گرفته شد .

سعدون گفت بیمی نیست چیزی واقع نشده اینحالات‌را ازخوددور کن و خودرا دستخوش اوهام مکن

امین گفت گمان میکنم تو اینفعه بمن راست نگفتی یا کتاب و حسابت دروغ گفت ؟

ملغان گفت ازچه راه ؟

امین گفت یادت هست در قصر منصورکه از نتیجه قتال و جنك با برادرم ازتو پرسیدم مرا بفتح و فیروزی وعده دادی .

ملغان سر بزیر افکنده فکری کرد وگفت اگر خلیفه جهان یادش باشد و آنچه گفتم درخاطر آورد میداندکه من دروغ نگفته ام من‌گفتم غلبه و فتح بالشگریست‌که فضل درآن باشد مگر فضل بجنك رفت ؟

امین را مطلب بیاد آمده گفت راست است نرفت در مرتبه دوم از او درخاست کردم‌که برود چون خود را مجبور باطاعت میدیدناچار خویش را پنهان ساخت نه از حال او خبر دارم و نه جای او را می دانم .

سلمان سر خود را از تعجب حرکت داده‌کمی فکرکرد و بانگشت سبابه پیشانی خود را خاریده گفت ها اینك یك چیز دیگر فهمیدم و یقین‌کردم که‌کتاب ونجوم بمن دروغ نگفته‌اند مگر من‌نگفتم آن لشگری غالب میشود که فضل درآن باشد حال یادم آمدکه اسم وزیربرادرت مأمون‌هم فضل‌است این‌فضل درنصرت مولای خود ازفضل تو بمراتب جانفشان تراست من یقین دارم‌که‌کتاب بمن دروغ نمیگوید اگرگاهی اشتباه و خطائی واقع شود ازکتاب نیست از تطبیق مفاد و تأویل‌نتایج است‌که باعث آن ما هستیم .

امین گفتار اورا تصدیق‌کرد و اطمینانش نسبت بوی افزودوگفت از تو چه پنهان که من دیگر نه لشگر دارم و نه سیم و زر هر چه در قصر خود ظروف طلا و نقره ونفائس دیگر داشتم همه‌را فروختم و قیمت آنرا بلشگر دادم تا آنها را بطرف خود جلب کرده و بنصرت خویش ثابت و پایدار سازم لکن هیچ فایدهٔ نکرد و باینروز افتادم که می‌بینی این بگفت و آب دهان فرو داد و سعدون دیدکه دو دانه اشك در چشم امین گردش میکند وگریه براو غالب‌است ولی بااینهمه

دل سنك سلمان بحال امین رقت نیاورده وگاهی از روی خدعه و نفاق خودرا حسرت زده نمایش میداد تابمقصود برسد مهمترین قصد و غرض سلمان‌آن بودکه بین دوبرادررا چنان بهم بزندکه بهیچوجه جای صلح و آشتی باقی نماند چه اگر آن دو باهم صلح میکردند جمیع مساعی و مجاهدات ایرانیان بهدر میرفت .

سلمان ازروی حیله و فریب خودرا متأسف جلوه داده و بامین‌گفت چرا برای بدست آوردن مال و منال بقصر برادرت نمیفرستی من شنیده ام که نزد نوفل خادم از روزگار هرون الرشید مالی فراوان باقی‌است و ... .

امین سخن اورا قطع کرده‌گفت نزد نوفل یکملیون درهم بیشتر نبود که‌گرفتم واملاك وغلات بسیارکه داشت ضبط‌کرده همه‌را بلشگر دادم .

ملغان سر خود را بزیر انداخته و از احتیاج و ذلت امین باطناً خشنودگردید وگفت تو مال و منال جمع میکنی تا بدانواسطه لشگر را بخویش متمایل سازی ولکن در بغداد لشگری موجود است که بدون طمع بسیم و زر جنگیده و بیغما و تاراج غنائم قناعت میکنند .

امین گفت مگر مقصودت عیاران باشند .

گفت بارگی اینها باتن برهنه پایداری کرده سلاحشان فلاخن و توبره هائی از لیف خرما دارندکه درآن ریك ریخته و بدفع دشمن‌میپردازند ازاین‌گروه قریب پنجاه هزار تن در بغداد حاضر است رئیس آنانرا بخواه تا یاران خود را بکمك ومساعدت تو حاضر سازد (مسعودی و ابن اثیر) .

امین گفت من از این‌کارهم غافل نبوده ام وگمان میکنم‌که رئیس عیاران عنقریب ازکسبه و مردم بازاری و زندانیان و طراران واوباش شهر مردم بسیاری فراهم‌کند اینها اگر جمع شوند و اقدام‌کنند شهر را خراب میکنند ولکن ... امین ساکت شد .

سعدون دانست‌که امین مطلبی را از وی پنهان میکند و همانطور ساکت ماند تا ببیند از امین چه بظهور میرسد .

امین دومرتبه بسخن آمده گفت برخی ازیاران پایدار و مخلص من که هنوز ازگرد من نپاشیده اند چنان عقیده دارندکه من از بغداد خارج شده ویاران باقیمانده خودرا که هفت هزار ازغلامان و جوانانند باخود برداشته از دروازه بغداد بیرون روم و بطرف جزیره یاشام رهسپار گردم مگر مردم آن مملکت بادای واجبات خود و حفظ حقوق من قیام کنند و بادای خراج و پرداخت مالیات خود بامن مساعدت نمایند من هم بغداد را وا گذاشته و بحکومت همان اقلیم اکتفا کنم تاخدا چه پیش آرد؟ رأی تو دراینخصوص چیست؟

ملفان باطناً این رأی را پسندید و راه چاره امین را منحصربهمین دانست لکن ترسیدکه اگرامین اینکاررا بکند مباداکوشش ایرانیان هدر رود و زحماتشان عقیم ماند چه باقی ماندن و زندگانی امین درمملکت دیگر مساعی ایرانیان را بی‌نتیجه میگذاشت پس گفت آیا امیرالمؤمنین فایدهٔ از فرار می‌بیند؟ وانگهی ازکدام دروازه بیرون خواهد رفت؟ وازکدام راه هفت هزار تن همراهان خودرا میتواند باخود ببرد. بغداد از هرطرف محاط بدشمنانست و از جنوب و شمال و مغرب و مشرق اعداء خلیفه شهر را محصور ساخته اند اگر خدای نکرده خلیفه بدست دشمنان گرفتار شود و او را درحال فرار دستگیر کنند آنکاری که نباید بشود خواهد شد که خدا آنروزرا پیش نیاورد.

امین گفت آیا هیچ راه فراری نداریم؟

سعدون گفت اگر امیرالمؤمنین مایل باشد بیکی از مناره های بلند برآئیم تا باطراف بغداد مشرف شویم و بچشم خود لشگر دشمن را ببینیم آنوقت هرچه خلیفه فرماید مجری و ممضی است.

فصل شصت وششم

قلبش - گواهی میدهد

امین رأی سعدون را پسندیده برخاست و گفت در این قصر مناره

بلندی است بیا بی‌آنکه کسی بفهمد برآن بالا رویم.

سعدون در پی امین روان شده بالای مناره رفتند و ازآنجا تمام بغداد و قصور و منازل شهر آشکارا بود (ابن اثیر میگوید که امین در روز های آخر گرفتاری خود و حصار بغداد بشهرمنصوریه مراجعت کرد.)

ابتدا بطرف مشرق متوجه شده و سعدون گفت آیا خلیفه محبوب من خیمه های **هرثمة بن امین** را در پهلوی آن نهر که آنطرف دجله است مشاهده میکند این هم خیمه‌های **عبیدالله بن وضاح** درشماسیه که لشگری بسیار دارد و بحفظ پل بزرك مشغولست و لشگر هرثمه بحراست راه خراسان مشغولند از این طرف که راه فرار نیست اما ازطرف مغرب .. آن لشگرگاه **طاهر** است که دربستان نزدیك دروازه انبار مشاهده میشود و چنان پندارم‌که دارند با رایات خود جلو می آیند .. وارد محله کرخ شدند وای ... اطراف دروازه کوفه و دیگرقری و مضافات طرف جنوب غربی را گرفته نزدیك است مارا محاصره کنند بین! ببین چطور عیاران آنها را باسنك فلاخن میزنند می بینی آقای من چطور سنگها درفضا پرواز میکنند از روی خانه‌ها جستن میکنند.

امین مینگریست و دلش میلرزید رنگش تغییر کرد و دانست که کارش گذشته لکن هیچ نگفت و بجانب شمال که محل حرب واقع بود نگریسته دید لهیب و شعله آتش مهیبی پیداست پس بی‌اختیار فریادزد که ایوای آن چیست؟

سعدون گفت اوباش و زندانیان گمان میکنم سرگرمی و اشتغال‌مردم را بجنك غنیمت شمرده عمداً آتش بخانه ها زده اند تا بهتر بتوانند دستبردی زده دزدی کنند بیابرویم پائین آقای من - بطرف‌قصر - قصرت محکم و جای امنی است.

امین ازمناره پائین آمده سعدون در پی او روان گشته بقصررسیدند غلامان و اهالی قصر عموماً در اضطراب و هرج و مرج بودند برخی

براست و برخی بچپ دویده گوئی گم شدهٔ را میجویند همینکه چشم آنها بأمین افتاد بیتاب شده فریاد کشیدند اینست امیر المؤمنین .. اینست .

امین ناگهان مادر خود زبیده را دید که بطرف او دوید و پسرش را بسینه چسبانیده اشك ازچشمش جاری بود و می گفت پسرجان کجا بودی من چون ترا ندیدم پریشان شدم بمن گفتند تو دمی پیش اینجا نشسته بودی هرچه گشتم ترا نیافتم وگفتند از قصر هم بیرون نرفتهٔ پریشان خاطر شدم که درمیان این هنگامه و جنك و جدال کجا رفتهٔ بی‌تابی مادر در امین اثر کرده گریه اش گرفت لکن خود داری نمود وگفت مادر از چه میترسی حال من خوبست درخصوص مطلبی با رئیس منجمین مشورت میکردم چرا آمدی ؟

زبیده دست پسر را گرفته باطاق داخلشد سعدون نیز دراپی آندو داخل گردید و در را ازمیان بستند .

زبیده گفت برای مطلب مهمی آمده ام پسر جان تو میدانی که من آنی ازتو غافل نیستم و همواره اطراف ترا ملاحظه میکنم قلب من ودل من گواهی میدهد که عنقریب بواسطه آن بهزاد خراسانی خطری بما میرسد جاسوسها تعیین کرده ام تا او را جستجو کنند برای من خبر آوردند که بهزاد ببغداد آمده اما جای اورا هنوز پیدا نکرده ام و باکمال جدیت بجستجوی او مشغولم ضمناً خوابیده بودم خوابی هم دیدم که بهیچکس نمیگویم . آه . . چقدر خوب بود اگر این خواب را فراموش میکردم باری من نمیخواهم بهزادرا زنده بگذارم اگر بتوانیم اورا دستگیر کنیم نصف لشگررا منهزم کرده‌ایم چه او ازاولین روزکه ببغدادآمده چنانکه درسابق‌هم بتوگفتم همواره مجامع سریه منعقد میسازد

بهزاد رئیس انجمن های سریه ایست که اعضای آن ازتجار ومردم با نفوذ بغداد تشکیل شده‌اند . .

زبیده این گفت و نشست امین هم نشسته سعدون‌را اشاره کردتابنشیند و سپس بمادرش گفت او کجاست ؟

زبیده گفت نمی‌دانم کجاست لکن حال می فرستم آن دخترك را

بیاورند مگر اوازجای بهزاد مطلع باشد آنوقت دستگیر کردن اوآسانست .

امین بسعدون نگریسته رأی اورا می‌پرسید .

سعدون با سر و لب اشاره کرد که معنی آن این بود شاید مقصود حاصل شود .

امین گفت چکار بآن دخترك داریم چه فایده از او میشود گرفت رئیس منجمین که حاضراست ازاو جویا میشویم .

زبیده درروی توشك که نشسته بود صورت خودرا بسوی امین کرد وگفت ملفان نگاه کن راجع بآن جوان خراسانی چه میتوانی بفهمی .

ملفان کتاب خودرا فوراً بیرون آورده پارهٔ بخور در دهان نهاده میخائید و سر بزیر افکنده پس از لحظهٔ گفت بهزاد در بغداد است خانم .

زبیده گفت مکانش را می‌توانی معین کنی ؟

ملفان گفت میان دو آبست اما درنهر نیست تحقیق این‌قضیه وقت فراختری میخواهد و هوای صاف تری اما آندختر هم جای بهزاد را نمیداند چطور ممکنست جای اورا بداند باآنکه درقصر خلیفه محصور است و محبوس نه اوکسی‌را و نه‌کسی اورا میتواند ملاقات کرد .

زبیده سر خودرا بزیر افکند پس ازلحظهٔ گفت گویا پسر فضل باو عاشق‌است ولی دخترك اورا مکروه میدارد واگر پدرش فضل بن‌الربیع معلوم بود کجاست من بجبر و عنف دخترك را بپسرفضل عقد می‌بستم آنگاه کمی سکوت کرده وگفت فضل هم در هنگام لزوم بما خیانت ورزیده خود را پنهان ساخت با آنکه سرچشمه تمام این مصیبتها اوست هم او بود که پسرم محمد امین را بر خلع برادر تحریك کرد - نفرین خدای براو چه خائن بد طینتی است. آنگاه آب دهان فرو داد و قلبش گواهی می داد که خطری سخت به پسرش امین متوجه خواهد شد .

زبیده سخن را ازسرگرفته و درحالی‌که آثار بهت وتفکر ازچهره‌اش پیدا بود گفت با اینهمه من نسبت بفضل بد گمان نیستم او بیوفائی

نمیکنند خواهیم دید .

امین چون دانست که مادرش ازطرف وی نگرانست خواست اورا ازاین خیال منصرف سازد و در حالیکه بزور خود را متبسم ساخت و خودداری میکرد گفت مادر جان هیچکس را نفرین مکن خیانتکار و بدکردار بسزای عمل خود خواهد رسید برخیز برو بقصرخود آسوده باش و در باره من دعاکن تا غالب شوم ازکثرت لشگر دشمن باك مدار چه ما بفرمان و یاری خدا غالب خواهیم شد زیرا عیاران را عده بسیار و در رزم ماهرند .

زبیده فهمیدکه پسرش بمراجعت وی بقصر مایلست پس بر خاست و چون خواست بیرون رود جاذبهٔ بس قوی درقلب وی ایجاد شده اورا نمیگذاشت ازپسرش جدا شودگویا هرآن خطر پسرش‌را نزدیك تر میدید و خواست بنشیند ترسید مباد پسرش دلگیر شودکمی ایستاده مردد بود و خود را باصلاح بالاپوش و دستمال سر مشغول کرده آنگاه بی اختیار پسرش امین را در برگرفته و بوسه های پرحرارت ازگردن او ربود .

امین احساس کردکه اشك گرم چشم مادرش ببدن وی رسیده اورا با کمال ملاطفت از خود دورکرده سینه اش را بوسه داد و سعی میکرد اشکش جاری نشود .

زبیده باسرعت و شتاب بیرون شتافت و چنان پنداشت که دل از سینه اش بیرون افتاد ولی ناچار باموکب خود بقصر دارالقرار رفت آفتاب بمغرب نزدیك شده بود سعدون خواست برود وبامین گفت اجازت میفرمائی آقای من تا ازخدمت مرخص شوم .

امین گفت باش از من جدا مشو من امشب بتو محتاج خواهم شد

سعدون منتظر بود بزودی خبر تازهٔ بشنود و چون برحسار امین دقت کرد اضطرابی سخت در وی بدیدکه تاکنون سابقه نداشت و خواست باطاق دیگر رود امین اورا نگاهداشته و دو دست برهم زد غلامی آمد امین فرمان داد چراغهارا بر افروزند و شراب مهیاسازند

چون غلام بیرون رفت امین عمامه ازسر برداشته و چنان آهی بلند کشید که صدای آن در فضا پیچید وگفت مرا از باده پیمائی ملامت مکنید مثل من شخص بیچارهٔ در چنین تنگنائی چه کند اگر شراب ننوشد آری باده ناب اندوه را زائل وغم را برطرف میسازد :

چون نقش غم ز دور ببینی شراب خواه　تحقیق کرده ایم مداوا مقرر است

ما و باده پیمائی تا خدا چه خواهد .

سعدون باکمال ادب نشست و نهایت احترام را نسبت بامین مجری میداشت .

غلامان ماهروی باسفره شراب و تنگهای میوه رسیدند سفره گسترده و چراغها افروخته شد شمعهای بزرك که معروف بشمع امین بود در اطراف ایستاده وبرای آینده امین میسوختند و گریه میکردند امین از غلامی پرسید عموی من ابراهیم اینجاست و مقصودش ابراهیم بن مهدی خنیاگر بود .

غلام گفت نه یا امیرالمؤمنین .

امین بغلام فرمان داد تا جامی شراب بوی دهد .

غلام جامی پر از باده ناب کرده بامین داد .

خلیفه فرمان کرد تاجامی دیگر پرکند و بسعدون گفت ملفان تونمیخوری .

سعدون گفت اگر امیر المؤمنین امر فرماید چرا ولی تاکنون نخورده ام زیرا باصنعت من موافقت ندارد .

امین بساقی گفت جام راکناری بگذار که ملفان نمی آشامد ما با علم و صنعت او کار داریم برو بپرده دار بگو اگرکسی مرا بخواهد هرچند نصف شب هم باشد فوراً ویرا نزد من آورد .

سلمان را بکشف و اطلاع باین امر و راز نهان میل و رغبت شدت یافت و منتظر بود تا ازپرده چه بیرون آید .

امین چند جام بیش نیاشامیده بودکه دامن حفاظ ازکف بداد و به سعدون گفت میدانی برای چه ترا نزد خود نگاهداشتم .

ملفان گفت نه آقای من .

امین گفت من خیال نداشتم این راز که در دل دارم با کسی در میان نهم وگرنه با برخی از نزدیکان خود لااقل می گفتم ولی بهیچ کس اطمینان ندارم زیرا همه را دیدم دشمنانی هستند درلباس دوست که طمع بمال و زر و سیم من دارند برای مثال و شاهد قضیه همان فضل بن‌الربیع کافیست همین فضل بودکه سبب ایجاد خصومت بین من و برادرم مأمون شد هم او بودکه مرا بخلع او تحریص کرد و چون هنگامه گرم شد بر زندگانی خویش بیمناك شده روی پنهان کرد و یکباره ازمن برید و مرا در این بلایا و مصائب گذاشت تا پول میدادم همه بامن بودند اموال خود را بخشیدم زر و زیور و جواهر آلات و ظروف گران بهای خودرا فروختم و همه را بآنها دادم همین که فهمیدند دیگر چیزی ندارم مرا رها کرده رفتند این دشمنان هم که از طرف دیگر کار را بر ما سخت گرفته اند و راه غذا و آزوغه را برما بسته اند امین نزدیکبود اشکش جاری شود و برای جلوگیری جامی شراب برداشت و پارهٔ میوه بدست گرفت و پارهٔ میوه هم بسعدون داد وگفت کسی که یاران او بااو اینطور رفتار کنند چگونه امید خلاصی و رهائی داشته باشد .

سعدون باطناً مسرور و سقوط و اضمحلال ایندولت جابره را محقق دانسته لکن درظاهر خودرا متعجب وانمود وگفت امیرالمؤمنین نباید نومید باشد خداوند اورا یاری خواهد کرد .

امین گفت آری من تاکنون بسیار ازاین قبیل آرزو ها داشته ام و برای پیشرفت این‌گونه آرزوها بسا تملق و چاپلوسی اطرافیان را صدق انگاشته ام تا آنچه می‌بینی بین من و برادرم پیش آمده حال لشگر اورا از لشگر خود قویتر و یاران اورا از یاران خود صادق تر و رؤسای اورا از رؤسای خود ثابت تر میبنگرم اینك بخود آمده و بصلاح خود پی برده و میخواهم با او به مصالحه و آشتی بگذرانم ولی کسی که این پیغام را ازمن باو برساند ندارم ای ملفان من

رازی را که از همه کس پنهان داشته و حتی بمادرم‌هم نگفته‌ام بتو گفتم .

سعدون اشاره اطمینان آمیزی کرد . وامین گفت ایسعدون چه پنهان ازتو من حال‌که خود را بی یار و مال و فرار را برای خویش‌غیر ممکن مینگرم ناچارکس نزد هرثمه فرستاده و از وی امان طلبیده ام اینك منتظر جواب هستم آیا خوب فکری نکرده ام ؟

فصل شصت و هفتم

فرار

سعدون ابروان خود را بالا برده اظهار حسرت و تأسف نمود و گفت خوب فکری کردهٔ تسلیم شدن و امان خواستن ننك‌نیست مسلماً تو در امان برادر خواهی بود زیرا پیوند و خون‌خویشاوندی هیچوقت خیانت نمیکند ولکن و ساکت شد .

امین سیبی در دست گرفته میفشرد و بسخن سعدون گوش میداد و چون سکوت اورا دید گفت ولکن چه ؟

سلمان گفت نمیدانم چرا امیرالمؤمنین از طاهربن‌الحسین که اینقسمت شهر را داشته امان نطلبیده و بهرثمه رجوع فرموده .

امین سیب را از دست افکنده آهی کشید وگفت نه نه هرگزمن نزد طاهر نمیروم چه اورا مکروه میدارم و از دیدارش خوش ندارم زیرا در خواب دیدم که بالای دیوار بلندی از آجر که سر بآسمان کشیده ایستاده ام و مانند آن دیوار در طول و عرض ندیده بودم روی آن دیوار ایستاده بودم لباس در بر وکمر بر میان و شمشیر حمایل داشتم طاهر را زیر دیوار نگریستم که بخراب کردن دیوار پرداخته عاقبت دیوار افتاد و من نیز افتاده کلاه ازسرم بطرفی پرتاب گشت از اینجهت طاهر را مکروه میدارم اما هرثمه از یاران ما بوده و بمنزله پدر من محسوب است اطمینان و اعتماد من نسبت باو بیشتر است .

سعدون را دل از شنیدن ایند استان و استماع آن بشارات برقص اندر بود ظاهراً رای و فکر امین را تصدیق کرده گفت بسیار خوب اختیار با امیرالمؤمنین است دراین بین غلام آمده گفت فرستاده خلیفه برگشته منتظر بار است .

امین را رنك ازچهره پریده گفت بگو بیاید شخصی که خودرا بلباس تجار آراسته بود وارد شده ایستاد ،

امین نیز ازجای برخاسته گفت چه خبر داری .

آنشخص گفت همه چیز را بگویم .

امین گفت بگو :

گفت هرثمه را ملاقات کردم و هرچه امر کردی بدوگفتم وی درخواست خلیفه‌را پذیرفته و مهیای پذیرائی امیرالمؤمنین است و نهایت احترام‌را نسبت بخلیفه مجری داشت وگفت امیرالمؤالمنین بهترآنست که فردا شب عزیمت خروج نماید نه امشب و ..

امین با تمام قوی بسخنان اوگوش میداد و از شدت اشتغال یادش رفت اجازه نشستن بوی دهد چون سخن اورا شنید اشاره کرد تا بنشیند وگفت خوب بعد چه بگو نترس چرا داستان را بفردا شب محول نمود .

مرد باکمال ادب واحترام نشسته وگفت زیرا او یقین میداندکه پناه بردن و تسلیم شدن امیر المؤمنین بوی سبب خشم و غضب طاهربن - الحسین خواهد شد طاهر نزدیك قصر رسیده و سخت حصار داده تا امیرالمؤمنین را مجبور کندکه بوی پناهنده گردد وخود بایرفوز و فیروزی نائل شود و برای کشف احوال جاسوسان بسیار گماشته و بهرگوشهٔ فرستاده هرثمه گفت که درکنار دجله امری مشاهده کرده‌ام که میترسم مبادا بخلیفه صدمه برسد .

امین تهدید طاهر را نسبت بخود درك کرده بود وگفت نه من نزد هرثمه میروم و باید همین امشب بروم زیرا تنها مانده ام و مردم از دور من پراکنده شده و یارانم پریشان و متفرق گردیده اند میترسم اگر

اینخبر بطاهر برسد کس فرستاده مرا دستگیر کند امین این بگفت و آثار انقباض ازچهره اش آشکار گردیده فرمان کرد تا لباس سفید و بالاپوش سیاه برای وی آوردند لباس‌را پوشید وعمامه کوچك سبك وزنی برسر نهاده آنگاه امر کرد تا یکی ازغلامان برود و دو فرزند اورا بیاورد تا دیدار کند و آنگاه نزد هرثمه رود .

سلمان ایستاده ساکت بود و پس‌ازلحظهٔ گفت اگر امیرالمؤمنین خدمتی بمن رجوع فرماید در اجرای آن جان فدا خواهم کرد .

امین گفت بامن باش تا ازقصر خارج شوم زیرا خیلی میترسم غلام دو فرزند امین را آورده خلیفه آنانرا بغل کرده بوسید وگریان شده گفت شمارا بخدا می‌سپارم آنگاه باآستین چشم خودرا خشك کرد و رفت دم قصر بر استر سوار شده با سعدون که پهلوی او ایستاده بود اشاره وداع و بدرود باش کرد .

سعدون رکاب اورا بوسیده گفت در پناه خدا برو وخلیفه سواره بطرف دجله روان گردید مرکب آبی مخصوص هرثمه درکنار شط انتظار وصول اورا داشت امین پیاده شده بمرکب در آمد راننده مرکب سکان را بجانب ساحل طرف مقابل متوجه ساخته در مرکب خود هرثمه و چند تن از یاران و همراهانش بودند همینکه امین وارد مرکب شد همه بپا خواستند هرثمه نیزحرکت مختصری برای احترام کرده و از امین عذر خواهی نمود که بواسطه مرض نقرسی که دارد نمیتواند احترام کاملرا انجام دهد آنگاه امین را پهلوی خود نشانیده و سپس اورا روی دامان خویش جای داد تا خوف و بیمش برطرف شود قضارا آنشب هوا بسیار سرد بود زیرا امین درشب بعد ازروز یکشبه بیست و پنجم محرم سال یکصد و نودوهشت هجری که مطابق بیست وهشتم سپتامبرسال هشتصد وسیزده میلادی بود ازقصرخود خارج و بجانب هرثمه روان گردید . (ابن اثیر ج ٦ تقویم سال .)

هرثمه ملاحان را فرمان کرد تابسرعت پارو زده وزود ازکنار دجله دور شوند زیرا هرج و مرج و علامت انقلابی درساحل دجله

دید و پارو زنان بسرعت و قوت مرکب میراندند .

ناگاه چند زورق از **طاهر بن الحسین** که درکنار دجله بود بحرکت آمده و یاران طاهر که در آن بودند باشتاب بمرکب هرثمه حمله‌ور شده اورا سوراخ کردند و چندان خشت و سنك در آن ریختند که مرکب سنگین شده درآب غرق گردید .

امین و هرثمه هردو درآب غوطه ور شدند امین باسرعت لباسهای خودرا شکافته خود و هرثمه را ازآب بکنار کشیده نجات بخشید هرثمه فرمان کرد تا امین را بر الاغی نشانیده بسرعت راندند تا در نقطهٔ پنهان شوند و خیال نمیکردند که نجات یافته اند .

سلمان چون از امین مفارقت کرد تمام همت خود را برگماشت که بهرنحو شده امین‌رامقتول سازند چه میدانست که اگرابن زنده بماند ناچار دو برادر باهم صلح کرده و مقصود ایرانیان بعمل نمیآید پس از این فکر لباس سعدونی را از تن دور کرده قبل از امین خودرا بساحل دجله رسانیده و بمردان طاهر خبر داد که امین ایندم بمرکب هرثمه میرود تاتسلیم شود یاران طاهر مواظب بودند و چون مرکب هرثمه را مهیای حرکت دیدند همچنانکه گفتیم او را سوراخ و غرقه ساختند .

سلمان خود نیز درآن میان بود و پس از غرق مرکب مواظب بود تا امین را بیابد چه میدانست که نمرده و هنوز زنده‌است پس بادستهٔ که امین را به‌پناهگاه می بردند همراه شده رفاقت کرد و چون محل اخفای اورا دانست مراجعت نمود تابهزاد را ملاقات نماید .

بهزاد از روزی که وارد بغداد شده بود پیوسته شیعیان را بنهضت و قیام و نصرت تحریص می نمود و جماعت خرمیه هم که سابق در ایران آنانرا ملاقات کرده بود همه حاضر و بتحریك و تشویق مشغول بودند ولی ظاهرا اینمعنی را نمیدانست زیرا بهزاد باو دراین‌خصوص چیزی نگفته بود بهزاد پیوسته فرصت میجست که مانند رزم ری اگر احتیاج افتد لشگر مأمون را نصرت نماید در حقیقت وجود بهزاد

در بغداد و نفوذی که درجماعت خرمیان داشت بزرگترین مساعد و کمك برای یاران مأمون بود تاکار بجائی کشید که ارکان سلطنت امین سست شده و مجبور شد خود را تسلیم دشمن کند و بدو پناهنده گردد .

بهزاد را مقصود این بود که امین را در میدان جنك بچنك آورده با وی مصاف دهد و خنجر جدش ابومسلم را تا دسته بسینه اش فرو برد و آرزوی مادرش فاطمه حاصل گردد و با فتح و فیروزی سر امین را بمرو برد و بمادر سپارد در بغدادگاهی با سلمان ملاقات کرده و از جریان احوال جویا می‌شد و پیوسته ازحال میمونه می‌پرسید سلمان اورا اطمینان می‌داد تا مبادا جاذبهٔ عشق بهزاد را از کار باز دارد حصول این مقصود هم چنانکه یگانه آرزوی بهزاد بود یگانه مأمول سلمان نیز بود لکن آنچه مقصود و طرف توجه سلمان بود دربغداد نبود بلکه درخراسان بود و سعی می‌کرد تا بآن برسد آیاچه مقصودی درنظر داشته ؟ که اینهمه درحصول آن جانفشانی می‌نمود اینك معلوم نیست تابموقع آشکار شود .

سلمان گاهی ازاینکه بهزاد بمعشوقه اش میمونه نزدیك و هردو در یك‌شهر بودند حسد میبرد و همواره سعی میکرد که یکدیگر را ملاقات نکنند تا حسد خود را علاج نماید و اینمعنی را چنین انجام می‌داد که چون بمیمونه میرسید اورا ازجهت بهزاد خاطر جمع و مطمئن می‌نمود وبهزاد را نیز چون میدید از طرف میمونه مطمئنش میساخت .

بهزاد نیز بفراق و دوری معشوقه تن در داده و خود را پیوسته از ملاقات میمونه مانع می‌آمد تا مبادا قوه عشق اورا ازانجام و اجرای مقصود مانع گردد .

فصل شصت و هشتم

قتل

بهزاد مدتی دراز بهمین حال گذرانید تاکار محاصره چنانچه دیدیم

بسختی کشید و داستان بیچارگی امین را از گوشه وکنار می‌شنید و منتظر بود تا وی تسلیم شود شبی در محله کرخ در منزل یکتن از خرمیان بود نیمه شب لباس خودراکنده و شمشیرش‌را بالای سرنهاده خوابید غفلتاً یکتن ازخدمتکاران آمده ورود سلمانرا باو اطلاع داد

بهزاد دانست که سلمان این نیمه شب ناچار خبر مهمی آورده بر خاست و اورا پذیرفت.

سلمان اینمرتبه لباسی‌که در بر داشت نه لباس رئیس منجمین و نه لباس سلمان سابق بود و چون وارد شد بهزاد ازچهره اوآثار کوفتگی و خستگی بسیار مشاهده‌کرد و فریاد زد چه خبر ؟.

سلمان گفت: مژده نصرت و فیروزی آورده ام.

بهزاد گفت: من میدانستم بالاخره نصرت و فتح نصیب ماخواهدشد بگو ببینم چه شده؟

سلمان تمام داستانرا بر وی فروخواند تا آنکه گفت امین اینک در خانه یکتن ازمردم درطرف مشرق شهر مخفی شده من اورا درحالی گذاشتم‌که برهنه بود و هیچ جامه بر تن نداشت مگر شلوار و عمامه و بر دوش خود پارچه‌کهنه و ژنده افکنده احمد بن سلام با او بود و اوهم در حین فرار بامین برخورده با وی همراه شده بود و امین وقتی‌که اورا شناخت باو گفت احمد مرا بخودت بچسبان زیراسخت می‌ترسم. احمد - امین‌را بخودگرفته وبالاپوش بروی افکند وشنیدم که امین میگفت احمد برادرم چه شد؟

احمد گفت زنده است.

امین گفت نفرین خدای بر چاپار میگفت مرده باآنکه من میدانستم زنده است.

احمد گفت خدا لعنت‌کند وزرای ترا.

بالاخره امین گفت احمد چه میپنداری؟ آیا مرا خواهندکشت؟ یاامان خواهند داد؟.

احمد گفت البته امان میدهند - لکن فالش دروغ بود؟ سلمان این بگفت و سرفه کرد.

بهزاد دانست‌که سلمان را مقصود آنستکه امین کشته شود و گفت مقصودت چیست؟ سلمان. . مقصودت اینست که ما اورا امان ندهیم؟

سلمان گفت مگر میخواهی این مرد را زنده بگذاری؟ اگر زنده بماند و نزد برادرش رود ناچار با هم صلح میکنند و همه مساعی‌ما بهدر میرود؟ پس چرا این خنجررا باخود ازخراسان‌آوردهٔ؟ مگرتوخود نگفتی‌که پیمان بستهٔ بااین خنجر انتقام ابومسلم را بگیری؟ وخونخواهی نمائی؟ اگر امین را زنده بگذاری چطور انتقام خواهی‌گرفت؟ اینك اینمرد درچنك ماگرفتار است و اگرکشته شود مقصود ماحاصل خواهد شد، پس چگونه نگذاریم فرارکند.

بهزاد گفت تو میدانی‌که من یگانه شخصی هستم‌که درصدد واژگون کردن اساس خلافت هستم و دورهٔ از روزگار خودرا برای حصول این مقصود مصروف‌گردانیده ام وبالاخره بمقصود رسیدم - شکرخدارا - و یکی ازبزرگترین مقاصد من آنستکه بدست خود این خلیفه را بکشم و با این خنجر سر اورا ازتن دورکرده بآن دو سر دیگرکه درصندوق است ضمیمه‌کنم، آری من باید اورا بکشم - ولی درمیدان جنك در صورتی که سلاح کامل داشته باشد و من با او مصاف داده مقتولش سازم - نه آنکه بی‌خبر وناگهان درحال درماندگی وبیچارگی که اسیرخوف و وحشت باشد انتقام ازاو بستانم، ویژه که از ما امان خواسته، چطورکسی‌که بما پناهنده شده درباره اش خیانت‌کنیم و اورا بکشیم؟ باآنکه خود ما برای آن درمحو وزوال این دولت میکوشیم‌که زمامداران این دولت رسوم حفظ پیمانرا ازدست داده و خیانت ورزیده اند، حال‌که ما آنهارا برای نکث عهد وخلاف‌پیمان میکشیم اگر خود پیمان و امانرا نگاه نداریم جزای ماراکه خواهد داد؟ خیانتکار عاقبت اسیر نتیجه زشت خیانت خود خواهد شد.

بهزاد این میگفت و آثار شجاعت در چشمش آشکار بود .

سلمان ازین عاطفه و احساس بهزاد دلگیر و تیره دل گشته زیراخود از این عوالم و احساسات لطیفه بی‌نصیب بود و از مفاد و مصداق این معانی خبری نداشت مردی بود فریبنده و مکار که برای حصول مأمول خود بهر قسم دروغ و مکر و فریب متشبث می‌شد نه ازوجدان خبری داشت و نه عهد و پیمان می‌شناخت و بهمین‌جهت بودکه رئیس انجمن سری خرمیان او را برای حصول مقصود ببغداد فرستاده بود . اما بهزاد جوانی بزرگوار بود و جمیع اعمال و افعالش حاکی از وجدان پاك و دل بی آلایش و نمونه انسانیت و عواطف رقیقه بود صداقت و شجاعت را دارا و جامع فضائل و فواضل بود ،

سلمان چون سخن اورا شنید ازآنجهت که بطبیعت وی آشنا بود تعجبی نکرد و باطناً پشیمان شدکه چرا اینسخن را پیش آورده و در ظاهر خودرا چنان وانمودکه بسخن بهزاد قانع شده و گفت بهزاد تو راست گفتی آفرین بر مادری که ترا پرورد و اظهار خستگی کرد و دو گوشهٔ خوابید .

بهزاد نیز در بستر دراز شده و قبل ازآنکه بخواب رود در پیش آمدهای عجیب و عاقبت کار فکر میکرد و بالاخره خوابید . اواخر شب صدای آهستهٔ شنید فوراً برخاست و چشم خودراگشوده هیکل سیاهی بلندقامت را نگریست که پهلوی رختخواب وی ایستاده و خودرا بدیوار چسبانیده است . بهزاد بدون ترس و بیم برخاسته گفت کیستی ؟ دید مردی که ایستاده چیزی از دست خود روی رختخواب افکند .

بهزاد دست کشیده خنجر خود را دید و سلمانرا شناخته گفت سلمان چه میکنی ؟

گفت کاری نمیکنم ، هرچه خواستم کردم ، این هم خنجر بگیر .

بهزاد بوسیله دست خنجر را تجسس کرد آثار خون بر آن دید و گفت : چه کردی ؟ اوراکشتی ؟ .

سلمان گفت آری کشتم - که خدا زنده‌اش نگذارد - تو میخواستی

این خار را جلو راه ما بگذاری ؟ من اورا کندم ، مرد و راحت شدیم ،

بهزاد فریاد زد وگفت وای ... اوراکشتی ؟ آنهم با خنجر من ؟

گفت آری زیرا خنجرتوبرای همین کار اختصاص داشت ، چنانکه مکرر خودت میگفتی ؟ من خواستم خودم گناه قتل اورا بگردن بگیرم و ترا با آنهمه عواطف و احساسات رقیقه باین کار وادار نکنم . آنگاه سر خودراحرکت داد وگفت . می‌خواهند بدون نقض‌عهد ونکث پیمان بصرف وجدان دولتی‌را معدوم ودولتی‌را موجودکنند تاکنون کدام‌دولت بدون غدر وخیانت قوام گرفته وایجاد شده ؟ حتی ابومسلم خراسانی اگرغدروخیانت نمیکرد غلبه نمی یافت و منصور اگر با او خیانت نمیکرد دولتش بر قرار نمیماند رشید اگر جعفررا نمیکشت خلافتش محفوظ نبود . برگردیم باول کار و آغاز اسلام مگر نمی‌بینی علیع و فرزندانش چون خواستند مانند تو از راه حفظ عواطف و حقوق بحق خود برسند مغلوب شدند و اگر از غدر و مکر دوری نمیکردند مسلم بمقاصدخود میرسیدند . اگر معاویه غدر و خیانت نمیکرد نه دولتی بپا میکرد و نه سلطنتی داشت ، امروز علویین هم درستکاری و دوری ازغدر وخداع را ازجد خود علی‌بن‌ابیطالب ارث برده و همین است که عقب مانده‌اند ما امروز بغدر و خیانت محتاجیم . تا خیانت نکنیم بمقصود نمیرسیم با اینهمه من نخواستم ترا ننگین‌کنم و خودم اقدام باجرای قتل امین کردم .

بهزاد غدر او را پسندیده وگفت با اینهمه سخنان که گفتی بشهادت تواریخ و سیر مکار و خیانتکار بالاخره اسیر عمل زشت خودخواهد شد و سکوت کرد و باطناً خشنود بودکه امین بدست دیگری مقتول گردید و از شر وجودش راحتی حاصل شد ، آنگاه گفت سلمان چطور این کار راکردی ؟ و چگونه اوراکشتی ؟ نفرین خدای برتو -

سلمان گفت خنجر ترا دزدیده و خودرا بلباس لشگریان ایرانی در آورده به پناهگاهی که امین درآن بود شتافتم ، شب از نیمه گذشته و

تاریکی زیاد بود دم در چندتن ایرانی دیدم که با شمشیر های برهنه ایستاده بودند منهم خودرا با آنها مخلوط کرده و بالاخره نزد امین رفتم اورا دیدم نشسته و چون مارا دید برخاست و آثار ترس وبیم از سراپای او پیدا بود وگفت (**انا لله و انا الیه راجعون**) قسم بخدا که درراه خدا شهید شدم . آیاهیچکس نیست که بفریاد من برسد ؟ آیا هیچیك از یاران و فرزندان من نیستند ؟ ما همانطور پیش میرفتیم **امین** بالشی را سپر قرار داده میگفت وای برشما ، من پسر عموی پیغمبرم ، من پسر هرون الرشید ، من برادر مأمونم ، از خدا بترسید مرا نکشید ، من ترسیدم عجز و لابه و سخنان او همراهان مرا سست کند و بر او رحمت آورند وکار ما خاتمه نیابد فوراً بشخصی که جلو من ایستاده بود و شمشیر برهنه دردست داشت گفتم کارش‌را بساز او شمشیری بسر امین آخته امین اورا بوسیله بالش دورکرده برزمین افکند من خودرا رسانیده با همین خنجر پهلویش را شکافتم امین افتاد وگفت کشتند مراکشتند . دیگران هم وارد شده سر او را بریده نزد طاهر بردند (ابن اثیر ج ۲) من هم خنجر را برای تو آوردم - حال اگر مرا مستوجب عقاب و مجازات میدانی حاضرم - هرچه خواهی مجری دار .

بهزادگفت پس امین مرد ولکن چون تو میخواستی نذر من عمل آید اورا با خنجر من کشتی ؟ خدا امین‌را بیامرزاد . مرك بر اوگوارا باد ، مقصود ما حاصل شد .

سلمان گفت اگر فرمائی فردا بخراسان برگردیم .

بهزادگفت این عجله برای چه ؟

سلمان نگاهی خشم آلودکرد وگفت تو ازکار خود آسوده شدی و بمقصود خود رسیدی ، این هم میمونه حاضر و مهیا ، در هر صورت چه اینجا ، چه جای دیگر ، تو از حصول معشوقه خویش برخورداری اما مقصود اصلي من واجر ومزد زحمات من درمدت این چند سال

در خراسان است و بحصول آن اطمینان ندارم . از اینروی می‌خواهم زود بروم .

بهزاد گفت خوب میمونه را از زندانی که اورا درآن افکنده‌اند بیرون نمی‌آوری .

سلمان خندید وگفت راستست میمونه در قصر منصور است ، فردا اورا باجده‌اش عباده بتو خواهم سپرد ، بازهم مقصدی داری ؟

بهزادگفت آری .. من خیلی از تو متشکر و ممنونم حالا با هم برادریم تو برادرودوست منی ، زمان خدمت ودوران چاکری توسرآمد

سلمان از او سپاسگذاری کرده بقیه شب را خوابیدند و صبح زود برخاستند .

سلمان گفت من باید درلباس رئیس منجمین درآیم تا ورود بقصر برایم آسان باشد ، تو چه میکنی ؟

بهزادگفت منهم دنبال خواهم آمد . یا تو درپی من بیا تافرصت ضایع و هدر نرود .

سلمان گفت بسیار خوب .

فصل شصت و نهم

پسر فضل بن الربیع

سلمان بلباس رئیس منجمین در آمده بر استر خود سوار و بهزاد نیز بر اسب خویش برآمده قبا برتن و شلوار در پا وکلاه بر سر هم چون یکی از بزرگان ایرانیان مینمود . نزدیك طلوع آفتاب بودکه از بازارهای محله کرخ میگذشتند از بسیاری جمعیت متعجب و از بس عیاران برآنها سنك افکندند بجان آمدند لکن اعتنائی نکرده میرفتند تابناحیه دروازه کوفه رسیدند دستهٔ ازمردم بازاری و قسمتی ازلشگریان خراسانی را دیدندکه هجوم آورده بجانب باغی‌که لشگرگاه طاهر بن حسین بود میرفتند سلمان را ناگهان بر نیزهٔ نظر افتاد که سری بر آن زده بودند و دانست که سر امین است و طاهر آنرا برروی برجی

که دریکی از گوشه های دیوار باغ بود نصب کرده مهاجمین چون سر امین را دیدند وحشت کرده اسلحه و سنك و چوب خودرا ریخته با دهشت میگذشتند یا درحقیقت خوشنود بودند که بقتل امین جنك خاتمه یافته است .

سلمان توجه بهزاد را به نیزهٔ که سر امین برآن نصب بودجلب نمود

بهزاد چون برآن نظر کرد تکبیر گفت و بخدا پناه برد و گفت «سبحان‌الله» امروز دولتی ساقط و سلطنتی ازنو بپاخاست ، اگر فضل بن سهل قدر این نصرت و فیروزی را بداند .

سلمان گفت طاهر بااین سر چه خواهدکرد ؟

بهزاد گفت گمان میکنم او را نزد مأمون بخراسان بفرستد ، پرده خلافت و انگشتری و عصای سلطنت را نیز برای اطمینان قلوب و اثبات فتح و ظفر خواهد فرستاد ، طاهر مقام بلندی را حائز شده و مأمون بفراغت یگانه خلیفه اسلام‌است .

سلمان دوروز بودکه ازقصرمنصوریه خارج بود وساکنین قصرازجریان امور خبری نداشتند ، فریده رئیسه قصر غروب روزگذشته مشغول به کارهای‌خود بود ناگهان دربان آمده گفت ، پسرفضل بن‌الربیع میخواهد باتو ملاقات کند .

فریده از تقرب فضل نزد خلیفه و جاه و جلال وی باخبر بود و گمان کرد پسر فضل برای امر مهمی آمده ناچار اورا پذیرفت پسر با پدرش مدتی بود پنهان می‌زیستند لکن از بغداد خارج شده بودند و ازجریان قضایا باخبر بودند همان روز پسر فضل دانست کارگذشته و عنقریب بغداد مسخر لشکر خراسان خواهد شد و پیوسته مراقب حرکات میمونه بود و ازاوضاع کارش جویا و باتمام قوا سعی میکرد تااورا بدست آورد ومخصوص خود سازد ، صبح آنروز که با فریده ملاقات کرد پسر فضل نزد زبیده شتافته و باو قول داد که بهزاد را دستگیر کند و تسلیم زبیده نماید ضمناً داستان عشق خود را بمیمونه نیز بازبیده گفت - زبیده جواب داد اگر بهزادرا دستگیر کردی من

دخترك را بتو می‌سپارم پسرفضل از زبیده حکمی‌خواست که بتواند فریده رئیسه قصر منصوریه را ملاقات و بوسیله او میمونه را دیدار نماید و چو اضطراب و تشویش اوضاعرا نگریست چندتن از عیارانرا اجیر نمود تااگر فریده ازتسلیم میمونه بوی امتناع ورزد عیاران بجبر و عنف میمونه را بربایند ، نزدیك غروب بود که بقصر منصوریه وارد و ملاقات فریده را خواستارگردید .

فریده چون پسر فضلرا دید باحترامش پرداخته و پرسید چه کاری داردی ؟

پسرفضل نامه زبیده را بفریده دادکه نوشته بود - اگرچه ملفان سعدون سفارش کرده که هیچکس را نزد میمونه راه ندهی لکن پسر فضل را بملاقات وی برسان .

فریده نزد میمونه رفته و باو خبر داد که پسر فضل میخواهد تورا ملاقات کند :

عباده که نزد میمونه نشسته بود چون این سخن شنیدگفت : ما را با اوکاری نیست :

فریده گفت من بی تقصیرم . او فرمانی از زبیده دارد .

عباده چون اسم زبیده شنید مضطرب گردید سراپا لرزان و این پیش آمد را بفال بدگرفت و ازفریده درخواست کردکه هرطورمیتواند اورا دورکند و شر اورا دفع دهد .

فریده از قبول امتناع نموده و پسرفضل بطرف اطاق میمونه روان شد در اطاق مزبور شمع های بزرك می‌سوخت و میمونه بالباس سیاه نشسته رنگش پریده بود و ازکثرت مصائب وارده و بلیات نازله بجان آمده بود .

پسر فضل وارد شد باحال تبسم و از چهره اش علامات محبت و عشق پیدا بود .

میمونه چون اورا دید لرزان شده همانطور نشست وسرخودرا بزیر انداخت .

پسرفضل نزدیك وی رفته تحیت گفت .

میمونه اعتنائی بوی نکرد .

پسرفضل گفت میمونه ، مگر مرا نمی شناسی ؟

دخترك با تنفر و سختی روی ازاو برگردانده گفت : نه . هرگز .

پسرفضل گفت چگونه نمیشناسی جوانی راکه ازعشق‌تو بیتاب ونزدیك است در راه وصالت جان دهد ؟ پسرفضل‌را نمیشناسی ؟

میمونه گفت این‌اسم را شنیده ام و از صاحب این اسم متنفرم زیرا پدر همین شخص است که مرا باین روز سیاه و حال تباه مبتلا کرده است .

پسرفضل با مهربانی و لطف تعبیر گفت اگر این قضیه راستست من حاضرم تلافی کنم و بجای این لباس سیاه که دربر داری لباس سفید گرانبهائی برتو بپوشانم و روز سیاهت را روشن سازم .

میمونه درحالی‌که بانظر خشم باومینگریست گفت من دیگر بلباس‌سیاه عادت کرده ام و جز این لباس نمیخواهم .

جوان گفت هرچه میخواهی بپوش هرکار میخواهی بکن ، لکن بر حال جوان بیچارهٔ رحم‌کن که ازعشق تو بیتاب شده من ترا دوست میدارم ای‌میمونه من بتو عاشقم ولکن عاشق بدبختی هستم زیرا تو مرا دوست نمیداری ، این بگفت و خودرا نزد وی برزمین افکنده خواست دست میمونه را بدست گیرد .

دخترك بسرعت دست خودرا ربوده گوئی کژدمی میخواست اورابگزد.

پسرفضل برخاسته و جور و جفای میمونه بر وی گران آمد وگفت آمدم تاعشق خودرا نزدتو واسطه و شفیع گردانم تا درباره من‌رحمت آوری ، اگر از این راه رام من نشوی از راه دیگر اقدام میکنم .

میمونه گفت من ازتو متنفرم این راه و آن راه نمیدانم چیست ؟ برو و مرا بحال خود بگذار ودیگری‌را بگزین ، زن درعالم بسیاراست .

جوان گفت من جزترا برای خود نگزینم و همین ثبات و استقامت من بهترین گواه و مهمترین دلیل صدق منست تو هرچه برجفا بیفزائی

ازمن جز وفا نبینی . با اینهمه دلت رحم نمیآید ؟ و بحال من التفاتی نمی کنی ؟

دخترك صورت ازوی برگردانیده وگفت برو ومرا بحال خود بگذار .

جوان برخاست و با لهجهٔ تهدید آمیز گفت بتو میگویم اگر دامنه این جفارا رها نکنی من‌هم باسنگدلی باتو رفتار خواهم‌کرد و آن میکنم‌که نباید هرچند برتو سخت آید .

دخترك چشم خودرا بجای دیگر افکنده گفت ما درقصر امیرالمؤمنین هستیم هیچکاری نمیتوانی بکنی .

جوان گفت من ترا بزور و جبر خواهم برد زیرا دستهٔ ازلشگریان خودرا آورده‌ام وفرمان مادر خلیفه‌را هم دردست دارم .

عباده نشسته بگفتار آن دوگوش میداد آخر بی اختیار گفت جوان من ترا با عاطفه و بلند همت می‌دانستم وگمان میکردم حرف حسابی و حق می‌شنوی و در تو مؤثر واقع میشود مگرآنچه شنیدی بس‌نیست؟ برو دختر را بحال خودگذار اگر من جای توبودم و اینهمه کنایه های درشت ازاین دختر می‌شنیدم او را رها میکردم .

جوان گفت من اعتنائی باین دختر ندارم و عشق من‌هم نسبت باو زایل شده لکن برمن بسی ناگوار و سخت است‌که پس ازصبر بسیار و زمانی انتظار اینگونه نومید بارگردم و ازدخترکی مغلوب شده‌شکست بخورم من باید خودرا باو معرفی‌کرده و باو بگویم‌که من‌کیستم ونباید بامثل من اینطور رفتارشود . هزاران دختران امراء وبزرگان دربغداد همه آرزوی آن دارندکه من خواستار ایشان شوم ، آنگاه بمیمونه متوجه شده‌گفت درست فکرکن و تأمل کن من بتو اندرز می دهم مرا مجبور باعمال قوه و قدرت مکن ، اینك یکدسته عیاران درخارج قصر اوامر مرا منتظرند .

میمونه را حوصله تنك و پریشان شده فریاد زد وای خدا پس‌این پاسبانها کجا هستند غلامان‌کجا هستندکه مرا ازچنك این خائن رهائی دهند .

عباده برخاسته بجوان گفت ترا بخدا شرترا از ما بگردان مارابحال خود بگذار اگرمارا میشناسی بحال ما رحم کن همین مصیبتها که تا کنون دیده ایم بس‌است دراین بین همهمه و فریادی در خارج قصر برخاست .

میمونه خیال کرد عیاران برای‌گرفتاری وی آمده اند و بی‌اختیارفریاد زد وای خدای من اگر رشته مصائب و بلایای من خاتمه نیافته مرا بکش جان مرا بگیر و بگریه افتاده نتوانست خود داری کند و بی‌تابانه فریاد زد سلمان کجاست بهزادکو وای چقدر بدبختم .

عباده پهلوی دخترك نشسته اشك میریخت و اورا دلداری میداد .

پسرفضل ازقصر برون رفت تا سبب همهمه را بفهمد و ازکنیزکان و دربانان شنیدکه زبیده آمده جوان آمدن زبیده را در آنوقت شب غریب شمرده تعجب کرد چه شب از نیمه‌گذشته بود اما سبب آمدن زبیده آن بودکه چون باحالت اضطراب و تشویش ازقصر بهشت‌خارج شد یکسره بقصرخود رفت ولی‌چون برای پسرش دلنگران بود خاطرش نیاسود و قلبش‌گواهی میدادکه خطری‌بپسرش خواهدرسید ناچاربرختخواب رفت تا اندکی استراحت‌کند ولی خوابش نبرد پس ازنیمه‌شب‌اندکی خوابش ربود ناگهان رئیسه قصر او را بیدارکرد زبیده ترسان بپا خاسته پرسید چه خبر است گفت یکی از شاکریهای قصر بهشت بجستجوی خلیفه آمده .

زبیده فریاد زد وای بجستجوی پسرم آمده اینجا بجستجوی اومگر کجاست من ساعتی پیش اورا درقصربهشت صحیح و سالم بجاگذاشتم دو ساعت بیش نیست امیرالمؤمنین کجاست شاکری گفت خانم نمیدانم هر جا تفحص‌کردیم اورا نیافتیم نمیدانم کجاست ؟

زبیده ازجای برخاسته بالاپوش را برخود پیچیده بجانب قصربهشت روانگردید و خود بجستجوی پسرش مشغولشده همه جا را گردش کرد اثری از امیرالمؤمنین نیافت بالاخره خیال‌کرد شاید برای‌کاری بیرون رفته و عنقریب برمیگردد اندکی صبرکردگوئی برسرآتش نشسته تاصبح

نزدیك بود طلوع‌کند پیش خود فکر کرد شاید امین بقصر منصوریه رفته تاآنجا خودرا پنهان سازد پس ناچار بپا خاسته بقصر منصوریه روانه شد و چون فریده را دید پرسید خلیفه کجاست‌گفت نمیدانم

زبیده‌گفت چندتن از عیاران در دم قصر هستند باکه آمده اند .

فریده‌گفت باپسر فضل و نامهٔ ازتو آورده‌که اجازه بدهم بامیمونه ملاقات کند .

زبیده چون اسم میمونه را شنید خشمش برافروخت و دخترك را منشأ و مصدر جمیع مصائب خود دانسته فریادکرد میمونه‌کجاست ؟ گفت در این اطاق .

زبیده آنقدر طاقت نداشت‌که میمونه را نزد خود طلب‌کند و خود بی‌تابانه وارد اطاق‌گردیده خشم ازسر و پایش میریخت پسرفضل چون اورا دید از دم در بکناری رفت زبیده پس از ورود میمونه را پهلوی عباده ایستاده دید و باخشم بعباده‌گفت آه توهم اینجائی وای برتوای پیره زن بدبخت سبب همه این بلیات ومصائب من توئی -که ترا اینجا آورده .

عباده سرخودرا بزیرافکنده ساکت بود زیرا نه جوابی‌داشت نه عذری

زبیده بمیمونه‌گفت هنوز وقت نرسیده‌که جای آن نابکار بدبختی‌را که بهزاد معروفست بمن بنمائی میدانم او در بغداد است وهمه این بلیات از اوست بمن بگو کجاست ؟

میمونه با صدائی‌که ازترس میلرزید‌گفت نمیدانم من اینجا محبوسم هیچکس را ندیده و نمی‌بینم از هیچ جای دنیا خبر ندارم .

زبیده‌گفت دروغ میگوئی چطور توخبرنداری باآنکه پیوسته بین تو واو بوسیله خادمش‌که سلمان نام دارد مراسله و پیغام در جریانست .

میمونه‌گفت ازفریده بپرس من هیچکس را ندیده ام خادمی اینجا نیامده نه باخادم راه دارم نه با امیر ترا بخدا خانم برمن ببخشای اینهمه مصیبت بس‌است ر بگریه پرداخت .

زبیده‌گفت برای چه‌آه اگرمیتوانستم بدون دقیقهٔ تأمل بادست خود

ترا خفه میکردم آنوقت بیرون نگریسته پسرفضل را دیدکه همانطور ایستاده زبیده باوگفت یا این دخترکرا بتو بخشیدم باوهرکارمیخواهی بکن این پیره زن منحوس بدجنس را هم عنقریب بسزای خودخواهم رسانید .

عباده چون این سخن بشنید درمقابل زبیده زانو زده گفت من هر چه بفرمائی حاضرم اما درباره این دخترك ترحم فرما چه از گناه دور است آنروز درباره او شفاعت کردم قبول نکردی حال تقاضای خودرا تجدید میکنم تو مادری و از مهر مادری باخبری ترا بمهر مادری قسم که بحال این دخترك رحم فرما اما من از بلا باکی ندارم .

زبیده چون داستان مهر مادری را از وی شنید سراپایش لرزید چه گمان کرد عجوز اورا از خطری که بامین متوجه است بیم میدهد ویژه اینك که از او اثری نیست و نمیداند پسرش زنده است یامرده ؟ این سخن بر وی سخت وگران آمد (انسان مادامی که خود بمصیبتی گرفتارنشود یاترس ازوقوع دربلائی نداشته باشد ازحال مصیبت زدگان مطلع نیست بسا اشخاص مجرد و غیر متأهل چون می بینند فلان مادر یاپدر برای مرك فرزندش اشك ریزاست تعجب میکنند وبیقراری مادر و پدررا حمل بر عجز و ضعف مینمایند وبهیچ روی اهمیت باینگونه وقایع نمیدهند و چون یکتن از آنان زن خواست و فرزندی دارا شد آنگاه ازمهر پدری باخبر شده هرزمان صدای ناله طفلی را بشنود قلبش گداخته و دلش خون میشود و بسرعت خود را میرساند تا ویرا ازگریه باز دارد باآنکه جوان غیر متأهل و بی فرزند اگر نالههمان طفل وصد ها طفل مثل اورا بشنود هیچ دروی مؤثر نمیشود و متأثر نمی گردد حتی پدرانی هم که دارای فرزند هستند ازحال پدر فرزندمرده بیخبرند مگر وقتی که خود گرفتار همان بلا شوند یا فرزند خود را مشرف بهلاکت یابند) زبیده هم آنروز همین حال را داشت عباده سابق برآن اورا بزندگانی پسرش قسم میدادکه درباره میمونه رحم

کند لیکن بهیچوجه درزبیده مؤثرنبود اما امروز که پسرخودرا مشرف بخطر میدید وازحالش بیخبر بود چون سخن عباده را شنید مهربانی و محبت در عروق وی جریان یافته یکباره ساکت شدگوئی از سخن گفتن عاجز و بگنگی مبتلا شده است اشك ازچشم زبیده بررخسارش جاری شد و پیوسته خود داری میکرد تاضعف و عجزش آشکارا نشود ناچار برخاست و با خشم گفت نه هرگز میمونه روی خلاصی نخواهد دید مگر بهزاد را نشان بدهد و مرا از مکانش مطلع سازد وگر نه باید بپسر فضل پیوندد و بپسر فضل اشارت کرد تا دخترك راکشیده ببرد صبح طالع شده بود ولی از شدت گرفتاری آنها ملتفت نبودند پسر فضل بمیمونه نزدیك شد و میپنداشت که دخترك ویرا اطاعت خواهد کرد .

میمونه بگریه پرداخته فریاد میکرد نه نه هرگز نمیروم آه ای بهزاد کجائی وای اینهمه صبرکردم این هم عاقبت ! .

فصل هفتادم

کارگذشت

پسرفضل چون امتناع میمونه را نگریست بیرون رفته عیاران را بمدد خواست تا دخترك را بجبر و قهر دستگیر سازد در بیرون در از خدم و غلامان آمدن رئیس منجمینرا شنید خواست اورا ملاقات کند و از وی مساعدت جوید تا مگر ملفان میمونه را بهمراهی وی راضی کند از غلامی پرسید رئیس منجمین کجاست ؟

گفت نزد زبیده است زبیده مدتی بود از اطاق میمونه باطاق دیگر رفته و در باره پسر خود فکر میکرد و چون فریده ورود ملفان را ابلاغ کرد زبیده اورا طلبید .

سلمان و بهزاد هردو آمدند تا بقصر رسیدند ـ شهر بغدادرا لشگر مأمون متصرف شده بود ولی ساکنین قصر خبر نداشتند چون بقصر رسیدند بهزاد و سلمان در دم قصر دستهٔ از عیارانرا دیدند سلمان

بدون اعتنا پیش رفته تا وارد شود در را مسدود و بسته و صدای همهمه و داد و فریاد از درون قصر بگوشش رسید ناچار بکوبیدن در پرداخت ولی هیچکس اورا جوابی نداد ملفان در کوبیدن در شدت نمود یك تن از خدام از پنجره بالای در سر بدر آورده گفت : کیست ؟

ملفان گفت زود بازکن .

غلام اورا شناخته بشتاب در را باز نمود .

سلمان سواره وبهزادهم سواره درپی او وارد قصرشده پیاده گردیدند واسب را بقلاوز سپردند پس از ورود درقصر ساکنین واهالی آنرا مضطرب و اوضاعرا هرج و مرج یافتندکه دستهٔ وارد و دستهٔ خارج می شدند ملفان ازیکی پرسید فریده کجاست ؟

غلام گفت نزد زبیده است .

سلمان از اسم زبیده متنفر شده وگفت فریده را بگو نزدمن بیاید

غلام رفت و برگشت گفت بیاکه زبیده ترا میخواهد ملاقات کند

سلمان ببهزاد نگریسته گفت مسلماً اینزن ازحال پسرش ازمن جویا خواهد شد توهم میآئی یامن تنها بروم ؟

بهزاد گفت منهم باتو میآیم ،

سلمان بغلام گفت بزبیده بگو رئیس منجمین با همراهش خواهدآمد

غلام رفت و برگشت وگفت بیائید ،

سلمان و **بهزاد** هردو دنبال غلام رفتند تادم تالار رسیدند غلام ایستاد و سعدون اول و در پی او بهزاد وارد تالار شدند .

زبیده از شدت اشتغال بهزاد را ندید و نگاهی هم باو نکرد زیرا افکار گوناگون اوراگرفته بود و در اینوقت چهارزانو نشسته وبالشی روی زانوی خود نهاده و بازوهای خویش را بدان گذاشته و سرشرا بین دو دستش گرفته بود چون سعدون وارد شده تحیت گفت .

زبیده باو نگریسته فریاد زد وای برتوکجا بودی ؟

سلمان نشست و بهزاد نیز نشست ولی زبیده هنوز باو نپرداخته بود

سلمان گفت آنقدر گردش کردم تا عاقبت بهزاد را یافتم .

چشمان زبیده درخشیده گفت چه ؟ یافتی ؟ کجاست ؟

سلمان ببهزاد اشاره کرده گفت این است .

زبیده دهشت زده و مضطرب خون بصورتش دویده و نگاه غریبی ببهزاد افکنده اورا بی نهایت دارای جمال و وقار و بزرگواری دید بی اختیار فریاد زد بهزاد توئی ؟

گفت آری منم .

گفت چطور جرأت کردی که وارد قصرشدی مگر ازامیرالمؤمنین نترسیدی ؟

بهزاد بالهجهٔ محکم و متینی گفت آنوقتی که امیرالمؤمنین زنده بود از وی ترسی نداشتم حالاکه مرده است چه ترسی دارم .

زبیده سراپا بلرزه آمده طپانچهٔ بصورت خود نواخت و فریادکرد : امیر المؤمنین ؟ پسر من ؟ . . چه میگوئی ؟ محمد امین ؟ مرا استهزاء میکنی ؟ ای رذل ای . .

بهزاد گفت استهزائی درکارنیست راست میگویم اگرچه درحضورتونباید اینطور واضح و آشکار اینمطلب راگفت ولیچون تو پرسیدی مجبور شدم راست بگویم .

زبیده که خودرا درخواب میپنداشت بسلمان نگریسته وگفت سعدون راست بگو امیرالمؤمنین کجاست ؟ این جوان بیهوده سخن میگوید ، تو راست بگو ، پسرم محمد کجاست ؟ فرزند عزیزم کو ، بگو ،

سلمان با برودت جواب داد حالکه میآمدم دیدم سر او را روی دیوار باغ نصب کرده اند این بگفت و برخاست .

زبیده طپانچه های پیاپی برخسار خود زده فریاد میکرد نعره میکشید

بهزاد در این بین صدای میمونه را شنید که استغاثه کرده و کمك میطلبید و میگوید آه بهزادکجائی بیا بدادم برس مرا خلاص کن بهزاد ازجای جسته خنجر خود راکشیده وگفت عزیزم آمدم . در بیرون قصر

جماعتی ازعیاران را دیدکه مویهای میمونه راگرفته میکشند و پسرفضل ایستاده میگوید ببرید این بدبخت را بکشید ببرید بهزاد باخنجرکشیده بپسرفضل حمله‌کرده اورا زخمی منکر بزد که بیتاب شده بزمین افتاد و جان داد آنگاه عیاران را نهیب داده‌گفت بروید‌گم شوید پست فطرتان رذل بروید منم بهزاد.

عیاران چون صدای اورا شنیدند و پسرفضل راکشته یافتند یکباره فرار اختیارکردند .

میمونه ازآمدن بهزاد خبری نداشت و چون ازهمه جا مأیوس شد و خودرا درچنگال عیاران گرفتار دید بی اختیار شروع بناله وفریاد کرده بهزاد را بکمك طلبید و چون اورا دید بیهوش شد و افتاد .

عباده نزدیك آمده‌گفت بهزاد خوب آمدی کی ترا اینجا رسانید؟ ای فرشته آسمانی میترسم از این نابکاران آسیبی بتو برسد .

بهزادگفت خاله جان نترس بغدادرا لشگر خراسان متصرف ومسخر ساختند امین راکشتند و سر اورا روی‌دیوار باغ نصب‌کردند ساکنین قصر چون اینسخن را ازبهزاد شنیدند همه ترسان شده خودرا باختند و تمامی بجانب زبیده دویده اورا دیدندکه در وسط تالار مویهای خود را پریشان ساخته نعره میکشد و میگوید‌آه فرزند جان ترا آخر کشتند .

عباده چون آواز اورا شنید‌گریه و ناله وی بی‌نهایت در وجودش مؤثرگشته نزد او شتافت و چون حالت زبیده را دید غم و اندوه بر وی غالب‌گشته جلو رفت و دستهای اورا گرفت و گفت خانم صبر پیشه‌کن خواست خداست ضمناً از فرزند خودش یاد آورده درگریه با زبیده همراه شد .

زبیده انتظارداشت که عباده دراینوقت بوی شماتت‌کند وقتی‌که مهربانی اورا دید وگریه اش را مشاهده‌کرد ازکرده خود نسبت بوی شرمسار

و خجل شده و باکمال عجز و انکسار که در چهره اش آشکار بود بعباده نگریست (برای ذلت و خواری عاملی مهمتر ازمرك نیست) و گفت امالفضل راست گفتی ازمرك فرزندکسی خبرداردکه خودگرفتار شود آخ ای فرزند خدا جعفررا رحمت‌کند خدا رشیدرا بیامرزد ای وای محمد مرد راستی مرده یانه؟ او را کشتند سرش را آویختند؟ چنانچه سر پسر تو جعفررا آویختند؟؟ ای شمارا بخدا بگوئید با بدن نرم و تر و تازه؛ با بدن نازپرورده پسرم چه‌کردند برویدبگوئید با او مدارا کنند آه بدن پسرم بسختی عادت نکرده طاقت حرارت آفتاب ندارد آخر او هنوز جوان بود کاش مرا بجای او میکشتند و اورا زنده میگذاشتند بروید بگوئید او را از دار فرود آورند و مرا بجای او بیاویزند آه ام الفضل راست گفتی من آنروز بتضرع و بیچارگی توگوش ندادم و در باره تو رحمت نیاوردم زیرا ازمرك فرزند خبر نداشتم نمیدانستم اینگونه مؤثر است .

زبیده بگریه و ناله بودگیسوان را پریشان‌کرده و پیوسته طپانچه‌بچهره خود میزد و مانند اشخاص دیوانه از اینطرف تالار بآنطرف میشتافت و میگریست و همه بحال اوگریه میکردند پس از ساعتی ساکنین قصر هریك بحال خود پرداختند .

بهزاد جز خلاصی میمونه مقصدی نداشت او را از بین ضوضا و هرج و مرج اهالی‌قصر بگوشهٔ‌کشیده بتخفیف مصائب و آلامش‌پرداخت

میمونه خود را درخواب میپنداشت ببهزاد مینگریست و باور نمیکرد که بچنین موهبتی رسیده فکرمیکردکه چطور در وقت احتیاج و نا‌امیدی بهزاد رسید و اورا خلاص‌کرد در بین اینکه میمونه بیازوی بهزاد تکیه‌کرده در اطاق قدم میزد چشمش ببدن پسرفضل افتادکه روی‌زمین افتاده ببهزادگفت من ازکشته شدن اینجوان خیلی محزون و متأسفم چه در باره من بدبین و دشمن نبوده و سعادت و خوشبختی مرا

میخواست لکن میخواست مرا بدوستی خود مجبور کند با آنکه دل من درعالم جز بهزادکسی را دوست ندارد .

بهزاد گفت من چون دیدم که ترا تهدید مینمود و عیارانرا بدستگیری تو امر میکرد طاقت وشکیبائی نیاورده اوراکشتم . خوب مارا بکار مردم چکار مقصود حاصل‌شد کار تمام شد بیابرویم سلمان بیابرویم سلمان آمد و بهزاد با میمونه و عباده ازقصر خارج شده سوارمرکب هاگردیده رفتند و ساکنین قصر منصور را در ماتم و سوگواری خود واگذاشتند .

فصل هفتاد و یکم

مرك گوارا

خصومت و دشمنی بین دو برادر بقتل امین خاتمه یافت و بغداد در حوزه تصرف مأمون درآمد و او خلیفه مستقل و زمامدار عموم گردید

مامون در خراسان ماند و از طرف خود طاهر بن حسن بن سهل برادر فضل بن سهل را بفرمانروائی بغداد و بلاد مفتوحه گماشته و به طاهر بن حسین سپهدار خود توقیع کرد تا بلاد مفتوحه را تسلیم طاهر بن‌الحسن نماید .

بهزاد دیگر دربغداد کاری نداشت و خواست بسرعت بملاقات‌مادرش شتابد و مژده فتح و فیروزی خودرا بدو رساند و داستان عشق خویش را بامیمونه برای مادر بگوید تاوی درباره‌اش دعای خیرکند وازخدا برکت طلبد . در عصر همان روز سلمان وبهزاد و عباده و میمونه از بغداد خارج و بجانب خراسان رهسپار گردیدند .

میمونه هنوز هم باور نمیکرد که با بهزاد سفر میکند و خود را در خواب می پنداشت و از نگاه بصورت بهزاد سیر نمیشد و با نهایت میل منتظر بود تا ازهویت و نسب و اسم اصلی و خانواده بهزاد وراز

صندوق معهود آگاهی حاصل‌کند چند مرتبه دربین راه خواست از قضایای مزبوره پرسش نماید لکن حیا مانعش شده و خصوصاً وجود جده اش عباده اورا از پرسش مانع میآمد ناچار خودرا صبورساخت و چنین تسلی دادکه عنقریب در خراسان ازحقیقت حال باخبرخواهد شد : فاطمه مادر بهزاد و سایر مردم خراسان باکمال بیصبری منتظر خاتمه جنك بودند که ببینند فتح و فیروزی نصیب که خواهد شد از زمان مرك هارون تا روز قتل امین که قریب پنجسال میشد همواره منتظر نتیجه و خاتمه کار بودند .

فضل‌بن‌سهل وزیر با تدبیر مأمون درخراسان همواره مأمونرا در امور راهنمائی میکرد و در هرکارکه پیش میگرفت عاقبت را مینگریست و مأمون لقب ذوالریاستین را بدو بخشید چون خبر فتح بغداد و قتل امین بخراسان رسید همه شاد و بر مرکب نشاط سوار شدند .

طاهربن‌الحسین سپهدار مأمون سر محمد امین را با چوگان و انگشتری و برده (لباس مخصوص) خلافت ازبغداد نزد مأمون روانه کرد فضل بن سهل آنهارا درمیان سپری نهاده نزد مأمون برد.ومأمون چون آنها را دید سجده شکرکرد .

فضل‌بن‌سهل پس ازمدتها زحمت عاقبت بمقصود خود نائل شد و زمامدار جمیع امورگردید و استقلال و عظمت ازدست رفته ایرانیانرا دوباره درظل همراهی شیعیان مسترد داشت زیرا مأمون پس‌ازقتل‌امین علی ابن موسی ملقب به رضا (ع) را ولیعهد خویش ساخت علی‌الرضا رئیس و بزرك حزب شیعه بود و پس از استقرار علی‌الرضا بر اریکه ولایتعهد مأمون خلیفه توقیع کرد تالباس سیاه که شعارمخصوص عباسی بود از رسمیت ملغی وبجای آن لباس سبز که شعارمخصوص شیعیان بود لباس رسمی دولتی شناخته شود و چنین شد . این رفتار مأمون بر عباسیان‌که در بغداد بودند بی‌نهایت گران آمد و مأمون را سرزنش وتهدید نمودند و نامه ها بدو نگاشتندکه از این رفتار برگردد وشعار

عباسی را برسمیت بشناسد لکن فضل بن سهل نمیگذاشت که هیچیك از آن نامه ها بمأمون رسد زیرا همه را خود دریافت کرده ضبط مینمود و بمأمون اطلاع نمیداد .

بهزاد بامقصود حاصل و سرورکامل وارد مرو شد سلمان‌هم زحمت بسیار کشیده بود ولی هنوزبمقصود قلبی ونتیجه منظوره خود نرسیده بود چون بهزاد بمرو رسید از سلمان اجازت خواست تا باعروس خود بخانه خویش رود .

سلمان گفت فراموش مکن که تو بمقصود خود رسیدی ولی من‌هنوز منتظر نتیجه ام .

بهزاد که ازمقصود و آرزوی قلبی او خبری نداشت گفت غم مخور عنقریب ریاست حزب خرمیان بتو واگذارمیگردد واین قضیه مسلم و پیش ازین هم مذاکره شده است مگر باین نصیب راضی نیستی ؟

سلمان گفت نه .. هرگز ریاست چه ، من مقصود دیگری دارم که بمراتب از ریاست و . و . و . مهمتر است حال تقاضا دارم که در حصول این مقصود مهم مرا مساعدت کنی . . . همانطور که من ترا مساعدت کردم .

بهزاد گفت مقصودت چیست ؟ نفهمیدم .

سلمان گفت مگرمن باتو راجع بمیمونه مساعدت نکردم آخر من هم آرزوئی دارم عشقی دارم معشوقهٔ دارم یگانه مقصد وآرزویم آنست که پوراندخت فرزند حسن بن سهل برادر وزیرمأمونرا بحباله خود درآورم واگر فضل وزیر که عموی پوران است راضی شود کارآسان و سهل است وتو میدانی که من لیاقت همسری پوران دخت را دارم چه در راه یاری و نصرت فضل بن سهل ومأمون زحمتها کشیدم و معجزات و خوارق عادات ازخود بروز دادم .

بهزاد کمی فکر کرده اینمطلب را بنظر خود چندان مشکل نیافت

لکن یادش آمد که درسفر سابق وی بمرو فضل بن سهل میخواست پوران را با وی عقد بندد و چون دل خود را درگرو میمونه دید برای آنکه در رد پیشنهاد فضل موجب سخط و غضب وزیر نشود سلمان و مقصد اورا حل مشکل خود دید و بسلمان گفت خوب من در این‌کار اقدام میکنم لکن یکچیز از تو میخواهم حال که اینهمه خدمت بمن کردی این یکی‌را انجام بده .

سلمان گفت کدام ! چیست ؟

بهزاد گفت سر محمد امین را میخواهم میتوانی پنهانی اورا ازخاك درآورده بمن سپاری ؟ چنانچه سرجعفر و ابومسلم را بیرون آوردی؟

سلمان مقصود اورا فهمیده گفت این‌کار آسانست تا فردا مهلت بده فردا سر امین را بمنزلت خواهم آورد . . . پس از هم جدا شدند بهزاد باعباده ومیمونه بجانب خانه خود رفته و میترسید که مبادا مادرش مرده باشد چون رسید و درکوبید گوش‌فرا داد جوابی نشنید مضطرب شد دو مرتبه صدای پا از درون خانه بگوشش رسید در باز شد و غلام معهود خودرا دید که باچهره گرفته و منقبض درمقابل وی ایستاده

بهزاد گفت ماما چطور است ؟

غلام پس ازخوش‌آمدگفت خوبست لیکن ازفراق و هجران تو خیلی ناتوان و ضعیف گردیده است .

بهزاد بغلام گفت تا مهمانان را باطاق برده راحت کنند وخود ببالین مادرش فاطمه شتافته اورا دید که بر روی تخت افتاده گونه هایش برجسته چشمانش فرو رفته و آثار پیری بشدت تمام در وی ظاهر شده بهزاد درمقابل مادر ایستاده تحیت گفت و چنان دانست که مادرش بدین زودی میمیرد .

فاطمه چون صدای پسرش را شنید چشمان خودراگشوده و باکمال تأنی سررا برگرداند تبسمی خفیف و بی رونق درگرد لبهایش آشکار

شده بهزاد درکنار تخت وی زانو زده دستهای اورا بوسید پیره زن اورا باشاره نزدیك طلبید پیشانی پسر را بوسه داد ونگاه پرسش‌آمیزی بوی کرد.

بهزاد گفت مادر جان مقصود حاصل شد ظالمان مغلوب شدند ما غالب شدیم خلیفه ظالم راکشتیم همان جوان مغرور نادان را مقتول ساختیم . . . پسر خواهر ما مأمون خلیفه اسلام شد و برتخت‌سلطنت استوار گردید ولیعهد او علی‌بن موسی‌الرضاع رئیس شیعیان شد پس‌از مأمون خلافت بعلی‌الرضا میرسد . . . آنگاه سلطنت بایرانیان خواهد برگشت . . . مادرجان . . . با همین خنجر . . . چنانچه امر کردی دشمن خود راکشتم . . . و دست برده خنجر را بیرون‌کشید و آثار خون که درآن بود بفاطمه نمود وگفت : انتقام جعفربن یحیی‌راگرفتم پیر زن را آثار خوشی و نشاط درچهره آشکار شده آهی بلندکشید و هرطور بود بخود قوت داده باصدای بریده‌گفت آفرین برتو . . . ای پسر . . . ننك را از ایرانیان زائل‌کردی . . دل مادرت‌را مسرور نمودی . . من خیلی مسرورم . . آه . . فاطمه حالش سخت شد اما باز خود داری‌کرده بآواز پستی‌گفت سر سومی‌کو ؟

گفت فردا میآورند و هرسه را چنانکه تو دستور دادی دریکجا مدفون مینمایم .

پیرزن دست خود را بآسمان افراشته در باره پسر دعای خیر کرد پس دست خود را بصورت پسر مالیده و اورا برکت داد .

بهزاد دست مادر و انگشتانش را مانند برف سرد یافت فاطمه ببهزاد اشاره کرد تا سر خودرا خم کرده و بوسهٔ بوی داد و با صدائی بی‌نهایت ضعیف که بهزاد بزحمت میشنید گفت فردا صندوق سر ها را بامن دریکجا دفن کن .

بهزاد بصورت مادرش نگریسته اورا بی‌نهایت لاغر و در چشمانش

دو قطره اشك درشت دید که میخواست سرازیر شود ولی از شدت فرو رفتگی چشم راهی نداشت . فاطمه مرگش نزدیك بود بهزاد بوی گفت چون مرا برکت دادی . . . مادر عزیزم آرزو دارم دخترك ظریفی را هم که همسر من‌است نیز برکت دهی چه درجمیع مصائب بامن انباز بود بگذار تادر برکت هم با من شریك باشد . پس بغلام گفت میمونه و عباده را ببالین فاطمه آورد .

فاطمه ازبهزاد حقیقت حالرا جویا شد . واین معنی‌را باشاره سرپرسش کرد زیرا تاب سخن نداشت و مرك میخواست بر وی تاختن آورد و زبانش لکنت یافته بود بهزاد اورا امر بصبر کرد .

میمونه در آغاز ورود چون شنید که بهزاد ازغلام حال مادر خود جویا شد و دانست که درمنزل خود او ورودکرده بسیار میل داشت تا نژاد و نسب بهزاد را بداند و چون بمتابعت غلام باطاق فاطمه شتافت ازشدت پیری وکثرت ضعف فاطمه چنان خائف و متعجب شد که آثار ترس و شگفتی هردو درچهره اش آشکارگردید .

بهزاد حالت اورا درك‌کرده گفت خیلی وقت بود میخواستم ترا از حسب و نسب خود آگاه سازم اینك وقت رسیده بشنو تابگویم این پیره زن که می‌بینی مادر من دختر ابومسلم خراسانی پیشوای دعوت و مؤسس سلسله عباسی‌است که مانند پدر تو جعفر اورا بخیانت مقتول ساختند . . . هیچیك ازمردم خراسان نمیدانند که من دختر زاده ابومسلم هستم مگر مادرم واین غلام . دیگران چون من پس‌ازمرك پدر بدنیا آمده ام خیال میکنند که طفل سر راه هستم که فاطمه مرا ترحماً تربیت‌کرده و پرورده است : همین مادر مهربان مرا بانتقام و خونخواهی جدم برانگیخت و نام مرا از روز اول کیفر نهاد . . حال از راز صندوق برای تو بگویم درمیان این صندوق دوسرگرانبهای عزیز جای دارد یکی سرجد من ابومسلم خراسانی دیگری سر پدرت جعفربن‌یحیی

برمکی. میمونه را رنك پریده بود لکن بهزاد بسخن خود دنباله داد وگفت آن دوسر را من در صندوق محفوظ داشتم تا سر امین هم بآنها ضمیمه شود و باهم مدفون سازم حال من چقدر خوشبختم که هم مقصود مادرم را انجام دادم و هم دختر جعفر محبوب ایرانیارا باخود آوردم .

میمونه گفت پس تو دخترزاده ابومسلم خراسانی هستی ؟

گفت آری تو هم دختر جعفر برمکی میباشی ما انتقام خود را از دشمنان خودگرفته ایم . . . دربین اینگفتار فاطمه درخواب بود . . .

بهزاد پس ازاین گفتار میمونه را نزدیك تخت مادر برده گفت این میمونه دختر جعفر بن یحیی شهید است که خوشبختانه بهمسری او نائل شدم درتمام مصائب بامن شریك بوده و عنقریب زوجه من خواهدشد مادرجان اورا برکت بده .

پیرزن دست خود را بلند کرده میمونه را پیش‌طلبید اورا بوسید و رخسارش‌را دست مالیده چیزی زیرلب گفت واشاره بلباس سیاه رنگی که میمونه درتن داشت نموده و مقصود خود را باشاره فهمانید و میمونه دانست که پیره زن اورا امر میکند تالباس سیاه را ترك کند زیراکه دوران مصیبت گذشته و بعلاوه رنك سیاه شعارعباسیان بود میمونه ناچار امر اورا اجابت نمود .

بهزاد عباده را هم نزدیك تخت مادر برده گفت این هم امالفضل مادر جعفر بن یحیی است اورا میشناسی .

فاطمه باچشمان کم نور و ضعیف خود نگاهی بعباده افکنده تبسم نمودگوئی اورا شناخته .

عباده گفت منکه ترا از زمان طفولیت می‌شناسم و خم شده فاطمه را بوسید .

فاطمه هم لبهای پریده رنك خودرا بصورت عباده نهاده اورابوسید

در این وقت ضعف فاطمه شدت کرده سینه اش تنك و نفسش بشماره افتاد و معلوم بودکه درحالت نزع است و همانطور خندان بود تاروح ازبدنش جدا شد حاضرین دربالینش نشسته اورا میدیدندکه گاهی چشم خود را بسته و زمانی میگشود تا نفس اخیرراکشید . روز بعد سلمان سر امین را آورده بهزاد اوراهم در صندوق نهاده و با بدن مادرش فاطمه دریکجا مدفون ساخت .

فصل هفتاد و دوم

خیانتکار دوست و یار ندارد

پس ازچند روز بهزاد میمونه را برای خود عقد بست آنگاه سلمان را طلبیده و بریاست جماعت خرمیه منصوبش ساخت .

سلمان راجع بقولی که بهزاد درخصوص مساعدت بوی داده بود او را تذکر داد .

بهزاد روز بعد با سلمان سوار شده بقصر فضل بن سهل رفتند که درنهایت بدرجه عظمت و بزرگی مستقر و بسیار مسرور بودکه خلافت بمأمون و ولایتعهد بحضرت علیالرضا منتقل گردیده است فضل بن سهل بتنهائی حاکم علی الاطلاق شده و جمیع امور را خود اداره کرده و مجری میساخت و در وجود مأمون نفوذی فوق العاده داشت . روزی نشسته بود که پرده دار ورود بهزاد و سلمانرا بوی خبر داد فضل اجازه حضور داده و در آنروز درگاه وزیر از ارباب حوائج مملو بود و جمیع سرداران و امراء لشگر نیز بر در ایستاده بودند فقط برادر فضل حسن بن سهل در دربار نبود زیرا ببغداد رفته بود .

بهزاد چون وارد شد تحیت گفت فضل اورا پهلوی‌خود برتخت نشانید و سلمانرا دربین خاصان خود جای داد آنگاه ازبهزاد شرح وتفصیل اوضاع بغداد را پرسید .

بهزاد تمامی داستان را از آغاز عزیمت خود و سلمان ببغداد تا هنگام مراجعت و قتل امین و . و . بر وی فروخواند .

فضل گفت روز قتل امین در بغداد بودی ؟

گفت آری بادوست خود سلمان میرفتیم و هردودیدیم که سرمحمد امین را روی دیوار باغ منصوب ساخته اند .

فضل خنده ظفر آمیزی کرده گفت (هر کسی آن درود عاقبت کار که کشت) آنگاه باسعاف حاجات مردم پرداخته و بهزاد همچنان ساکت بود تا مجلس بپایان رسید بعدازاذان ظهر بود که فضل از غوغای دربار راحت ومجلس خلوت شد و هیچکس جز بهزاد و سلمان باقی نماند .

آنگاه بهزاد بفضل گفت رفیق موافق ودوست گرامی من سلمان دربغداد راجع بحصول مقصود چندان جانفشانی کرد ومعجزات بروزداد که تقریری نیست و درحقیقت یکی ازعوامل مهمه اجرای مقاصد حضرت ذوالریاستین همین سلمانست که بتدبیر و عقل و زور بازو و شمشیر خود بسیار خدمات شایان تقدیر بروز داد و بانجام رسانید تامقصود حاصلشد .

فضل تبسم کرده وگفت ماهم مزد و اجر اورا ضایع نکرده و مشارالیه را بحکومت یکی ازنقاط مهمه خواهیم گماشت . . . مگر آنکه اوهم مثل تو از ریاست و احراز مناصب عالیه استنکاف نماید .

بهزاد خندید و گفت اگر او را بچنین نعمتی سرافراز فرمائی شاید ولیکن من دوست دارم که وی بمرتبهٔ رسد و چندان مقرب گردد که دیگرانرا با وی درمقام و رتبه شرکتی نباشد .

فضل گفت مقصودت چیست ؟

بهزاد گفت مقصودم آنستکه دختر برادر خودرا بدو دهی .

فضل تکانی خورده گفت کدام یك از دختران برادرم را میگوئی ؟

گفت، پوران دخت .

فضل رنك رخسارش تغییر کرده سر خود را حرکت داده گفت مگر

سلمان هم طالب همین است ؟

بهزاد گفت من این مقام‌را برای وی ازحضرت وزیراستدعا مینمایم زیرا سلمان یکی‌ازبهترین مردمانست .

فضل گفت هرچند ردگفتار تو ای بهزاد برای من دشواراست ولیکن پوراندخت نامزد دارد .

بهزاد اول خیال کرد که مقصود از نامزد خود اوست چنانکه سابقاً هم فضل با وی دراینمعنی اشاره کرده بود و خواست که حقیقت‌راپرسد لیکن **سلمان** مهلت نداده ازفضل پرسید نامزد پوران کیست ؟

فضل نظری بوی افکنده و ازاعتراض اوخشمگین شده گفت : نامزد پوران مردیست که ازاو بزرگتر در عالم اسلام کسی نیست .

سلمان دانست که مقصود فضل مأمون الرشید است و یقین کرد که جمیع سعی وکوششهای او بهدر رفته وعروسش ازچنك بدر شده وبی‌اختیار خشمش افروخته شد وگفت بظاهرذوالریاستین وعده خودرا فراموش کرده.

فضل گفت چه وعدهٔ ؟

سلمان گفت آیا ما باهم هیچ پیمان و وعدهٔ نداشتیم ؟

فضل باصدای خشم آلوده گفت کی ؟ کجا ؟

سلمان گفت حالا بگویم ؟

فضل گفت هروقت میخواهی بگو !

سلمان گفت یادت نیست آنروزی که برای ارتقای بمناصب عالیه و احراز ریاست ترك کیش مجوس گفتی و دین اسلام را پذیرفتی وآن روز ازمال دنیا چیزی نداشتی و پوراندخت دختر برادرت خرد سال بود و من باتو همدست شدم و قرار گذاشتیم که باهم در راه نیل بمقصود مساعدت نمائیم حالا روزگار گردشها کرده تا ذوالریاستین شدهٔ امر و نهی و فرمان و همه امور در دست تست فکر کن در آن ایام بمن چه عهد کردی ؟ چه قولی دادی ؟ من آنچه موظف بودم بانجام

رسانیدم تو هم بوعده خود وفاکن . . .

خشم سراپای فضل را فروگرفت و از بی‌پرده گوئی و آشکارا سخن راندن سلمان بیتاب شده گفت من ازاینها که تو میگوئی خبری ندارم حال چه میگوئی آیا نامزد حالیه اورا جواب کنیم و بتو عقدش ببندیم درهرحال اختیار دختر باپدراوست اوهم که اینجا نیست گفتارفضل مانند تیر در دل سلمان کارگر شده رنگش پرید و مویهای صورتش ازغضب در چهره اش برقص آمده برخاست که برود بهزاد خشم اورا دریافته حیران و سر گردان ماند که چه کند خواست سخن را دوباره از سر گیرد ومطلب را خاتمه دهد که دید فضل مگس پرانی را که در دست داشت بحرکت آورده و از جای خود برخاست و این علامت مرخصی بود سلمان و بهزاد هردو پس از وداع سردی که فضل باآنها بعمل آورد ازمجلس بیرون رفتند بهزاد خواست تااندکی خشم وغضب سلمان را تخفیف دهد لکن سلمان مهلت یك کلمه سخن هم باو نداده خداحافظی کرد

بهزاد گفت سلمان خشمگین مباش شاید فضل عذر موجهی داشته باشد .

سلمان باصدائی که ازشدت خشم گرفته شده بود گفت نه هرگزهیچ عذری ندارد اصلا شخص پستی‌است مقامات ومراتب نفوس‌را محفوظ ومنظور ندارد عنقریب جزایشرا خواهم داد و بتندی روانشد .

بهزاد ایستاد ونگاه میکرد تاسلمان ازنظرش ناپدید شد واین تهدید سلمانرا عملی میدانست زیرا سلمان شخصی مکار و حیله گر بود و بهیچوجه احساس و عواطف اورا ازکارهای زشت ممانعت نمیکرد. بهزاد میدانست که سلمان شخصی‌است حیله گر و مهیب نه عهدی میداند نه پیمانی نه حق دوستی میفهمد نه مراعات حقوق میکند .

باری سلمان فوراً بجانب قصر مأمون روانشده از وی خواست تا در خلوت با او ملاقات کند مأمون اورا بخلوت طلبیده سلمان گفت

من یکی از چاکران امیرالمؤمنینم و شکر میکنم که زحمات و مشقاتی را که در راه نصرت و یاری وی متحمل شدم بهدر نرفت و عاقبت بمقصود خود رسیدیم . شکر خداراکه وی را بخلافت برقرارکرد جز اوکسی دیگر لیاقت اینمقام را ندارد ..

مأمون از استماع این سخنان منتظر خبر تازهٔ بود و مختصر خبری هم ازخارج شنیده بود پس وقت را غنیمت شمرد تاشاید از سلمان خبری شنود وگفت من ازیاران ایرانی خود بی نهایت متشکرم چه باری آنان مرا باینمقام رسانید .

سلمان کمی مردد مانده سرفه میکرد و آب دهانرا فرو میداد .

مأمون گفت بگو نترس چه میخواهی بگوئی نترس .

سلمان گفت من میدانم که جان خودرا در خطر خواهم انداخت و لکن برای حفظ مقام و عظمت امیرالمؤمنین و بجهت دوام سلطنت و جلالت وی‌این رازرا عرضه میدارم والبته باید ازهرکسی پوشیده بماند.

مأمون با لهجه محکمی گفت مرا بحفظ راز سفارش میکنی با آنکه سلطنت من بوسیله نهفتن اسرار استقرار یافته . . زود بگو نترس :

سلمان گفت وزیر تو فضل‌بن سهل خیال میکند که تو تمام اقتدار و زمام عموم امور را باو سپردهٔ و او خودرا زمامدار یگانه میداند

مامون ترسید که مبادا سلمان دسیسهٔ در باره فضل اندیشیده تااورا متهم سازد پس گفت شخصی مانند فضل سزاوار بیشتر از اینها مقام و مرتبه است زیرا درباره من خیلی جانفشانی کرده است .

سلمان گفت می‌بینم که خلیفه ازاظهار آنچه دردل مخفی دارد بیمناك است و خود داری مینماید اختیار با اوست ولیکن من میگویم که فضل خیال دارد سلطنت را بخود اختصاص دهد و در باطن سعی میکند که خلافت را از عباسیان بعلویان انتقال دهد تا بالمآل سلطنت به ایرانیان بازگردد و شوکت سابق ایران را مسترد دارد و از این رو

خلیفه را وادارکرد که امام علی‌الرضا (ع) را ولیعهد خود سازد.

مأمون از اینمعنی بیخبر نبود و سخن سلمان اندکی گمان ویراتحکیم کرد و ممکنست که از روی اضطرار باسخنان و خیالات فضل‌همراهی کرد تا بر برادر خود غالب آید.. لکن بسلمان گفت من باراده و اختیار خود امام علی‌الرضا (ع) را ولیعهد خویش نمودم زیرا درمیان عباسیان کسی را که سزاوار اینمقام باشد نیافتم.

سلمان گفت ازکجاکه علویان لیاقت داشته باشند؟ . فرض میکنیم که خلیفه باختیارخود اینکار راکرده آیا میشود ،طئن شد که فضل موقع‌را غنیمت نشمارد و در انتقال سلطنت عرب بعجم چندان صبرکند تاخلیفه از خلافت کامیاب گردد اکنون که مطابق قول خود تو باراده خویش امام علی‌الرضا (ع) را ولیعهدکردهٔ این قضیه راه وصول فضل را به مقاصد اصلی و منظور باطنی مسطح ساخته و دور نیست‌که فضل خیانتی اندیشد و بخلیفه آسیبی رساند تا انتقال سلطنت را زودتر انجام دهد اگر این‌طور بآزادی سخن میگویم معذرت میخواهم.. و من مطمئن هستم که اینراز پنهان خواهد ماند تمنا دارم که خلیفه ازاینمرد بیندیشدکه مبادا بحیات و سلطنت وی خیانتی متوجه شود اگرهم سخنان مرا باور ندارد بازهم معذرت میخواهم.

مأمون سر بزیر افکنده هزارگونه خیالات درخاطرش بجولان‌آمد چیزها اندیشید لکن هیچیک‌را اظهارنکرده وگفت خوب چاره چیست؟

سلمان از این سؤال خوشنود شده‌گفت اگر خلیفه اشاره فرماید من اورا بیکجرعه آب یاعسل نابود و معدوم میسازم.

مامون از جسارت و دلیری سلمان متعجب شده با خودگفت وجود چنین شخص شریری بر دوست و دشمن نامیمون و خطرناکست چه پس از آنکه اینشخص مدتی عمر خود را صرف خدمت فضل کرده اکنون در هلاك او میکوشد: ناچار قضیهٔ اتفاق افتاده که

اینشخص تا ایندرجه ازفضل دلگیر شده و دور نیست‌که فرداهم برای کس دیگر دسیسه‌کند - اما درحقیقت میتوان بوسیله اینشخص از شر فضل هم خلاص شد، پس از لحظهٔ فکر بسلمان گفت خوب فکری خواهم کرد.

سلمان بهمین جواب اکتفاکرد زیرا میدانست‌که مأمون‌جواب صریحی به پیشنهاد او نخواهد داد.

مأمون اجازه انصراف داد و سلمان ازنزد وی بیرون رفت مأمون پس ازخروج سلمان درسخنانی که ازاو شنیده بود می اندیشید و فکر میکردکه مبادا سلمان برای اینکه فضل با خیالش همراهی نکرده بتهمت و افتراء نسبت بوی قیام نموده باشد و خواست بهر وسیلهٔ شده رأی فضل را نیز بداند عصر آنروز فضل برحسب عادت نزد مأمون رفت پیش از آنکه نزد خلیفه رود جاسوسان وی ملاقات سلمانرا با مأمون بفضل خبر دادند فضل خیال کرد که سلمان مأمونرا نزد وی شفیع و واسطه قرار داده تا پوران را بوی دهد و هیچوقت گمان نمیکرد که نسبت بوی غمازی‌کرده باشد چه غمازی نسبت بفصل نتیجه اش بتمام ایرانیان عاید میشد وفضل باورنمیکردکه سلمان ممکنست تمام ایرانیانرا فدای مقصود خود نماید.

مأمون مخصوصاً فضلرا درخلوت طلب‌کرد با وی سخنان مختلف گفت تا نام سلمان درمیان آمد مأمون‌گفت شنیده ام اینمرد دربغدادکارهای عجیب و غریب کرده و خدمات مهمهٔ انجام داده که موجب مدح و توصیف است.

فضل گفت آری آقای من وی بأحزب ما بی‌نهایت همراهی‌کرده و اساس خدمتش بر مکر و خیانت بوده و فایده‌کلی ازخدمتش بمارسیده است لکن طمعش خیلی زیاد است،

مأمون گفت ممکنست منصبی باو بدهیم؟

فضل تبسم کرده گفت من منصب را باو پیشنهاد کردم لکن او طمع بچیزی دارد که امثال اورا لیاقت آن نیست و اگر امیرالمؤمنین مقصد و منظور اورا بداند تعجب خواهد فرمود!

مأمون گفت مثلا چه میطلبد؟

فضل گفت او طمع و دل بپوراندخت بسته: چون باو گفتم که پوران نامزد دارد خشمناك گشت گوئی خودرا از امیرالمؤمنین هم برتر میداند (مأمون پوراندخت را ازپدرش حسن بن سهل درنهانی خواستگاری کرده بود)

مأمون پس ازاین سخن جهت و سبب عداوت سلمانرا بافضل فهمید و دانست که سلمان فقط برای کینه جوئی ازفضل سر ورازنهانی ایرانیان را نزد وی بروزداده ضمناً مأمون میدانست که فضل ازآمدن سلمان نزد وی مطلع است وخواست درباره این ملاقات فضلرا ازخیال باز دارد. پس سرخودرا از روی استخفاف و استهزاء حرکت داده ساکت شد وداستانرا بجریان طبیعی واگذاشت وازآنچه شنیده بود بی‌نهایت تعجب کرد رشته سخن را تغییر داد.

فضل ازنزد مأمون بیرون رفته و خوشدل بود که قلب مأمونرا نسبت بسلمان برآشفته است.

فصل هفتاد و سوم

هرآنکو چاه کند افتاد درچاه

مأمون پس ازآن روز اعمال و رفتار فضلرا درتحت نظر مراقبه درآورده تاآنچه ازوی شنیده حقیقت آنرا مکشوف سازد روزی حضرت علی الرضا که ولیعهد مأمون بود نزد وی شتافت مأمون ویرا بخوشی واحترام پذیرفته ازهردری سخن میگفتند امام علی‌الرضا دراثنای سخن بمأمون فرمود من ازآنرو نزد تو آمدم تا آنچه را که فضل وزیر

از تو پنهان میدارد برتو آشکار کنم!

مأمون گفت کدامست؟

امام علی‌الرضا فرمود یاران تو در بغداد چون ازداستان ولیعهدی من مطلع شدند بر تو خشمناك گشته و ترا دیوانه و بیخرد خوانده و عموی تو مهدی را بخلافت برداشته و بیعت تراگسیخته و نقض کرده‌اند تاخلافت پس ازتو بمن نرسد.

مأمون اینمعنی را غریب شمرده تعجب کرد زیرا تا آنروز اینخبر را نشنیده بود وگفت تاکنون چیزی در اینخصوص نشنیده ام!

امام علی الرضاع فرمود جهت آنستکه فضل وزیر اخبار راان چاپار گرفته و آنچه را صلاح نداند بتو نمیگوید.

مأمون از رادمردی و آزادگی امام علی الرضا سپاسگذاری و در عین حال شگفتی نموده گفت یادم میآید روزی فضل میگفت که اهل بغداد ابراهیم بن المهدی را برخود امیرساخته اند ولی اسمی ازخلافت نبرد.

امام علی‌الرضا فرمود فضل باتو دروغ گفته و اینك نزاع وجدال در بین برادرش حسن بن سهل و ابراهیم بسختی درکار است و عموم ناس برتو خشمناکند زیرا توفضل و حسن را برافراشته و مرابولایتعهد خود انتخاب کردهٔ.

مأمون گفت چه‌کسی اینخبررا بتو آورد؟

امام علی‌الرضا نفوسی چند را بر شمرد که از اینداستان مطلع هستند.

مأمون آنهارا طلبیده امان داد آن چندتن پس از اطمینان بمأمون گفتند که اهل بغداد بیعت ترا شکسته و ابراهیم بن‌المهدی را بخلافت برداشته و ترا بواسطه آنکه امام علی‌الرضا را ولیعهد ساختهٔ برافضیت متهم ساخته اند (ابن اثیر ج ٦)

مأمون چون این اقرار را ازآن جماعت شنید برعلی الرضا آفرین خوانده از وی تشکر نمود علی الرضا بمنزل خود شتافت و چون مأمون تنها ماند درکار خود متفکر شده و مصمم شد تافضلرا مقتول سازد و از ابقای علی بن موسی الرضا بولایتعهد نیز خائف بود و بیم داشت که اگر هم بشمشیر مخالفین کشته نشود کارش بسختی خواهدکشید .

سلمان چون ازداستان ملاقات حضرت علی بن موسی الرضا بامأمون و تفصیل مذاکرات آنها مطلع گردید دانست که هنگام اخذ نتیجه و انتقام است پس نزد مأمون شتافته خلوت خواست .

مامون درخلوت اشارتی باو نمودکه سلمان مقصود خلیفه را دانسته ازنزد مأمون بیرون آمده ودرصدد تهیه اسباب‌کار وبدست‌آوردن‌فرصت مناسبی بود .

مأمون درسال دویست و دو هجری بطرف بغداد حرکت‌کرده وچون موکب وی بسرخس رسیدگروهی از اشرار درگرمابه بفضل بن سهل تاخته بناگهانش مقتول ساختند و این همه بدستیاری سلمان انجام‌یافت

مأمون قاتلین را دستگیر کرده و پس از استنطاق جمله را بکشت و آنگاه بجانب بغداد روان‌گردید و چند روز پس از ورود وی‌اشتهار یافت که علی بن موسی‌الرضا بوسیله انگور زهرآلود مسموم‌گردیده‌است مردم اینکار را هرچند بمأمون نسبت دادند ولی در حقیقت سلمان برای تکمیل‌کینه جوئی خویش بمسموم نمودن حضرت علی‌الرضا اقدام نمود تا انتقام خود را از ایرانیان کاملا گرفته باشد و مأمون را در اینمعنی بهیچوجه دخالتی نبود (ابن اثیر ج ۶ فخری و اغانی ج ۹ ابن خلکان)

مامون پس از ورود بغداد ازجمیع جهات آسوده خاطرگشته برسریر خلافت تکیه زد لکن پیوسته ازسلمان دلنگران بودکه مبادا فتنة انگیزد

و نسبت بوی خیانتی اندیشد ناچارکسی را مأمور فرمود تاغفلتاً سلمان را مقتول ساخت و سخن بهزاد که در بغداد بسلمان گفته بود (ظلم ظالم برمیگردد) آشکار و مسلم گردید .

بهزاد ازآنروز که از قصر فضل خارج و از سلمان جدا شد دیگر از وی خبری نداشت تا داستان قتل فضل و حضرت علی‌الرضا را شنید بی‌نهایت متأسف شد که تمام مساعی وکوششهای وی و ایرانیان بهدر رفت و سلطنت بالاخره از عباسیان بعلویان منتقل نشد تامقاصد ایرانیان درجلب استقلال حصول یابد لکن خودرا بهمین دلخوش‌کرد که لا اقل انتقام جدش ابومسلم راگرفته است .

بهزاد باعروس خود میمونه براحتی زندگانی میکرد و مردم او را نمیشناختند و نمیدانستندکه وی دخترزاده ابومسلم شجاع و دلیرخراسانی است و زوجه اش دختر جعفر برمکی‌است .

روزی بهزاد بیاد سلمان افتاد و پس ازتحقیق شنید مأمون اورا مقتول ساخته تا مبادا گرفتار خیانتش گردد و چون اینخبر شنید پیش خودگفت (جزای خائن و نتیجه مکر و نا درستی همینست)

مامون پس از ورود بغداد پوراندخت دختر حسن بن سهلرا برای جلب رضایت حسن بحباله نکاح خود در آورد زیرا حسن میدانست که برادرش فضل باشاره مأمون مقتول‌گردیده است و ازینمعنی کدورتی ازمأمون دردل داشت و مأمون آن‌کدورت را بواسطه نکاح پوراندخت ازقلب حسن زائل نمود ».

داستان عروسی پوران و مأمون مشهور و شرح آن در بطون سیر و متون تواریخ مسطور است (تاریخ تمدن اسلامی ج ۵)

« داستان امین و مأمون بپایان رسید و حق طبع باداره مجله‌کهن سال ارمغان که یگانه پاسبان علم و ادبست واگذارگردید ،

(همدان – اشراق خاوری)

سپاسگذاری

داستان **امین و مامون** تألیف یگانه فاضل فقید و مورخ اسلامی بزرك جرجی زیدان یکی از بزرگترین داستانهای شیرین تاریخی و جالب توجه و مخصوصاً برای تمام ایرانیان خواندن و استفاده از آن لازم ولی چون اصل داستان بعربی انشاء شده جز معدودی استفاده نکرده و جامعه ایران ازمطالعه آن محروم بود .

فاضل محترم و ادیب معظم آقای شیخ عبد الحمید اشراق خاوری که امروز در فن ترجمه عربی بفارسی دارای بهترین سرمایه ذوق فطری و علم اکتسابی میباشد برای ترجمه این داستان بخواهش ما کمر همت بربسته بابهترین بیان و شیوا ترین قلم بدون کم و بیش از عربی بفارسی ترجمه و طبع آنرا باداره ارمغان واگذار و جامعه ایرانرا از فوائد این داستان مهم تاریخی راجع بایران برخوردار فرمودند .

ماسپاس فراوان ازطرف خود و خوانندگان بفاضل محترم و ترجمان معظم اهداء داشته و امیدواریم همواره از فیض اینگونه ترجمه های دلپذیر ایرانیانرا بهره مند دارند .

(چاپ دوم)

این داستان از سال ۱۳۰ بتدیج در شماره های ارمغان چاپ و منتشر گردید و مبلغی هم علاوه بر مجله چاپ و بصورت کتاب در آمد و بزودی بفروش رفت اینك باردیگردر۱۳۲۰ این کتاب شیوا بچاپ میرسد ونسبت بچاپ سابق داوای محاسن بیشمار است و ازحیث کاغذ و حروف چاپ و اندازه کتاب بسی برچاپ سابق رجحان دارد بعلاوه درچاپ سابق اغلاط بی‌شمار برجای‌مانده بود واینك باکمال دقت تمام اغلاط تصحیح‌شده‌است . سال ۱۳۲۰ شمسی

چاپخانه ارمغان

آگهی

